اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۶۰
چهارشنبه ۱۱ اسفند ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

- پیمان شیخی مجری رادیو و تلویزیون:

بزرگترین و بهترین منتقد من مادرم است

- گزارشی از ناشنیده های انقلاب مصر
- برلوسکونی در چالش با مخالفان
- نتیجه ۳۰ سال زندگی طلایی
- تاوان آزادی بی قیدوبند
- زیان های خودکم بینی
- داغ ترین منوی سال

موسسه فرهنگی، آموزشی

زبان سرای تهران

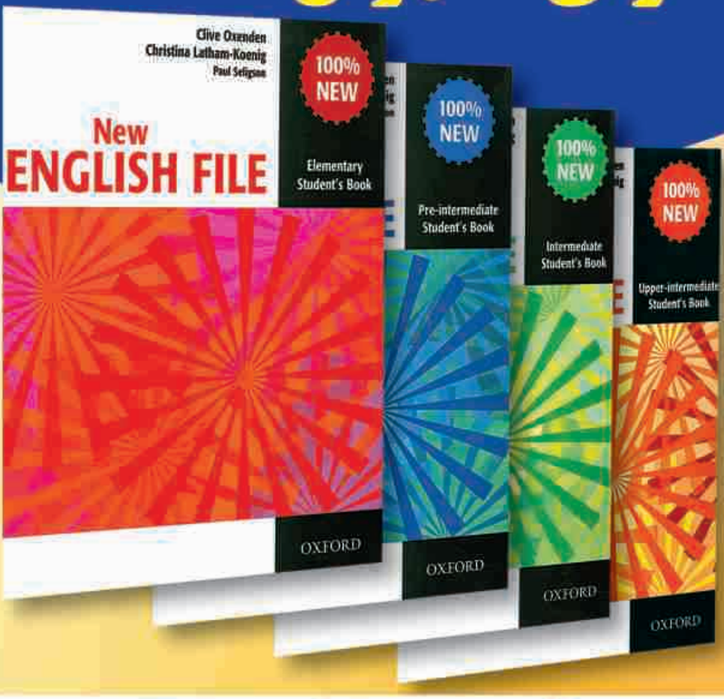
Clive Oxenden
Christina Latham-Koenig
Paul Seligson
New ENGLISH FILE
100% NEW
Elementary Student's Book
Pre-intermediate Student's Book
Intermediate Student's Book
Upper-intermediate Student's Book
OXFORD

برگزاری دوره‌های فشرده
آموزش زبان انگلیسی در ۸ ماه
با هدف آزمون **IELTS**
برگزارکننده آزمونهای آزمایشی هفتگی **IELTS**
با سیستم جدید **New English File**

مجهز به سیستم پیشرفته
لابراتوار و کامپیوتر

کلاس‌های عادی، فشرده ۱ یا ۳ یا ۵ روز در هفته برای شاغلین و مدیران، کودکان و بزرگسالان
طرف قرارداد با ادارات و سازمان‌های دولتی و خصوصی با اختصاص تخفیف ویژه برای کارکنان و خانواده‌های محترم آنها

آزمون بین المللی ELSA (از اتاق بازرگانی لندن) با اعطای مدرک رسمی برای اخذ پذیرش از دانشگاه‌های بین المللی

IELTS

تاریخ‌های تعیین سطح ترم بهار یک سال ۹۰ :
۱۸/ ۱۲/ ۸۹ و ۱۹/ ۱۲/ ۸۹ و ۲۱/ ۱۲/ ۸۹ «ساعات مراجعه ۱۴ الی ۱۹»

کلاس‌های آمادگی IELTS براساس روش‌ها و کتاب‌های استاندارد و آزمون‌ها هر دو هفته یکبار MOCK

شعب زبان‌سرا در تهران:

۱- دفتر مرکزی - خیابان وصال شیرازی - تقاطع بزرگمهر غربی - پلاک ۹۸ تلفن: ۵۱ - ۶۶۹۶۴۴۵۰
۲- شرق تهران - بزرگراه رسالت تلفن: ۲۲۵۰۸۸۴۸ - ۲۲۵۰۶۷۱۲
۳- فلکه دوم صادقیه تلفن: ۴۴۰۹۲۸۴۵ - ۴۴۰۹۱۶۶۴
۴- شهرک غرب تلفن: ۸۸۶۹۸۴۸۱ - ۸۸۵۶۱۱۷۴
۵- بام تهران - سعادت آباد - شهرک مخابرات - بام تهران - بلوک (M1)
تلفن: ۲۲۱۲۸۱۷۷ - ۲۲۱۲۸۲۲۹ - ۲۲۱۲۵۸۹۶

Email: info@zabansara.net

بخش انتشارات

فروش و عرضه کتاب‌های زبان انگلیسی برای آموزشگاه‌ها
مدارس و دانشگاه‌ها در تهران و شهرستان‌ها و فروش اینترنتی
دفتر تجهیزات و لابراتوار ۷۷۴۵۲۲۳۴ - ۷۷۴۵۴۰۲۳

www.zabansarabookshop.com

آدرس انتشارات و امور قراردادها:
تهران - خیابان انقلاب - ابتدای خیابان وصال شیرازی - پلاک ۱۵ تلفن: ۶۶۴۶۲۶۱۲ - ۷ - ۶۶۴۸۸۰۸۵ فاکس: ۶۶۴۶۲۱۵۲

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادو یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
تفسیر سیاسی ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
دیدنیهای ایران ---------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ١٤
رمز موفقیت قهرمانان ---------- ١٦
ترازو ---------- ۱۷
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سوژه ---------- ٢٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
تعبیر خواب ---------- ۲۸
در قلمرو داستان ---------- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
داستان بلند ایرانی ---------- ۳۲
ازگوشه وکنارجهان ---------- ٣٤
یک هفته حادثه ---------- ٣٦
رازسلامتی ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
داستان کوتاه خارجی ---------- ٤٠
گفتگو با جعفر دهقان ---------- ٤١
تماشاگه راز ---------- ٤٢
نوشته های ناب ---------- ٤٤
جدول متقاطع ---------- ٤٥
جدول شرح درمتن ---------- ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ---------- ٤٧
فرهنگ مردم ---------- ٤٨
اطلاعات مفتکی ---------- ٤٩
جنگ هنر ---------- ٥٠
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ٥٤
سرگذشت های واقعی ---------- ٥٦
ورزشی ---------- ٥٨
پیغامهای روشنایی ---------- ٦٣
باریکتر از مو ---------- ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ---------- ٦٥
نقاشی های شما ---------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------- ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴
نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۶۰ - چهارشنبه ۱۱ اسفند ۱۳۸۹
۲۶ ربیع الاول ۱۴۳۲ ۲ مارس ۲۰۱۱

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادویادواره

شهادت سردار ابوالفتحی

در ۱۱ اسفند ماه سال ۱۳۷۸ هجری شمسی، سرتیپ یوسف ابوالفتحی فرمانده ناحیه انتظامی فارس هنگام بازگشت از ماموریت تجسسی بر اثر بروز نقص فنی در بالگرد حامل ایشان به شهادت رسید.

افتتاح کانال سوئز

در ۷ مارس سال ۱۹۵۷ میلادی کانال سوئز معتبرترین و مهمترین معبر دریایی شرق قاره آفریقا پس از مبارزه‌های طولانی و پیگیر ملت مسلمان مصر بار دیگر افتتاح شد. درپی ملی شدن کانال سوئز در سال ۱۹۵۶ میلادی به فرمان جمال عبدالناصر رژیم اشغالگر قدس و قوای انگلیس و فرانسه به خاک مصر در شبه جزیره سینا حمله کردند تا خلیج عقبه را بر روی کشتی‌های رژیم صهیونیستی باز کنند. درپی این جنگ‌ها شبه جزیره سینا به تصرف آنها درآمد ولی با تهدید شوروی سابق و فشار سازمان ملل متحد قوای اشغالگر قدس از شبه جزیره سینا خارج شدند. از این پس کانال سوئز که دریای مدیترانه را به دریای سرخ و در نتیجه اقیانوس هند متصل می کند به طور کامل دراختیار دولت مصر که در جنگ پیروز شده بود، قرار گرفت.

درگذشت سید جمال الدین اسدآبادی

در ۱۸ اسفندماه سال ۱۲۷۵ هجری شمسی «سیدجمال‌الدین اسدآبادی »حکیم، فیلسوف و آزادیخواه جهان اسلام درگذشت. سید جمال در جوانی از ایران به هند رفت و این آغاز سفر طولانی او به سرزمینهای اسلامی و مبارزه با استعمار بود. سید جمال در مصر با شیخ محمد عبده به ترویج افکار اسلامی پرداخت و برای این کار «هفته نامه عُروَةالوُثقی» را منتشر کرد. این روزنامه پس از ۱۸ شماره توقیف شد. سید جمالُ‌الدّین اسدآبادی را مظهر اندیشه اتحاد اسلام خوانده اند. او در مقطعی از مبارزه خود به دعوت ناصرالدّین شاه به ایران آمد. این شاه قاجاری قصد داشت ازوحدت اسلامی مورد نظر سید و همچنین شخصیت سید جمال به نفع خود سود بَرَد اما درمدتی کوتاه دریافت که سید و اندیشه‌هایش برای او خطرناک کند؛ ازاین رو وی را به عراق تبعید کرد. جوهره افکارسید جمال‌الدّین اسدآبادی را در وحدت مسلمانان جهان می توان خلاصه کرد.

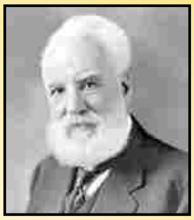

اختراع تلفن

در ۱۰ مارس سال ۱۸۷۶ میلادی تلفن این وسیله مهم ارتباطی راالکساندر گراهام بِل آمریکایی اختراع کرد. بِل دراین روز نخستین آزمایش و گفتگوی تلفنی خود را با دستیارش واتسون با موفّقیت انجام داد. بِل برای اختراع تلفن ازنتایج آزمایشهای دیگر مخترعان و محققان سود جست. تلفنهای امروزی صورت تکامل یافته تلفن الکساندر گراهام بِل است.

فرود اولین سفینه بر سطح سیاره زهره

اول مارس سال ۱۹۶۶ میلادی نخستین سفینه فضایی بشر بر سطح سیاره زهره فرود آمد. این سفینه را که وزنش به یک تن می‌رسید روسیه به فضا پرتاب کرده بود. سفینه یاد شده که«ونوس ۳» نام داشت فاصله کره زمین تا سیاره زهره را درمدت سه ماه و نیم پیمود.

اطلاع رسانی برای شماره ویژه نوروز ۹۰ و جشن ویژه هفتادمین سال انتشار

به این وسیله به اطلاع خانواده بزرگ قدیمی ترین نشریه هفتگی ایران می‌رساند شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی شماره ویژه نوروز ۹۰ خواهد بود که علاقمندان می توانند این مجله را به همراه دهها مطلب خواندنی و جالب، مصاحبه‌های تکرار نشدنی هنری و ورزشی و داستان‌های مهیج در تاریخ هجدهم اسفند از دکه‌های روزنامه فروشی در ۱۰۰ صفحه و به قیمت هفتصد تومان تهیه کنند. همچنین با توجه به اینکه مجله اطلاعات هفتگی در نظر دارد در بهار سال آینده و برای شماره ویژه هفتادمین سال انتشار خود مراسم ویژه‌ای را برگزار نماید و در این مراسم نمایندگانی از خوانندگان قدیمی، خبرنگاران، دکه‌داران و همکاران حاضر در نمایندگی‌های نشریه هم می توانند حضور داشته باشند. علاقمندان به حضور در این مراسم می توانند از این شماره در ساعت‌های اداری با تلفن‌های روابط عمومی مجله تماس حاصل کرده و نسبت به ثبت نام خود اقدام کنند.

برای انسان هیچ دشمنی بالاتر از «خود» او نیست
● امام علی(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

غول تورم را از خواب نپرانیم

به روزهای پایانی سال نزدیک می شویم. شور و شوق نوروز با شدت و ضعفهایی در شهر دیده می شود اما همچنان که شهر در التهاب است، بازار کار و سرمایه نیز در این روزهای پایانی سال در التهاب به سر می برد.

درباره تب و تاب عید و روزهای پایانی سال و آنچه که وظیفه ما در این اوقات و ایام است، شماره آینده بیشتر سخن خواهم گفت که مناسبت بهتری هم دارد چون آخرین شماره سال جاری و شماره مخصوص نوروز است اما در این شماره با توجه به در پیش بودن تصویب لایحه بودجه و شرایط حساسی که اقتصاد کشور با آن روبرو است درباره اقتضاعات تصمیم گیری در این موقعیت و توجه به اینکه هنوز سرنوشت بودجه سال آینده کشور مشخص نیست صحبت کنیم.

پس از اجرای طرح هدفمندی یارانه ها، انتظار تورمی در بازار شرایط نامطمئنی را ایجاد کرده است. در حال حاضر همه از خود می پرسند از تعطیلات نوروزی که بر گردند، چه اتفاقی در بازار خواهد افتاد؟!

هفته گذشته درباره قبض های جدید گاز و تفاوت فاحش آن با قبض های گذشته با شما صحبت کردم. از پیش هم معلوم بود که اقدام دولت درباره نرخگذاری حامل های انرژی و به ویژه تعیین نرخ گاز که تا ده برابر هم افزایش پیدا می کند چندان منطقی نبوده است و خانوارهای بسیاری، به ویژه درباره افزایش قیمت گاز، دارای مساله خواهند شد. همچنان که قبلاً هم در یادداشتهای گذشته عرض کرده بودم امکان ندارد حرف مسوولان درست از کار درآید که افزایش قیمتها در حدود چهار یا پنج هزار تومان خواهد بود.

این افزایش قیمتها اثرات خود را به تدریج بر بخش تولید آشکار خواهد کرد و اتفاقی که سال آینده قابل پیش بینی است، افزایش قیمت کالاها و محصولات تولیدی است و دولت نمی تواند به تنهایی با مشوقهای مالی و یا تخصیص اعتبارات بانکی جلوی افزایش قیمتها و تورم را بگیرد.

اگر در حال حاضر شاهد آرامش در بازار هست و دولت توانسته است قیمت بخش قابل توجهی از مواد خوراکی و مصرفی را پایین نگه دارد، استفاده از منابعی است که در طول ماههای گذشته ذخیره سازی شده اند و دولت با تمهیداتی که برای اجرای طرح هدفمندی اندیشیده بود، اقدام به ذخیره سازی آنها کرد تا نوسانات بازار را کنترل کند. کاری که قطعاً در آینده قابل ادامه و استمرار نیست و منطقی نیز نیست که ما به خاطر پایین نگه داشتن قیمتها به بخش تولید فشار بیاوریم تا قیمت تمام شده کالاها را پایین نگه دارد.

بارها و بارها در این صفحه یادآور شدیم که ممکن است یک دولت بتواند با واردات بی رویه کالاها به نفع مصرف کننده قیمتها را پایین نگه دارد اما چون واحدهای تولیدی به ضرر و زیان می افتند و مزیت نسبی تولید را از دست می دهند، صدمه ای که به بخش اشتغال و تولید خواهد خورد، آثار به مراتب زیان بارتری را به دنبال خواهد داشت.

اقتصاد ایران در سال آینده اقتصاد شکننده ای است. از طرفی دولت ناگزیر است نقدینگی بازار تقاضا را به ویژه در بخش تولید و نیز برای جبران هزینه های جاری و عمرانی افزایش دهد و از سوی

نامه های بدون واسطه

به یک مسلمان‌شده کمک کنید

بنده اوایل انقلاب مسلمان شدم و ازدواج کردم در حال حاضر دو فرزند پسر ۱۴ و ۱۷ ساله دارم. تا به حال در چند جا کار کرده‌ام اما بعد از مدتی گرفتار تعدیل نیرو شده‌ام و در حال حاضر بیکارم.

در یکی دو سال اخیر خصوصی شدن برخی خدمات و شرکت‌ها بیشتر باعث بیکاری‌ام شده است. چون اولین کاری که آنها می کنند تعدیل نیروهاست.

در حال حاضر چند نوع مرض دارم که دیسک کمر یکی از آنهاست. همسرم دیابت دارد و هزینه‌های درمانی من و همسرم بسیار زیاد است و اجاره خانه نیز فشار زیادی روی من می‌آورد ضمن اینکه صاحبخانه نیز قصد تخلیه منزل را دارد و من برای ودیعه پولی ندارم. استدعا می کنم به دادم برسید و حداقل بنده خدایی سرپناهی در اختیارمان قرار دهد که سخت گرفتاریم.

علی پورمحبی ـ شهرری

ایران فقط تهران نیست

با وجود این همه تأکید مسؤولان در مورد کم کردن جمعیت تهران و توجه به همه مناطق کشور، اما متأسفانه تبلیغات رادیویی و تلویزیونی و مطبوعاتی همه و همه حکایت از این دارد که ایران فقط تهران است. در حالیکه ایران فقط تهران نیست. هر طرح و پروژه‌ای که در تهران افتتاح می‌شود در همه جا بوق و کرنا می‌شود اما از بقیه شهرستان‌ها چه خبری می‌رسد؟ فاصله ساوه با تهران ۱۲۰ کیلومتر است و خط آهن از ۸۰ کیلومتری ساوه می‌گذرد یعنی نزدیک فرودگاه امام خمینی. چرا قطار برقی در این مسیر ساخته نمی‌شود؟ آن هم در حالیکه شهر صنعتی کاوه در حومه ساوه قرار دارد و ارتباط ریلی برای آن بسیار ضروری است.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

احساس پیری و ناتوانی در جوانی

جوانی هستم ۲۲ ساله ساکن استان فارس و با مادرم تنها زندگی می کنیم پدرم ۱۰ سال پیش از ما جدا شد و از مادرم متارکه کرده و زن دیگر اختیار کرده است.

بنده حقیر دانشجو هستم مادرم ناراحتی معده دارد و هر نوع غذا که می‌خورد بالا می‌آورد دکترها گفتند باید قسمتی از معده‌اش برداشته شود چون مادرم بدنی بسیار نحیف و ضعیف دارد گفتند هر چه زودتر باید عمل شود وگرنه با بالا آوردن زیاد آب بدنش کم می‌شود و ممکن است خونریزی شدید معده کند و آنوقت برای عمل دیر است چون ما در این شهر غریبه هستیم در اصل از روستا به این بخش نقل مکان کرده‌ایم و کسی را نداریم که به ما کمک مالی کند برای عمل مادرم نیاز به ۹۰۰ هزار تومان پول دارم دست شما را می‌بوسم می‌دانم که ما را تنها نمی گذارید و کمکمان می کنید تا مادرم هر چه زودتر بهبود یابد. دعاگویتان هستیم. خیر دنیا و آخرت نصیبتان باشد.

با تشکر بهرام – م

جرائم ناحق و نابجا

متأسفانه سالهاست در رابطه با جرائمی که بدون هماهنگی و بدون دلیل شامل حال دارندگان وسیله نقلیه خصوصاً کامیونها می‌شود، همه‌ی رانندگان مشمول این معضل را به ستوه آورده و عاصی کرده. شاید شما هم برایتان اتفاق افتاده باشد که در روز و تاریخ و ساعتی که مثلاً در تهران یا شهرستانی دیگر بوده اید برایتان جریمه‌ی دوبله شده‌ای در شهر دیگری به عنوان خلافی ثبت شده باشد. بنده حقیر برگه‌ی خلافی که برای خودم چاپ و ثبت گردیده را خدمتتان جهت رویت ارسال داشته و خدا را شاهد می گیرم با در دست داشتن بارنامه‌هایی که حاکی از این است که من در تاریخ و ساعات و ایام یاد شده اصلاً در آن محل ثبت تخلف حاضر نبودم، بناحق جریمه گردیده‌ام. بنده حدود ۳۰ سال است به شغل شریف و سخت و طاقت‌فرسای رانندگی کامیون سنگین (شاگردی و شوفری) مشغول می‌باشم که به جرأت می گویم تا به حال در مسیر کنگاور و اطراف آن شهر اصلاً تردد نکرده و اصلاً مسیرش را نرفته‌ام.

به هر حال خواستم بگویم تا به کی ما رانندگان و مالکان خودروهای سبک و سنگین باید تاوان ندانم کاری و اشتباهات و کوتاهی‌های مسؤولینی را بدهیم که با سهل‌انگاری و اهمال خویش باعث نگرانی و ناراحتی ما می‌شوند؟ حتی اتفاق افتاده که خودرویی هنوز مونتاژ و از کمپانی ترخیص نشده اما برایش جریمه و خلافی حتی خیلی سنگین ثبت می‌شود!؟ حالا جریمه‌اش به کنار. اینکه این موارد و جرائم در

دیگر نگران تورمی است که ممکن است افزایش نقدینگی به دنبال بیاورد. لذا مجبور است با صرف هزینه های قابل توجه به جمع آوری نقدینگی از سوی دیگر مبادرت کند. آنچه که در این میان اتفاق می افتد این است که برای جمع آوری نقدینگی باید هزینه کند. همین که شما به سپرده گذاری شانزده درصد سود می دهید و یا برای اوراق مشارکت تا هفده درصد سود قائل می شوید، هزینه هایی است که برای جذب نقدینگی مجبور به پرداخت آن هستید. چون از طرف دیگر دولت نمی خواهد نرخ بهره بانکی را افزایش دهد و همینطور وعده های فراوانی برای اعطای وامهای کم بهره به این و آن از جمله برای نوسازی واحدهای فرسوده، مسکن روستایی، مسکن مهر و... می پردازد، قاعدتاً این ساز و کار معیوب به شدت هزینه هایش را افزایش می دهد.

گرچه ممکن است در کوتاه مدت بتوان آثار و تبعات آنرا مخفی نگه داشت اما در دراز مدت این غده چون یک غده سرطانی، بزرگ و بزرگتر شده و هم بدهی دولت را افزایش می دهد و هم توان او را برای کنترل نوسانات بازار سرمایه کم و کمتر کرده و کار را به جایی خواهد رساند که دولت چاره ای جز رها کردن بازار سرمایه ندارد.

لذا اگر قرار باشد اوضاع بر همین منوال بگردد، سال آینده سربرآوردن غول تورم از خواب زمستانی قطعی است. همچنان که در بودجه پیشنهادی نیز این مشکلات به وضوح دیده می شود. افزایش چهل و شش درصدی بودجه کل کشور، افزایش بودجه شرکتهای دولتی و بانکها، افزایش بودجه عمرانی و... همه و همه نشانگر شرایط شکننده ای است که ممکن است اقتصاد کشور سال آینده با آن روبرو شود.

مراقب باشیم که اقشار آسیب پذیر جامعه در اثر بروز شرایط ناهنجار تورمی، آسیب پذیرتر نشوند. من بوی خوبی از اوضاع اقتصادی نمی شنوم. امیدوارم البته خدا کند اشتباه کنم! اگر دولت به شدت در صدد کاهش حجم خود برنیاید، هزینه هایش را کم نکند و جلوی افزایش تعهداتش را نگیرد، آنچه که موجب نگرانی است اتفاق خواهد افتاد.

اجرای طرح هدفمندی یارانه ها رابطه مستقیمی با انضباط شدید مالی دولت دارد. در سایه افزایش اتکا به نفت، افزایش واردات، افزایش حجم دولت و افزایش سهم آن در اقتصاد، هیچکدام از اهداف اجرای درست طرح هدفمندی آنچنانکه انتظارش را داریم محقق نخواهد شد. بسیار مراقب باشیم و به ویژه نمایندگان محترم مجلس بسیار مراقبت کنند که بودجه سال آینده به گونه ای تنظیم شود تا کمترین آسیب را نصیب جامعه کند. ■

پرونده رانندگی ما ثبت می گردد و مشمول سوابق غیراخلاقی و غیرقانونی ما می گردد. متأسفانه برخورد بعضی از نیروهای زحمتکش پلیس راه در برخی موارد با رانندگان واقعاً دور از شخصیت و مروت بوده و رانندگان را به چشم شخصی مفسد و تبه کار می نگرند که در شأن پلیس خدمتگزار نیست.

خبرنگار اطلاعات هفتگی، غلامعلی قاضی شهرضا

این نئو مائوئیست های زرنگ

دوران کودکی، کار ما این بود که دوان دوان دم فلکه آمل می رفتیم تا کماندوهای روسی را ببینیم. چندی بعد، توده‌ای‌ها، حزب مردم، رنجبران، کارگر، زحمتکشان فعال شدند. مقابل اینها پان ایرانیست‌ها، سلطنت‌طلبان، نیروی سوم، ملی گرایان و... بعد کودتای آمریکایی و پیدایش توده نفتی و ائتلاف توده‌ای با ظاهریون یا اسلامی‌نماها و پیدایش مارکسیسم اسلامی و التقاطی‌ها و دموکرات‌های چپ و راست میدان‌دار شدند و البته برای بعضی روشن است که چه کسانی فدائیان اسلام مخصوصاً شهید عراقی را به دژخیمان معرفی کردند و الان چه وضعی دارند.

استاد شهیدم مرحوم مطهری (ره) از این نگران بود که مبادا اقتصاد اسلامی را خوب معرفی و عملیاتی نکنیم که «در آن صورت فاتحه انقلاب خوانده می‌شود» و مردم بر اساس «مَنْ لا مَعاشَ له لا مَعادلَه» تزلزل پذیر هستند اما این بار مارکسیسم به میدان نمی آید چون با فروپاشی شوروی، دیکتاتوری کارگری هم پاشیده شد لکن مائو در چین پایگاه محکمی دارد، مخصوصاً نئومائوئیست‌ها یا طرفداران اقتصاد سوسیالیستی با سازشکاری اقتصاد سرمایه‌داری که منجر به تصرف بازار جهانی شد و از طرفی زمزمه های تبلیغاتی از سوی مخالفان شنیده می‌شود که اسلام پس از چهارده قرن، توانست حدود یک میلیارد مسلمان جمع کند آن هم با ده‌ها فرقه ناسازگار، مقابل هم، فقیر و گرسنه افغانی، پاکستانی، آفریقایی و... لکن مائوئیسم با کمتر از یک قرن جمعیتی بیش از جمعیت کل مسلمین و منسجم و برخوردار از رفاه نسبی و استثمارستیز و آقای خود فراهم کرد و... این همان پیش‌بینی استاد شهیدم می‌باشد. مضافاً اینکه تولیدگران داخلی یکی پس از دیگری خانه‌نشین می‌شوند و بعضی از چهره‌های کذایی نماینده تجاری چین می گردند و نیز نزول ۳ درصدی عصر شاه حرام در حرام بود (به کتاب فقه شیعه معتقدالامامیه که به سال ۱۳۴۰ تصحیح و چاپ کردیم مراجعه شود.) ولی الان نزول ۲۰ درصدی بانک‌ها و حتی نزول بر اقساط معوقه و یا ربح مرکب حلال در حلال است. میهمانان جدید چینی نه تنها اشتباه مارکسیست‌ها در مخالفت با مراسم دینی را مرتکب نمی‌شوند بلکه تشویق اینگونه مراسم را چند برابر می کنند، مخصوصاً پیاده روی را که منجر به پاره شدن کفش‌ها می گردد تا کفش‌های چینی پرفروش‌تر شود و هر چه تعداد معتادان افزوده‌تر شود باعث رونق بازار طب سوزنی چینی می گردد و خلاصه خیال مردم از لحاظ خوراک چینی و لباس و نیاز به قاصِراتُ الطرف موعود به قیامت راحت باشد به ویژه کمال حسن استفاده از فرقه ناجیه حجتیه شاخه فرجیه نیز به عمل خواهند آورد.

خدایا روح استاد شهید مطهری را از این شاگردش راضی گردان. آمین

استاد پیر بازنشسته دانشگاه‌ها
دکتر اسماعیل واعظ جوادی ـ کانون بازنشستگان آمل

نـامه‌بـه‌سردبیـر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به نامه های شما.

***

علی حضوری ـ گنبد

نامه شما در مورد رجحان رهبری فردی بر رهبری شورایی به دستم رسید. در انتظار مطالب دیگری از شما هستم. یکی از مقالات ارسالی شما نیز در نوبت چاپ قرار گرفت. ضمناً مطلب دیگر شما برای طرح در صفحه تراز و مناسبت بیشتری داشت لذا برای همان بخش فرستاده شد. موفق باشید.

عبدالرسول حاجی‌زاده ـ لامرد

معمولاً به نامه‌های شما پاسخ داده شده است. مضمون همین نامه اخیر شما نیز منعکس شده است. ضمن اینکه خواهش کرده‌ام روی دو طرف کاغذ نامه ننویسید و سطرها فاصله مناسب با یکدیگر داشته باشند. ان‌شاءالله دقت می کنید.

جاوید جودکیان ـ آمل

قرار داریم صدای سبز بسیج را با کیفیت جدید و مطالب تازه راه‌اندازی کنیم. ان‌شاءالله در سال آینده شاهد بازگشایی این صفحه خواهید بود. شما هم از همین حال می‌توانید خاطرات جبهه خود را برایمان ارسال کنید. موفق و سربلند باشید

ابراهیم گرجی محمدزاده ـ شاهین‌شهر

یادم نمی آید که نامه‌ای از شما را بی‌جواب گذاشته باشم. به هر حال به شما که اخیراً در زمره خوانندگان فعال مجله قرار گرفته‌اید تبریک می گویم و امیدوارم به همکاری خوب خود با مجله خودتان ادامه دهید.

هوشنگ شش بلوکی – شیراز

نامه های مربوط به بخش فرهنگ مردم را برای همان بخش بفرستید. نامه شما را به آن بخش تحویل دادم. موفق باشید.

حسین آزادی ـ همدان

تصویر مربوطه به قسمت شکوفه‌های زندگی تحویل داده شد. پاورقی تاریخی مجله هنوز به صورت کتاب چاپ نشده است. هر وقت این کار صورت گرفت اطلاع رسانی خواهد شد. در مورد بقیه پیشنهادهای شما نیز بررسی لازم صورت خواهد گرفت. موفق باشید.

فاطمه کیخسروی ـ تهران

در مورد آگهی‌های ارسال جایزه چند بار در همین ستون مطلبی نوشته‌ام. معمولاً خوانندگان نشریات باید دقت کنند که آگهی ارسال بسته‌های جایزه در اکثر موارد صوری و محل سوءاستفاده است و نباید فریب این آگهی‌ها را خورد. مجله اطلاعات هفتگی معمولاً از این دست آگهی ها چاپ نمی کند. ضمناً خلاصه ای از نامه شما در یکی از شماره های آینده در همین ستون منتشر خواهد شد. سرافراز باشید.

شماره ویژه نوروز ۱۳۹۰ در صد صفحه و با قیمت هفتصد تومان ۱۱ اسفند روی دکه هاست!

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

برلوسکونی در چالش با مخالفان

*احزاب و گروه‌های مخالف خواستار کناره‌گیری برلوسکونی شده‌اند

ایتالیا پس از جنگ دوم جهانی با دو حادثه و رویداد و یا بهتر بگوییم دو مسأله مواجه بود.

مسأله اول که روند جدیدی را در صحنه سیاسی این کشور پایه‌ریزی کرده و به دوران قبل خاتمه داد تغییر نظام حکومتی از پادشاهی به جمهوری بود.

ایتالیا که وارث امپراتوری پهناور روم می‌باشد قبل از جنگ دوم جهانی به سلطه فاشیست‌ها تن داده و موسولینی همراه با پیراهن‌سیاهان از سال ۱۹۲۲ در راس دولت این کشورقرار گرفت. ولی موسولینی در عوض این که رفاه و آسایش را برای مردم کشورش به ارمغان بیاورد ایتالیا را وارد اتحاد و ائتلافی بد شگون نموده و قدم به جنگی گذارد که آثار ناگواری را برای این کشور در پی داشت. حمله به آلبانی و اتیوپی و اتحاد با آلمان نازی و ژاپن فاشیست، ایتالیا را در مسیر بدون باز گشت قرار داد که این کشور را به ویرانه‌ای تبدیل کرد. اگر چه در بحبوحه‌ی جنگ دوم جهانی، موسولینی از سوی **ویکتور امانوئل سوم** پادشاه از کار بر کنار شده و جای خود را به **بادوگلیو** می‌دهد ولی افکار عمومی مردم تمایل چندانی به ادامه سلطنت و نظام پادشاهی از خود نشان نداده و در نهایت پس از خاتمه جنگ دوم جهانی، گرایش مردم به تغییر نظام حکومتی نتیجه داده و در نهایت در سال ۱۹۴۶ پس از مراجعه به آرای عمومی، نظام حکومتی ایتالیا به جمهوری تغییر می کند.

مسأله دوم که هنوز هم گریبانگیر این کشور می‌باشد و ناشی از آزادی فعالیت احزاب سیاسی است تشکیل دولت‌های ائتلافی است. احزاب به دلیل ناکامی در به دست آوردن اکثریت پارلمانی ناگزیر به تن دادن به ائتلاف هستند.

ائتلاف ۳ تا ۵ حزب در ایتالیا مسأله‌ای عادی بوده است. ولی این دولت‌ها فاقد انسجام و قدرت بوده و معمولاً پس از چند ماه به دلیل فروپاشی ائتلاف، سقوط می کردند. آنچه سقوط دولت‌ها و شکست ائتلاف را تسریع می کرد فقدان اشتراک دید گاه و اهداف از سوی احزابی است که در یک دولت حضور می‌یابند به گونه‌ای که ممکن است یک حزب چپگرا وارد ائتلافی از راستگرایان شود. اگر دید گاه‌ها و اهداف آنها مورد بررسی قرار بگیرد مشخص خواهد شد که آنها صرفاً به دلیل حضور در دولت تن به ائتلاف داده‌اند.

در سال‌های اخیر تنها کسی که توانسته رکوردشکنی کرده و دولتی پایدار روی کار بیاورد **سیلویوبرلوسکونی** نخست‌وزیر ثروتمند و راستگرای ایتالیاست که مدت‌هاست با مشکلات بسیاری دست به گریبان می‌باشد. او که کنترل تعدادی از رسانه‌ها و صنایع پولساز و حتی باشگاههای ورزشی ایتالیا را در دست دارد در ماه‌های گذشته با اتهامات بسیاری مواجه شده که از آن جمله می‌توان به سوءاستفاده‌های جنسی و فساد مالی و اخلاقی او اشاره کرد. دولت‌های ائتلافی ایتالیا همان گونه که عنوان شد فاقد یکپارچگی و انسجام بوده و معمولاً پس از چند ماه سقوط می کردند به طوری که می‌توان ادعا کرد عمر متوسط این دولت‌ها کمتر از یک سال بوده ولی در این میان دولت‌های برلوسکونی توانسته‌اند رکوردشکنی کرده و یک دوره قانونی بر سر کار باشند. ولی آنچه در این مقطع زمانی برای مخالفان برلوسکونی اهمیت یافته به زیر کشیدن دولت است زیرا این ذهنیت برای بسیاری به وجود آمده که استمرار دوران برلوسکونی می‌تواند موقعیت او را به عنوان یک سیاستمدار موفق تقویت کند.

ایتالیا سال‌هاست درمنگنه ۲ مجموعه قرار گرفته و این دو مجموعه یا سازمان و نهاد، نفوذی غیر قابل انکار برروند فعالیت‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایتالیا دارند حتی دولت برلوسکونی هم با این مجموعه‌ها ارتباط داشته است.

این سازمان‌ها یا مجموعه‌ها عبارتند از:

مافیا که باید آن را یک سازمان و تشکل فراگیر و جهانی به حساب آورد که هر چند در **سیسیل** و یا **پالرمو** ایتالیا شکل گرفته ولی امروزه قدم از این منطقه فراتر گذارده و توانسته به یک مجموعه خلافکار بین‌المللی تبدیل شود. تا حدی که می‌توان ادعا کرد مافیا در آمریکا و حتی روسیه به مراتب از آنچه در ایتالیا و سیسیل وجود دارد قدرتمندتر و ثروتمندتر است. مافیا توانسته بر اکثر و یا به قولی تمامی شئونات زندگی ایتالیایی‌ها تأثیر گذارده و آنها را جذب و با خود همراه سازد. به طوری که می‌توان ادعا کرد بسیاری از ایتالیایی‌ها بدون اطلاع در مسیر مافیا قرار داشته و در خدمت این سازمان هستند.

سیاست و احزاب از اموری هستند که ثروت و قدرت در آنها را در کنار هم قرار داده و در هر جامعه‌ای تأثیر گذار هستند. خصوصاً در کشوری مثل ایتالیا که بخش خصوصی قدرتمند بوده و قادر است دولت‌ها را وادار به تمکین نماید. به همین دلیل مافیا تلاش کرده در داخل احزاب نفوذ کرده و یا حتی کنترل برخی از آنها را در دست بگیرد.

در این راستا، سرمایه گذاری بر روی برخی از سیاسیون و چهره‌های سیاسی که در پارلمان و دولت و احزاب تأثیر گذار هستند از اقداماتی است که مورد توجه مافیا قرار داشته و آنها را به هم پیوند داده است. اگر نگاهی به افشاگری‌های مطبوعات یا نهادهای دولتی درباره سیاسیون و احزابی که در خدمت مافیا هستند بیندازیم با چهره‌ها و اسامی بسیاری مواجه خواهیم شد که دور از ذهن به نظر می‌رسند از جمله آنها که پس ازجنگ دوم جهانی نقش به سزایی در دولت‌ها، پارلمان و نهادهای تصمیم گیرنده داشته ولی با مافیا همراه و هم جهت بوده می‌توان به «آندره ئوتی» اشاره کرد.

«**جولیو آندره ئوتی**» چهره‌ای سرشناس برای ایتالیایی‌ها می‌باشد که بارها مأمور تشکیل دولت شده یا عضویت دولت‌ها، پارلمان و سنا را عهده‌دار بوده است. تا حدی که به عنوان سناتور مادام‌العمر بر گزیده شد. ولی رابطه با **مافیا** و **فراماسونری** بلای جان او شد و نقطه پایانی بر دوران و فعالیت سیاسی آندره ئوتی گردید. حتی دولت و شخص برلوسکونی نیز متهم به رابطه با مافیاست.

بحران برلوسکونی

برلوسکونی ۳ دوره مسؤولیت نخست‌وزیری ایتالیا را عهده‌دار بوده و در زمان‌هایی که قدرت را در دست داشته سعی کرده سیاستی اعمال کند که چندان باب میل چپگرایان نبوده است. قبل از برلوسکونی، دولت ائتلافی چپگرایان که پرودی در رأس آن قرار داشت پس از ۹ ماه سقوط می کند زیرا احزاب ائتلافی نتوانسته بودند همبستگی و ائتلاف خود راحفظ کنند.

برلوسکونی درطول سالهایی که قدرت را در دست داشته با چند مشکل مواجه شد که از جمله آنها اتهام همکاری با مافیا، رابطه با زنان و دختران جوان و ضدیت با قضات را می‌توان نام برد. این عوامل سبب گردیده تا قضات دستور رسمی برای محاکمه او صادر کنند. به طوری که دادستانی شهر میلان به طور رسمی دستور محاکمه برلوسکونی را به اتهام فساد اخلاقی صادر می کند.

۴ ماه پیش دادگاهی اعلام کرده بود که مشاور نخست‌وزیر، به عنوان رابط برلوسکونی با مافیا فعالیت می کرده است. در حکم دادگاه تجدید نظر آمده بود که این فرد کانال ارتباطی میان برلوسکونی و مافیا بوده است. هم چنین از دیگر اتهامات نخست‌وزیر ایتالیا، دست داشتن او درترور یک قاضی ضد مافیاست. سال گذشته در تظاهراتی که در شهر رم بر گزار شد شعار «با دستان کثیف نمی‌توان حکومت کرد» سر داده شد. زیرا معاون یکی از سران مافیا در شهر پالرمو درباره همکاری برلوسکونی با این سازمان در سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ و دخالت در قتل یک قاضی ضد مافیا به افشاگری پرداخته بود.

با وجود تمامی جوسازی‌ها و اتهاماتی که به نخست‌وزیر زده می‌شود اوصراحتاً بر این مسأله تأکید ورزیده که از قدرت کناره‌گیری نخواهد کرد.

کناره‌گیری ۵ وزیر از کابینه و جدایی همسر برلوسکونی پس از ۱۹ سال زندگی مشترک، لطمه اساسی به وجهه و دولت او وارد آورد. همسر نخست‌وزیر گفته بود به دلیل رابطه برلوسکونی با یک مانکن ۱۸ ساله چنین تصمیمی گرفته است. در حالی که نخست‌وزیر، چنین دوستی و رابطه‌ای را منکر شده و بر این مسأله تأکید کرده بود که اگر ثابت شود در این باره دروغ می گوید بلافاصله استعفا خواهد کرد.

در این شرایط رویارویی پارلمان با نخست‌وزیر نیز حادتر شده و دولت ناگزیر می‌شود از پارلمان درخواست رای اعتماد کند. در این حال برلوسکونی اعلام می‌دارد در صورتی که مجلس نمایندگان به او رای اعتماد ندهند منحل خواهد شد. او گفته بود: دولت برای کسب رأی اعتماد ابتدا در برابر سنا و سپس در برابر مجلس نمایندگان حضور خواهد یافت. او از رأی اعتماد سنا اطمینان داشت ولی تهدید کرده بود که اگر دولت نتواند از مجلس نمایندگان رأی اعتماد بگیرد آن را منحل خواهد کرد. تلاش‌های پارلمان ایتالیا نتوانست شکست برلوسکونی را رقم بزند و او با رأی شکننده توانست اعتماد پارلمان را به دست بیاورد. دولت برلوسکونی با ۳۱۴ رأی مثبت در مقابل ۳۱۱ رأی منفی و ۲ ممتنع اجازه ادامه فعالیت خود را به دست می‌آورد.

او که توانسته بوداز سد پارلمان بگذرد متوجه قضات می‌شود و صراحتاً اعلام می‌دارد من معتقدم گروهکی جنایتکار در دستگاه قضایی قرار دارند.اقدامات قضات همراه با احزاب و جناح‌های مختلف، ایتالیا را به صحنه رویارویی سیاسی با نخست‌وزیر تبدیل کرده‌اند. آنها برلوسکونی را متهم به خیانت به قانون اساسی می کنند دبیر حزب چپگرای میانه می گوید: برلوسکونی از سوی دادستانی شهر میلان متهم به فحشای نوجوانان و اخاذی شده و به قانون اساسی خیانت کرده است. او خطاب به نخست‌وزیر گفته بود: «آقای برلوسکونی شما باید استعفا بدهید زیرا ایتالیا را برابر جهانیان رو سیاه کرده و کشور، اعتبار خود را از دست داده است. شما باید به خانه باز گردید ایتالیا نیاز به نگاهی فراتر از این دارد تا بتواند با مشکلات واقعی کشور مانند رشد اقتصادی، کار، مالیات، سیستم تحصیلی، دموکراسی سالم و آینده جوانان مقابله کند.

او می‌افزاید: آقای برلوسکونی شما با ناتوانی دراداره دولت و منافع شخصی خود مانعی برای رشد ایتالیا شده‌اید و به همین دلیل باید استعفا بدهید.

چالش او با دادگاه و قضات که درصدد محاکمه نخست‌وزیر هستند جدی‌تر می‌شود. او خواستار تنبیه دادستان‌هایی می‌شود که متهمش کرده و درصدد بازجویی برآمده‌اند. او ادعا می کند در بین بیش از ۷۵ درصد مردم محبوبیت داشته و در موقعیتی به مراتب بهتر از اوباما و هر رهبر دیگری در جهان قرار دارد. او حتی خود را با حضرت عیسی‌مسیح(ع) و ناپلئون مقایسه کرده و مدعی می‌شود که محبوب‌ترین رهبر جهان است درحالیکه دادستان میلان رسماً دستور محاکمه او را به اتهام فساد اخلاقی صادر و خواستار تشکیل فوری دادگاه برای محاکمه می‌شود. هم چنین یک قاضی دیگر دستور می‌دهد برلوسکونی به جرم پرداخت پول برای برقراری رابطه جنسی با یک دختر نوجوان و سوءاستفاده از قدرت محاکمه شود. در صورت اثبات اتهامات، نخست‌وزیر ایتالیا به ۱۵ سال حبس محکوم خواهد شد.

دامنه مخالفت‌ها واعتراضات گسترش یافته و در نهایت هزاران نفر در ۲۳۰ شهر از ایتالیا خواستار کنارگیری او از قدرت می‌شوند. در این تظاهرات که از سوی زنان ترتیب یافته بود مردم خواستار استعفای نخست‌وزیر می‌شوند. آنها در اعتراض به رسوایی‌های اخلاقی نخست‌وزیر و روابط نامشروع با یک دختر ۱۷ساله مراکشی، خواهان رسیدگی فوری به پرونده اتهامی برلوسکونی از سوی قضات می گردند. آنها دلیل تظاهرات خود را دفاع از کرامت از دست رفته زنان ایتالیایی عنوان کرده بودند.

رهبر بزرگترین حزب مخالف نخست‌وزیر در پارلمان می گوید: اگر نخست‌وزیر ذره‌ای شرافت داشته باشد باید از سمت خود استعفا بدهد و برای پاسخگویی به اتهام‌هایش از سوی بازجویان مورد بازخواست قرار گیرد. اوخاطر نشان می‌سازد: برلوسکونی نباید فکر کند فراتر از همه چیز حتی قانون است او باید اجازه دهد قضات در مورد اتهام‌هایش تصمیم گیری کنند چون ادامه بلاتکلیفی این پرونده باعث خدشه‌دار شدن وجهه بین‌المللی ایتالیا می‌شود. اما با وجود تمامی جوسازی‌ها و مسایلی که این روزها ایتالیا را فراگرفته این سوال مطرح است که آیا اتهامات وارده به برلوسکونی جدی و واقعی است یا این که هدف، جوسازی برای به زیر کشیدن اوست؟ در هر حال موقعیت برلوسکونی تضعیف شده و مخالفان توانسته‌اند اعتبار او را خدشه‌دار سازند ولی با این حال مشخص نیست که آیا آنها قادرند خواسته خود را به کرسی بنشانند یا این که او تا پایان دوران نخست‌وزیری به فعالیتش ادامه خواهد داد؟

■

ایران و جهان

- دادگاه انقلاب تبریز ۲ تبعه آلمانی را به پرداخت جزای نقدی محکوم کرد. این دو روزنامه‌نگار آلمانی متهم به اجتماع و تبانی برای ارتکاب جرم علیه امنیت کشور بودند.
- به دستور وزارتخانه‌های خارجه و دفاع مصر ۲کشتی نظامی ایرانی اجازه عبور از کانال سوئز را دریافت کردند. این کانال پس از پیروزی انقلاب اسلامی تا کنون به روی کشتی‌های ایران بسته بود.
- حبیب‌الله عسگراولادی مسؤولان حوادث ۲۵ بهمن را خائن نامید.
- عرضه و فروش سیگار در شهر تهران ضابطه‌مند می‌شود.
- توپولف‌های ۱۵۴ از سوی سازمان هواپیمایی کشوری زمینگیر می‌شوند.
- بودجه سال ۱۳۹۰ با دو ماه و نیم تأخیر به مجلس ارائه شد.
- دولت قرار است حمایت‌های هدفمند را جایگزین افزایش دستمزدها در سال ۱۳۹۰ نماید.
- سکه پانصد تومانی به بازار آمد.
- رییس سازمان امداد و نجات هلال‌احمر اعلام کرد از ۱۲ فروند هلی کوپتر امدادی ۸ فروندشان متعلق به جنگ دوم جهانی هستند.
- در پی بد تزریق کردن یا تقلبی بودن پنی‌سیلین، چند بیمار جان خود را از دست دادند.
- فائزه هاشمی در جریان اغتشاشات اخیر تهران بازداشت و سپس آزاد شد.
- کرزای اعلام کرد که آمریکا درصدد ایجاد پایگاه‌های دائمی در افغانستان است.
- آمریکا برای نهمین بار قطعنامه شورای امنیت علیه اسراییل را وتو کرد.
- سرخ‌پوشان تایلندی با هدف آزادسازی رهبرانشان به خیابانها آمدند.
- به گفته هیلاری کلینتون، آمریکا مذاکراتی محرمانه با طالبان داشته است.
- ناتو اعلام کرد تمایلی به مداخله در مذاکرات قره‌باغ ندارد.
- ناآرامی‌های بحرین آمریکا را نگران کرده چرا که بحرین پایگاه اصلی دریایی آمریکا در خلیج فارس است.
- به دستور سرهنگ قذافی، مردم معترض لیبی از طریق هوا با هلی کوپترهای نظامی مورد حمله قرار گرفته و دهها نفر از آنها کشته و مجروح شدند.
- دادستان مصر خواستار مسدود شدن حساب‌ها و دارایی‌های مبارک و خانواده‌اش شد.
- نخست وزیر پاکستان هر گونه مصالحه بر سر حق حاکمیت با آمریکا را رد کرد.
- گفته می‌شود دولت فیلیپین و شورشیان کمونیست در ۱۸ ماه آینده قرارداد صلح امضا می کنند.

از تظاهر به گناه بپرهیزید که آن از بزرگ‌ترین گناهان است • حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

فروش خاک ایران

**تمام ایراداتی که به فروش نفت خام ایران وارد بود و هست به این تجارت جدید هم مربوط می‌شود*

سه ماه پیش، سفیر ایران در قطر اعلام کرد که بر اساس یک توافق نهایی شده میان ایران و قطر این کشور مقدار قابل توجهی خاک حاصلخیز از ایران خریداری خواهد کرد و به وسیله این توافق، هم کشور قطر بخشی از مشکل کشاورزی خود را با استفاده از خاک ایران حل خواهد کرد و هم ایران به درآمد ارزی مطلوبی خواهد رسید. چندین ماه قبل‌تر از انعقاد این توافق میان قطر و ایران برای فروش خاک به این امیرنشین عربی، سازمان گمرک ایران هم طبق بخشنامه‌ای صدور خاک کشاورزی را با نظارت و مجوز ادارات محیط زیست استان‌ها و رعایت دیگر مقررات صادراتی مجاز دانسته بود، هر چند که تقریباً در همان روزها، وزارت جهاد کشاورزی اعلام کرد هیچ مجوزی برای صادرات خاک کشاورزی صادر نشده و رییس کمسیون کشاورزی مجلس شورای اسلامی هم در اظهار نظری فروش خاک حاصلخیز کشاورزی ایران به خارجی‌ها را بی‌معنا دانست. اما با وجود این مخالفت‌ها ظاهراً چند ماه بعد، طبق توافقاتی دو کشور در مسیری حرکت می کنند که این خرید و فروش خاک انجام شود. اینکه روزی نفت و گاز ایران به پایان خواهد رسید یا دست کم دیگر آنقدر نیست که امکان صادرات آن به دیگر کشورها فراهم باشد قطعی است و طبق آخرین اعدادی که از سوی معاونان وزیر نفت گفته شده، پس از حدود ۲۰ سال دیگر، نفت موجود در چاه‌های نفت ایران، تنها برای مصارف داخل کشور کافی است و چیزی برای صادرات در ته چاه‌های نفت ایران نخواهد بود و به این ترتیب ایران احتیاج فراوان دارد برای حفظ درآمدهای فعلی کشور یا بیشتر شدن آن، از امروز به فکر جایگزین کردن صادرات دیگر کالاهای غیر نفتی با صادرات نفت باشد. کاری که از سال‌ها قبل آرام آرام شروع شده اما به هر دلیل تا امروز نتوانسته آن چنان قدرت گیرد که ایران بتواند در چاه‌های نفت را ببندد و از آنها تنها برای مصرف داخلی استفاده کند. در چنین شرایطی ممکن است عده‌ای به فکر صادرات خاک حاصلخیز کشاورزی ایران هم بیفتند. به ویژه اگر خریدار این خاک، کشورهای ثروتمند حاشیه خلیج فارس باشند و برای هر کیلو از خاک ایران پول‌های درشتی هم پرداخت کنند. اما تقریباً همان اشکالی که طی حدود یک صد سال استخراج و فروش نفت خام ایران به این کار وارد بود و هست در صادرات خاک کشاورزی ایران هم دیده می‌شود. اینکه سال‌ها تنبلی و آماده خواهی باعث شده بود که ایران به جای استفاده بهینه از نفت و پالایش و تبدیل آن به کالاهایی بسیار ارزشمندتر، نفت خام را در بشکه بریزد و به ارزان‌ترین قیمت و البته با آسان‌ترین

هر ایرانی ماهیانه چهل و چهار هزار تومان

**برای بار سوم از سوی وزیران اقتصادی دولت، جملاتی گفته می‌شود که نشان دهنده عزم دولت برای ثابت نگاه داشتن حقوق کارمندان و کارگران در سال آینده است*

در لایحه بودجه‌ای که دولت با تأخیر فراوان به مجلس شورای اسلامی تقدیم کرد، اعداد بسیار بزرگی هم برای پرداخت حقوق کارمندان دولت پیش‌بینی شده، اما هنگامی که این اعداد دقیق‌تر مورد بررسی قرار گیرند، ظاهراً اینطور پیداست که کل این عدد نسبت به عددی که سال گذشته برای پرداخت حقوق به کارمندان دولت در نظر گرفته شده بود حدود ۶ درصد کمتر است و به این ترتیب سیاست‌های اقتصادی دولت بر این قرار گرفته که نه تنها برای سال آینده، نرخ حقوق کارمندان را افزایش ندهد بلکه در برخی موارد محدود به مقدار اندکی هم قصد کاهش این مبالغ وجود دارد. البته این تنها پیشنهاد دولت است و به احتمال فراوان به این شکل به تصویب مجلس نخواهد رسید، اما از سوی دیگر تا کنون و در روزهای اخیر، وزیر اقتصاد و دارایی و وزیر کار و امور اجتماعی، روی هم رفته، سه مرتبه به طور واضح از تصمیم دولت برای ثابت نگه داشتن نرخ دستمزدها در سال آینده، چیزهایی گفته‌اند. با این استدلال که هر گاه دولت مبلغی را برای جبران تورم و افزایش قیمت‌ها و حفظ قدرت خرید کارمندان و کارگران مقرر کرده، با فاصله اندکی تورم در بازار هم به همین مقدار بالا رفته و عملاً این افزایش ایجاد شده در حقوق‌ها، هیچ اثری در حفظ یا افزایش قدرت خرید مردم نداشته است و امسال با اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها، دولت قصد دارد این روش اشتباه را اصلاح کند و با عدم افزایش حقوق کارمندان، باعث شود تا تورم و افزایش قیمت‌ها هم کنترل شود و از طریق حمایت‌های دیگر، در پی افزایش قدرت خرید کارمندان و کارگران باشد. به همین دلیل هم شایعاتی در محافل کارگری و کارفرمایی شکل گرفته که دولت قصد دارد شورای عالی کار و نمایندگان کارگران و کارفرمایان را نیز در این روزهای آخر سال قانع کند که دستمزد کارگران هم برای سال آینده افزایش قابل توجهی نداشته باشد. در ادامه ماجرا این نکته هم قابل توجه است که در همین بودجه پیشنهادی دولت به مجلس برای هر ایرانی در سال آینده ماهیانه

نان و مثلث

**وعده نان‌های خوش طعم ظاهراً در سال ۱۳۸۹ هم به جایی نرسید و باید منتظر سال ۹۰ ماند*

کشاکش دائمی مصرف کنندگان و نانوایان و وزارت بازرگانی درباره اوضاع نان در ایران ادامه داشت و تقریباً به امر عادی برای هر سه ضلع این مثلث تبدیل شده بود که با اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها، امیدهای فراوانی به نانوایان و مصرف کنندگان داده شد که با اجرای این قانون نانوایان آرد را با بهای آزاد و از هر کجا که خود مایل باشند و با هر کیفیتی که برایشان مطلوب باشد خریداری خواهند کرد و به این ترتیب نان با کیفیتهای بهتر و از سویی هم با بهای کنترل شده عرضه خواهد شد. اما امروز حدود ۳ ماه از اجرای قانون می گذرد و در وضعیت نان تقریباً هیچ گشایشی حاصل نشده. تنها اتفاق قابل رویت این بود که برای چند روز بهای انواع نان در نانوایی‌ها درج شد و پس از چند هفته این قیمت‌ها هم چندان مورد توجه قرار نگرفت و بسیاری نانوایی‌ها با نرخ‌هایی جز آنچه

روش به خارجیها بفروشد. به این ترتیب پولی آماده و آسان به جیب کشور می آمد ولی ارزش افزوده این طلای سیاه و هزاران شغلی که برای تبدیل این ماده به فراورده‌های با ارزش‌تر ایجاد می‌شود، در کشورهایی به دست می آمد که نفت ایران را گاه به کمتر از ۱۰ دلار برای هر بشکه خریدند و بردند. فروش خاک کشاورزی ایران به حاشیه‌نشینان ثروتمند خلیج هم هر چند پولی آماده و آسان و شاید فراوان را به کشورمان وارد کند و در کوتاه مدت، اسباب رفاه و آبادی را فراهم نماید اما برای کشوری که حدود نیمی از آنرا بیابانهای داغ پوشانده‌اند و هیچ امکانی برای کشاورزی و تولید و ایجاد اشتغال در این بخش از سرزمینش ندارد، آیا رواست که خاک حاصلخیزی که می‌تواند در کشور بماند و باعث رونق کشاورزی و ایجاد شغل برای جوانانش باشد را برای گرفتن چند سکه به بیگانه بفروشد و به تماشای رونق کشاورزی و اشتغال در کشورهای همسایه نشین بنشینند؟ آن هم بر روی خاکی که می‌توانست در ایران بماند و با اندکی تلاش و صبر، به محصولات با ارزش اقتصادی تبدیل گردد که می‌تواند بسیار گران‌تر از خاک و برای مدتی بسیار طولانی‌تر فروخته شوند و هزاران جوان ایرانی را هم به کار مشغول کنند.

■

مبلغی حدود چهل و چهار هزار تومان به عنوان یارانه نقدی در نظر گرفته شده و وزیر اقتصاد معتقد است میزان یارانه‌هایی را که در سال ۸۹ به حساب مردم واریز شده از مقدار تورمی که به دنبال اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها ایجاد شد، بیشتر بود و به همین ترتیب اگر در سال آینده هم حقوق‌ها افزایش نیابد و تورم از این جهت کنترل گردد، مبالغی که به عنوان یارانه نقدی به مردم پرداخت خواهد شد، از افزایش قیمت‌ها بیشتر خواهد بود و به این طریق سطح قدرت خرید کارمندان و کارگران نیز کاهش نخواهد داشت. درحالیکه جناب وزیر و دیگر همکارانشان از نظر برده‌اند که با اجرای هر چه بیشتر و کامل‌تر قانون هدفمندی یارانه‌ها مقدار افزایش قیمت‌ها نیز بیشتر خواهد بود و آن هنگام است که باید دید با فرض ثابت نگه داشتن نرخ حقوق و دستمزدها، آن مبلغ ماهیانه ۴۴ هزار تومان برای هر ایرانی خواهد توانست، افزایش قیمت‌های سال بعد را جبران کند یا خیر؟

■

از سوی دولت اعلام شد می‌فروشند و کیفیت نان هم حتی پس از اعلام نرخ‌ها، نه تنها رو به رشد نداشت که گاه بدتر از گذشته نیز شد. ادعای خرید آرد به سلیقه نانوایان هم از طرف ایشان یا دست کم بسیاری از آنها رد می‌شود و نتیجه اینکه هنوز در ماجرای نان، پس از اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها، هیچ تغییر خوشحال کننده‌ای ایجادنشده و شاید دولت می‌خواهد نان‌های خوش طعم و با کیفیت را به عنوان عیدی سال نود به مردم هدیه دهد؟!

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عبارت‌های یأجوج مأجوج

ادامه قطره پیش درباره ترجمه های یأجوجی:

باز می‌گردم به یأجوج این هفته تا ببینید چه مأجوجی از کدام مترجم یأجوج نویس برایتان فراهم کرده‌ام. نخست به ترجمه‌اش نیم نگاهی بیندازید و شهد شیرین لبخند را بر لب‌های خود مزمزه(مضمضه) کنید: «آنچه که بازهم بیشتر بر محبوبیت مایکل و خانواده‌اش می‌افزود، داوطلب شدن آنها برای هرگونه مراسم خیریه و یا غذا رسانی برای آنانی که محتاج بودند و یا برای کودکان بدون سرپرست بود ضمن آنکه در پایان هر روز او مقادیر زیادی از غذاهای پخته و استفاده نشده در طول روز را به وسیله وانت متعلق به رستوران که پسر بزرگش آن را رانندگی می‌کرد، برای یتیم خانه ها یا مکان نگهداری از سالمندان ارسال می‌کرد.»

مترجم در این عبارتِ ۷۵ کلمه‌ای می‌خواسته این ۱۴ کلمه را بگوید:

«آنچه که این خانواده را محبوب‌تر می‌کرد، تغذیه رایگان افراد مستمند و بی‌سرپرست بود.»

مترجم با درازنویسی، گفته است که آنها به افراد محتاج... تا... رانندگی می‌کرده... آیا بهتر نبود از صفت مستمند استفاده می‌کرد و محتاج و بی‌سرپرست و مکان سالمندان و یتیم‌خانه را حذف می‌کرد؟ مگر غذا را نمی‌پزند؟ پس چه لزومی داشت که بنویسد غذاهای پخته شده در طول روز را؟ آیا این رستوران هیچ فروشی نداشت و هر روز مقادیر زیادی غذا روی دست صاحبش می‌ماند و آنها را با وانتی که پسرش آن را رانندگی می‌کرد، برای یتیم‌خانه‌ها و سرای سالمندان و کودکان بی‌سرپرست و افراد محتاج ارسال می‌کرد؟ مگر نامه است که فعل مرکب و مهجورِ ارسال کردن را به‌کار برده است؟ اگر می‌نوشت: می‌فرستاد، آسمان به زمین می‌آمد؟ ...ای مترجم‌های یأجوج نویس! جون مادرتون با زبون شیرین فارسی این کارو نکنین!

نمونه‌ای دیگر:

«تصور اولیه او بر آن بود که سربازانش به دلیل فقدان آمادگی در ارتش دشمن و نداشتن تسلیحات همچنین تجربه جنگی، پیروزی آسانی را در آنجا به دست می آورند و طی چند ماه به اهداف از پیش تعیین شده دست می‌یابد».

منظور مترجم در این عبارت ۴۱ کلمه‌ای، عبارتی ۱۷ کلمه‌ای بوده:

«چون ارتش دشمن تسلیحات و تجربه جنگی نداشت، فکر می کرد به آسانی پیروز می‌شود و به اهدافش می‌رسد».

آنالیز: «تصور اولیه او بر آن بود که» یعنی «فکر می کرد». «به دلیل فقدان آمادگی... تا... تجربه جنگی» یعنی «آماده نبودن ارتش دشمن». «پیروزی آسانی را... تا ... به اهدافش می‌رسد» یعنی «به آسانی پیروز می‌شود».

سه باره: «اما الف فراموش کرده بود که در این میان با شخصیتی مواجه می‌باشد که خود از نظر نیرنگ و خدعه چندان دست کمی از شخص الف ندارد و این شخصیت همانا ب دیکتاتور کشور ج بود.»

در این ترجمه ۳۶ کلمه‌ایِ یأجوجی، مترجم خواسته است این ۸ کلمه را بگوید: «اما نمی دانست که حریفش مانند خودش نیرنگ باز است.»

آنالیز: «در این میان با شخصیتی مواجه می‌باشد» در کدام میان؟ مواجه می‌باشد؟ آیا تاکنون با شخصیتی مواجه باشیده‌اید؟ نه!

اگر می‌خواهید بدانید فعل مرکبی درست است، صیغه‌های دیگرش را صرف کنید. اگر دیدید صرف نمی‌شود، بدانید که آن فعل غلط و یأجوجی است.

لَختی مزاح: به کسی گفتند: پاشو! گفت: پاشیده نمیشم. گفتند: بی‌سواد! بگو نمی‌پاشم... پاشیده نمیشم غلطه.

چهارمین یأجوج:

«سربازان بر طبق فرمانی که از جانب فرمانده آنها صادر شد، خود را تسلیم ارتش ج کردند. و این مهم در شرایطی واقع شد که از بیش از یک و نیم میلیون نظامی تنها یکصد هزار نفر باقی مانده بودند و بقیه یا کشته شده و یا دچار یخ زدگی شده بودند.»

منظور مترجم این است:

«به سربازان فرمان دادند تسلیم شوند زیرا از یک و نیم میلیون نفر، تنها صد هزار تن باقی مانده بودند و بقیه آنها کشته یا سرمازده شده بودند.»

واضح است که در جبهه جنگ، فرمانده فرمان می‌دهد نه پیتزا فروش‌ها و نمکی نون خشکی‌ها و مسافر کش‌ها بنابراین کلمات «بر طبق فرمانی که از جانب فرمانده آنها صادر شد» اضافی است و این ترجمه را یأجوجی کرده است. «این مهم در شرایطی واقع شد» نیز اضافی است. اگر می‌نوشت «زیرا» هیچ اتفاق بدی نمی‌افتاد و خوانندگان متوجه منظور مترجم می‌شدند.

نمونه‌های کوتاه:

«در خلال این مدت به پیشروی‌های بسیار سریعی نائل آمدند.» «در ذهن الف او مهمترین اهدافش را در کشور ج روی چهار شهر اصلی و مهم متمرکز ساخته بود.» خلال اضافی است. چرا؟ زیرا اگر بگویید در این مدت، و نگویید در خلال این مدت، آیا حرف نامفهومی زده‌اید؟ نه! قانون زبانشناسی می گوید: اگر کلمه‌ای را از جمله‌ای حذف کردید و جمله شما نامفهوم نشد، آن کلمه زیادی است و عدمش بِه زوجود است... فعل نائل آمدن برای پیشروی به کار نمی‌رود. چرا؟ زیرا دکتر معین نازنین در صفحه ۴۶۵۸ فرهنگ معین، چاپ ۱۳۶۰، نائل آمدن را چنین معنی کرده است:

به مقصود رسیدن بنابراین به پیشروی‌هایی نائل آمدند، یعنی به پیشروی‌هایی به مقصود رسیدند... خودتان قضاوت کنید که این ترجمه، یأجوجی هست یا نیست... در ذهن الف او؟ منظورش این بوده: در ذهن او... متمرکز ساخته بود هم یأجوجی است. چرا؟ زیرا برای متمرکز، نباید مصدر ساختن را به کار ببریم. چرا؟ زیرا شما هرگز نمی گویید: خودت را متمرکز بساز! و چند سطر پیش در همین زمینه قانون زبانشناسی را نوشتم.

ادامه دارد

از دارو خودداری کن تا بدنت تحمل درد را دارد و هر گاه تحمل نداشت دارو مصرف کن.

● حضرت محمد(ص)

زیر نظر: محمود صفادار

بهمن آباد روستایی کوچک در انتهای زندگی

هیچ چیز اینجا پنهان نمی ماند

روستای بهمن آباد - شهرستان سربداران (سبزوار) - خراسان رضوی

خانه‌هایی که در آن سقف‌هایش گنبدی است تا به اعتقاد گذشتگان، گرمای کویر ساکنانش را نیازارد. خشت و گل ساختار خانه‌هاست. **مردمانش از جنس کویرند، مقاوم و خستگی‌ناپذیر. همه یکدیگر را می‌شناسند و از همه چیز هم باخبرند. در اینجا تصور آدمها از یکدیگر همان است که در واقعیت‌اند.** هیچ چیز برای پنهان کردن وجود ندارد و چیزی هم چندان پنهان نمی‌ماند. اینجا همه چیز یکرنگ است مثل طبیعت.

خوشی و غمگینی در معنای واقعی خود است. هر کس با هر خصوصیتی که دارد نزد همه شناخته شده است. هیچ کس به طور مطلق خوب خوب نیست، همانطور که هیچ کس بد بد نیست. در اینجا تلخی هست، نوازش هم هست. همه به اندازه خودشان غصه دارند. شاید برخی غصه‌هایشان علنی باشد و برخی غیرعلنی.

اینجا بهمن آباد است با خصوصیاتی منحصر به فرد. روی نقشه نمی‌بینی‌اش. اما نفس می کشد، نفسی مقتدرانه و بی‌ادعا. چند بار سیل بر آن سیلی زده و اما بهمن آباد مانده است پا بر جا، تا مقاومت خود را برای ماندگاری هویت و تاریخش به ثبت برساند. خرابه‌هایش نشان دهنده همین مدعاست. این چنین، بهمن آباد پس از سالیان دراز مانده است هرچند نقشه‌ها عار دارند از اظهار وجود آن. هر چند تغییر اقتصاد زندگی روند ماندگاری مردمش را کاهش داده اما باز همین که تعطیلات از راه می‌رسد مردمان دیروزش که الان روانه شهرها شده‌اند سرازیر سرزمین واقعی خود می‌شوند. آنجا زندگی دور از تجملات واسترس‌ها و فشارهای عذاب آور زندگی است. شبهایش کویری است. آسمانش صاف و صادق و شفاف، بدون اندک کلک و آلودگی و دود. در شبهایش آدمی احساس خستگی و درد نمی کند. چه بسا که در این زندگی شهری انسان از درد قسط و فشار و درماندگی خواب ندارد و خواب هم اگر باشد کاذب است.

باد از جمله ویژگی‌های کویر است که بسته به نوع مناطق کویری، شدت و ضعف دارد. بهمن آباد به عنوان یکی از روستاهای کویری شهرستان سبزوار، از بادهای متوسطی برخوردار است. باد در روزهای تابستان از شدت گرمای کویری می کاهد و اغلب در غروب کویر نیز جریان دارد.

وقتی شدت می گیرد گرد و خاک با خود به همراه می آورد و باید چشم‌هایت را ببندی و گاهی نیز ممکن است احساس ناخوشایندی به تو دست دهد. در شبها نیز باد از هجوم پشه‌ها می کاهد و یک لذتی فراموش نشدنی را به ساکنان آن می بخشد. در شبهای زمستان اگر باد بوزد سوز به همراه دارد و آدمی را در خود مچاله می کند به خصوص صبحها که خون را در رگها می‌خشکاند. به هر حال باد جزء واقعیات کویر است و بدون آن کویر برهوتی بیش نمی‌ماند. با باد، کویر زنده است و درد دلهای خود را این گونه برای آدمیان نجوا می کند.

غذاهای محلی

در روستای بهمن آباد با توجه به شرایط کویری و وضعیت اقتصادی مردم، غذای محلی آنها نیز نسبت به دیگر نقاط متفاوت است. مهمترین و رایج ترین غذا که در همه خانه‌هامصرف می‌شود اشکنه است. این غذا انواع مختلف دارد:

۱ -اشکنه قاتق: این نوع اشکنه با قاتق (دوغی که در مشک مانده و آب آن گرفته شده است) درست می‌شود. محتوای دیگر آن، آب، ادویه (به خصوص زردچوبه) و روغن حیوانی است که با ریز ریز کردن نان خشک محلی میل می‌شود. این غذا طرفداران زیادی دارد و حتی آنهایی که شهرنشین شده‌اند این غذا را در سبد غذایی خود قرار می‌دهند.

۲ -اشکنه گوجه‌فرنگی: مواد اولیه این غذا

داستان اریتره

چطور بندر لافت پیدا شد!

به نوشته دکتر احمد اقتداری در کتاب «از دریای پارس تا دریای چین» از قول «آگاتار خیدوس» مورخ کتابخانه‌دار شهر اسکندریه به سال ۱۱۳ قبل از میلاد مسیح چنین نوشته است که اریتره نام مردی بود از مردم ایران که فرزند پایوزیس دلاور بود. او در سواحل دریای پارس زندگی می کرد و به زمان دولت ماد بود و در ساحل دریای پارس خانه داشت، در فصل تابستان با مال زیاد به پازارگاد می‌رفت (پازارگاد ایالت فارس شمالی نواحی مرودشت و قادر آباد وسیوند شیراز کنونی) تا تغییر آب و هوا دهد.

گاهی هم برای سودا و تجارت و زمانی هم برای گردش و تفریح. روزی شیرها به رمه و مادیان آن حمله کردند و بعضی از آنها را دریدند. رمه او با وحشت بسیار فرار کردند و به سوی دریا گریختند. بادی شدید از جانب دریا می وزید، وقتی که مادیانها خود را وحشیانه به دست امواج سپردند و زمین زیر پایشان خالی شد، با همان حالت ترس و هراس در دریا شنا کرده و به خشکی مقابل رسیدند. یکی از

گوجه است که همراه آن پیاز، ادویه، آب و نان خشک محلی ریز شده به کار می‌رود.

۳ -اشـــکنه عدس: همان طور کــه از نامش پیدا اســـت عدس مهمترین ماده تشـــکیل دهنده این غذا اســـت که برای پخت آن ادویه، پیاز، آب و نان محلی مورد استفاده قرار می گیرد.

۴ -اشـــکنه آبکی: آب، روغن حیوانی، زردچوبه، پیـــاز و نان محلی مواد تشـــکیل دهنـــده این نوع غذا هستند. این نوع اشکنه بیشتر برای افرادی که ناخوش هستند طبخ می‌شود.

غذاهای محلی دیگر بهمن آباد عبارتند از:

شیر برنج: این غذا با شیر و برنج درست می‌شود و هنگام خوردن نیز روی آن شکر یا شیره انگور ریخته می‌شود.

آش بلند: رشـــته (خوشتلی) همراه با ادویه و پیاز مواد تشکیل دهنده این نوع آش است و روی آن قاتق نیز ریخته می‌شود.

آش علفی (بالشـــتی): روش پخت این آش بدین صورت است که داخل خمیر ورق شده علف صحرایی (با نام آجار) قرار می‌دهند و در آب می‌جوشانند پس از پختن و هنگام اســـتفاده، قاتق به آن اضافه می‌شود. این غذا جایگاه ویژه‌ای در سبد غذایی بهمن آبادی‌ها دارد.

رشـــته پلو: هنگامی که برنج را می‌جوشـــانند در ثانیه‌های آخر، رشـــته (خوشـــتلی) را بـــه آن اضافه می کنند. پس از دم کشـــیدن روغن محلی داغ شده را به آن اضافه می کنند.

برنـــج و آجار: آجار یک نوع علف صحرایی است کـــه خانمها به صورت دســـته جمعی از صحرای‌های اطراف روستا جمع می کنند. پس از تمیز کردن داخل آب قرار داده می‌شود و پس از پختن، آب آن کشیده می‌شـــود و کنار برنج میل می‌شود. غذایی است بس خوشمزه.

آبگوشـــت: این غذا البته چندان تفاوتی با مشابه خود در دیگر جاها ندارد، فقط نکته قابل توجه این که آنچـــه از این نوع در هیئت حســـینی هنگام عزاداری اباعبدالله(ع) پخت می‌شود بسیار خوشمزه است.

امامزاده اسماعیل

در یـــک کیلومتـــری شـــرق بهمن آبـــاد دو بقعه متبرکه وجود دارد. یکی با نام امامزاده سید اسماعیل و دیگری امامزاده حســـین. مردم بهمن آباد و مزینان و گاهی اوقات روستاهای دیگر بعدازظهر پنجشنبه‌ها بـــه این محـــل می آیند و زیارتی و گردشـــی و تجدید روحیـــه‌ای. جوانها با لباســـهای تمیز خـــود در این جا جمع می‌شوند و با دوستان تجدید دیدار می کنند. در اینجا گاهی اوقات چای، نان و ماست، خرما، شکلات، شربت و غیره به عنوان نذری پخش می‌شود. روزهای عاشورا اینجا غوغایی است.

دســـته‌های بهمن آباد صبح عاشـــورا وارد صحن مزار شـــده با دســـته‌های مزینـــان و ســـویز به طور جداگانه یکی شـــده و محشری بر پا می‌سازند. در این موقعیت، کســـی به جز گریـــه کاری نمی کند. پس از رفتن دســـته‌ها، تعزیه شروع می‌شـــود .این مراسم تا ساعت ۴ بعدازظهر ادامه دارد.

ساعت تحویل سال: یک ساعت قبل آغاز تحویل ســـال مردم روستاهای بهمن آباد و مزینان اعم از زن و مـــرد، کوچک و بزرگ در صحن مزار جمع شـــده با تحویل شدن سال به روبوسی و گفتن «صدسال به این سالها» می‌پردازند.

این امامزاده چندین بار مورد تعرض دزدان قرار گرفته و قبر امامزاده ســـید اســـماعیل خاک برداری شـــده است. در خصوص بافت ظاهری آن باید گفت، حدود ۱۵ ســـال پیش بافت گلی آن به نمای آجری تغییر یافت. ■

چوپانان که جوانی شجاع و نتـــرس بـــود بـــر کتف مادیانی بیاویخت و به آن سوی ساحل رسید. اریتره بـــه جســـتجوی مادیانها پرداخت و چـــون اثری از آنها ندید، زورقی ساخت که کوچـــک و محکم بود. باد مســـاعدی وزید و وی بـــا قایقش وارد تنگه شـــد و همـــراه امواج به حرکت پرداخـــت و مادیانهـــا و نگهبان آنها را در آن سوی آب پیدا کرد و در ســـاحل جزیره در خشکی در نقطه مناســـبی دژی ســـاخت و کســـانی را که از زندگی در ساحل مقابل ناراضی بودند، به آنجا برد و تدریجاً نیز مسکونی شـــد و جمعیت کثیری در آنجا گرد آمدند و آنچنـــان از کارهای اریتره خرســـند بودند که او را پادشـــاه خود ســـاختند و از آن زمان نام آن جزیره را یافت گذاشت.

اســـم یافت بر روی این ســـرزمین بود و کم کم به لافـــت تغییر یافت، لافت یکی از بندرهای آباد و کهن جزیره قشم است. ■

شکوفه های زندگی

کیانا راهپیمایی

تولدت مبارک

امیرحسین توکلی

مبین نبی زاده

امیررضا گودرزی

بنیامین داوری

سیدعلیرضا کماکلی

آوا مرتضوی

آریو مرتضوی

پرژین نصرالهی

روژین نصرالهی

امیرحسین گودرزی

علی ناصرخیل

ستایش گودرزی

سهند صفری

انسان وقتی در کار سیاست آسان فریب می خورد که تصور می کند دیگران را فریب داده است

● ژول کامبون

دکتر بهمن بهروزی

حقارت و کم‌بینی معضلی است که ممکن است از دوران کودکی ایجاد شود

دو چهره امیلی

زیان‌های خود کم‌بینی

یکی از تخریب‌کننده‌ترین معضل‌های روانشناسی خود کم‌بینی و حقارت می‌باشد که اگر متوقف نشود ممکن است به فاجعه منجر گردد. کسی که دچار چنین مشکلی است باید حتماً سعی کند تا با مراجعه به متخصص تا آنجا که ممکن است با این مشکل ذهنی و درونی مبارزه کند. جهت اطلاع بیشتر به خوانندگان مجله به شرح زندگی دختری به نام امیلی جانسون می‌پردازیم که دچار چنین مشکلی شده بود.

نخستین ملاقات با امیلی

در تابستان سال ۱۹۹۲ بود که امیلی به همراه مادربزرگش «مادربزرگ پدری» به ملاقات ما آمده بود. در آن زمان امیلی دختری ۱۷ساله بود با ظاهری بسیار ساده که عینکی با لنزهای قطور هم بر چشمان خود داشت. چهره او از آرایش چندانی برخوردار نبود و در واقع می‌توان گفت که ظاهر امیلی از زیبایی بهره‌ای نداشت. اما بدتر از همه سکوت امیلی بود چرا که به جای سخن گفتن تنها اشک می ریخت و در نتیجه مادربزرگ او تبدیل به زبان او شد. او به ما گفت که متأسفانه امیلی در خانواده‌ای زندگی می‌کند که در آن از مهر و محبت خبری نیست و از آنجا که از چند سال پیشتر چنین شرایطی برای امیلی پیش آمده بود اوضاع به گونه‌ای شده بود که او حتی از سخن گفتن هم احساس خجالت می‌کرد. به درخواست ما مادربزرگ امیلی شمه‌ای از سرگذشت او را برای ما بیان کرد. سرگذشتی تلخ که تقریباً همه ما را متأثر کرده بود.

او از پدر و مادری متولد شد که با عشق ازدواج کرده بودند و نخستین ثمره ازدواج آنها امیلی بود او در آغوش مادر و پدر خود تمامی لحظات محبت و خوشی را حس می‌کرد، اما دیری نپایید که نخستین فاجعه برای امیلی رخ داد. مادر امیلی به شدت بیمار شد و بیماری او را پزشکان سرطان خون تشخیص دادند و تنها ۶ ماه بعد پس از تشخیص بیماری بود که مادر امیلی این جهان را ترک کرد. در آن زمان امیلی تنها کمی بیشتر از دو سال سن داشت که این فاجعه اگر چه تا حدودی روی او تأثیر منفی گذاشته بود اما به دلیل کم سن و سال بودن امیلی درک واقعی از آن پیدا نکرده بود. پدر امیلی هم مدت کوتاهی پس از مرگ همسرش تصمیم گرفت تا هر چه زودتر ازدواج کند تا هم خودش و هم امیلی خلاء از دست دادن عزیز خود را برای مدتی طولانی حس نکنند. بنابراین بدون تفکر چندانی پدر امیلی دختر دیگری را برای ازدواج انتخاب کرد و زندگی جدیدی را آغاز کرد. مادر بزرگ امیلی معتقد بود که زن تازه‌ای که در زندگی آنها گام نهاده بود از همان آغاز رفتاری نامتناسب نسبت به امیلی داشت اما با زرنگی خاصی سعی می‌کرد این رفتار را از شوهرش پنهان کند مادربزرگ خود بارها شاهد بود که امیلی که هنوز حتی به ۴ سالش نشده بود از مادرخوانده‌اش کتک خورده است. او حتی چندبار تلاش کرده بود تا این واقعیت‌ها را برای پسرش که در واقع شوهر آن زن بود فاش کند. اما به دلایلی از جمله توجه شدید او به همسرش به عنوان جانشین عشق قبلی، پسرش از پذیرفتن حقایق خودداری می‌کرد. در این میان نامادری امیلی دو فرزند دختر دیگر را یکی پس از دیگری به دنیا آورد و طبیعتاً توجه نسبت به آن دو تمامی مهر و محبت مادری او را به خود اختصاص داده بود و امیلی در این میان هیچ سهمی نداشت این در حالی بود که فاصله سنی امیلی با دختر بزرگتر سه‌سال و نیم و با دختر کوچکتر چهارسال و نیم بود. طبیعی است که در چنین سن کمی امیلی هم سهمی از مهر و محبت مادری را طلب می‌کرد، اما خبری از چنین رفتاری نبود.

مسافرت ابدی پدر

حال در مقابل چنین شرایطی امیلی با آن سن کم تنها یک راه را در مقابل خویش می دید و آن پناه بردن به پدرش بود. او تمام محبتی را که حس نکرده بود در پدرش جستجو می‌کرد و پدر هم از آنجا که به فرزندش علاقه فراوانی داشت تا آنجا که می‌توانست نسبت به امیلی رفتاری مملو از محبت و عاطفه را نشان می‌داد. اما زهی تأسف که این شرایط هم چندان به طول نینجامید و پدر امیلی بر اثر سانحه تصادف با اتومبیل جان خود را از دست داد و چنین شد که از ۵ سالگی امیلی خود را تنهای تنها یافته بود. البته مادر بزرگ امیلی که به نوه خود علاقه فراوانی داشت سعی وافر می‌کرد تا آنجا که ممکن است نوه‌اش را از محبت و عاطفه بی‌نصیب نگذارد اما این مهم یک اشکال بزرگ داشت و آن هم این بود که مادربزرگ او در شهری زندگی می‌کرد که فاصله بسیاری با محل اقامت آنها داشت ضمن اینکه برای زنی به سن و سال مادربزرگ طی کردن چنین راه طولانی مشکل بود و حداکثر یک بار در سال او به دیدن امیلی و خانواده پسر از دست رفته‌اش اقدام می‌کرد. اما از سوی دیگر مادرخوانده امیلی زن نسبتاً زرنگی هم بود پس از مرگ شوهرش صبر و تحمل چندانی نشان نداد و تنها شش ماه بعد همسر دیگری اختیار کرد و چنین شد که روند فاجعه برای امیلی تکمیل شد او در خانواده‌ای زندگی می‌کرد که پدر و مادر والدین واقعی او نبوده‌اند ضمن آنکه خواهرانش هم در واقع خواهرخوانده‌ای بیش نبودند و می‌توان حدس زد که زندگی در میان چنین جمعی چه شرایطی برای امیلی ایجاد می‌کند حتی مادربزرگش به ما گفت که او هر زمان که در آن شرایط به امیلی فکر می‌کرد داستان سیندرلا را به یاد می‌آورد.

البته در دوران کودکی امیلی هنوز فهم و درک واقعی از زندگی در میان جمعی غریبه نداشت اما طبیعی است که هر چه که او بزرگتر می‌شد خود را بیشتر در چهارچوب یک ناهنجاری به نام افسردگی حس می‌کرد. دوران تحصیل که آغاز شد امیلی چند ساعتی را پیدا کرد که با فاصله گرفتن از خانه و به سر بردن در مدرسه خود را در وضعیت آرامتری مشاهده کند. اما پس از آن که او به خانه باز می‌گشت همه چیز تکرار می‌شد. سخت‌ترین وظایف را در منزل بر عهده او می‌گذاشتند در حالی که او نیاز به قوای کافی برای انجام تکالیف مدرسه داشت. اما این مهم برای کسانی که با او هم خانه بودند به ویژه نامادری و ناخواهری‌هایش هیچ معنا و مفهومی نداشت.

تبعیض آشکاری که پدرخوانده و مادرخوانده‌اش در قبال او و در برابر دو خواهرخوانده‌اش به کار می‌بردند تلخی و ناراحتی بسیار زیادی را در ذهن امیلی به وجود آورده بود و این تلخی‌ها و ناراحتی‌ها آهسته آهسته به جایی رسید که امیلی در آن خود را یک سرگشته کامل در زندگی یافته بود و در واقع زندگی معنا و مفهوم خود را برای امیلی از دست داد. در آستانه سن بلوغ او به همان دختری تبدیل شد که تمسخرکنندگان مدعی شده بودند: دختری خاموش، ساکت، تنبل و بی‌مبالات که حتی به ظاهر خودش هم هیچ اهمیتی نمی داد. این وضعیت سبب شد که امیلی خودش هم زمانی که خود را در آینه می‌نگریست از خود متنفر شود. یعنی در بحبوحه ی بلوغ امیلی تبدیل به دختری با احساس حقارت در بالاترین حد ممکن شد و می‌دانیم که اگر حس حقارت و خودکم‌بینی در سن بلوغ که شروع پردازش شخصیت می‌باشد گریبان شخص را بگیرد رهایی از آن بسیار مشکل می‌شود.

دخالت مادربزرگ

در این شرایط بود که سرانجام مادربزرگ امیلی که به شدت نسبت به او احساس نگرانی می کرد و

تزلزل شخصیتی در او را به وضوح مشاهده می‌کرد تصمیم گرفت تا او را به نزد ما آورده و تلاشی را برای نجات شخصیت امیلی آغاز کند و سرانجام چنین شد که امیلی ۱۷ ساله نزد ما آمد.

راهی به سوی تخلیه

ما در آغاز کار متوجه این نکته شدیم که باید شخصیت در هم شکسته و از هم پاشیده امیلی را دوباره باز سازی کرده و احساس انسان بودن را در او ایجاد کنیم اولین مبارزه بر علیه سکوت مهلک در امیلی باید صورت می‌گرفت. او درباره هیچ چیز و هیچ کس ابراز عقیده نمی‌کرد و همین امر سبب شده بود که در دروسی که نیاز به جواب‌گویی از جانب او داشت با ناموفقیت مواجه شود. اما از سوی دیگر همین امر باعث شده بود که او قلمی متحرک و فعال داشته باشد که ما آن را برای مرحله بعدی گذاشته‌ایم اما در ابتدا باید با پدیده‌ای با نام تخلیه شدن آشنا می‌شد. تخلیه شدن به معنای نشان دادن احساس و بیان تفکر می‌باشد که در انسان ایجاد سبکبالی و سرزندگی می‌کند. اما برعکس اگر کسی مانند امیلی به چنین واکنش‌هایی اقدام نمی‌کرد باعث جمع شدن همه واکنش‌ها آن هم بدون تخلیه در او می‌شد که سرانجام به انفجار تفکر می‌انجامد و شخص را به انجام عملی که به احتمال فراوان ضد اجتماع و بر علیه مردان اجتماع است می‌کشاند.

راه‌های مختلفی برای تخلیه شدن و بیان و ابراز احساسات وجود دارد اما بهترین راه معمولاً مواجه کردن شخص با پدیده‌هایی است که او به آنها علاقمند بوده و یا می‌باشد و باعث می‌شود تا او درباره آنها به اظهار نظر بپردازد.

ما در اولین گام ترجیح دادیم تا برای تحریک زبان گفتاری امیلی، او را به محل خاکسپاری پدر و مادر اصلی او ببریم. در حقیقت او از زمانی که پدر و مادرش دنیا را ترک گفته بودند با مکان خواب ابدی آنها مواجه نشده بود. پس از آن که ما به کمک مادربزرگش امیلی را به محل خاکسپاری پدر و مادرش رساندیم و همه از او فاصله گرفتیم تا راحت باشد. اما حتی از راه دور هم متوجه تحرک گفتاری در امیلی شدیم که چگونه داستان زندگی خود را به طور خلاصه برای آنها شرح می‌داد. این عمل همانگونه که گفته شد دو هدف داشت که یکی از آنها خروج امیلی از سکوت بود و دیگری منعکس کردن عاطفه و محبت.

پس از آن جلسه آرامش نسبی در چهره امیلی کاملاً مشهود شده بود و اکنون ما باید به مرحله دوم مبارزه با خودکم‌بینی می‌پرداختیم. این مرحله باید شامل بروز دادن نوعی استعداد و توانایی در شخص می‌باشد در واقع یکی از مشکلات اساسی کسی که احساس حقارت می‌کند این است که کاملاً خود را عاری از توانایی می‌شناسد و اعتقاد راسخ دارد که به هیچ دردی نمی‌خورد مگر آنکه مایه تمسخر و خنده دیگران باشد. برای مواجه شدن با چنین وضعیتی ما ابتدا از دوستان و همکلاسی های امیلی سوال هایی پرسیدیم و آنگاه با معلم‌های او گفتگو کردیم. و بعد با مشاهده مدارک و شواهدی متوجه شدیم که امیلی استعداد فراوانی در نویسندگی و حتی سرودن شعر دارد و فقط به خاطر ترس از این که مورد تمسخر قرار گیرد کمتر به آنها اقدام می‌کند. ما از معلم ادبیات امیلی خواستیم که در کلاس خود یک مسابقه نویسندگی طراحی کند که هر دانش‌آموزی تنها ۵ صفحه داستان زندگی خود را بیان کند. بیان کردن داستان زندگی در ۵ صفحه امری غیر ممکن است و افراد معمولاً زمانی که کار را شروع می‌کنند ناگهان متوجه می‌شوند که ۵ صفحه به پایان رسیده و آنها هنوز در ابتدای کار می‌باشند. دو روز بعد زمانی که معلم مذکور مقاله‌های مربوط به داستان زندگی نوشته شده توسط دانش‌آموزان را مورد ارزیابی قرار می‌داد، متوجه شد که نوشته امیلی به مراتب برتر و قدرتمندتر از سایر افراد است. آمیخته‌ای از طنز، جملات تأثیرگذار و حتی متأثر کننده، توأم با عواطف و احساساتی که تا کنون پنهان مانده بود و اکنون منفذی برای ظهور پیدا کرده بود، نوشته امیلی را یک سر و گردن بالاتر و برتر از سایر نوشته‌ها نشان داد. ما از معلم مذکور مجدانه خواستیم تا نتایج را اعلام کند و آنگاه جایزه‌ای را که مادربزرگش به صورت پنهانی برای امیلی در نظر گرفته بود در برابر سایر دانش‌آموزان به او اهدا کند. چهره امیلی پس از دریافت جایزه به عنوان بهترین نویسنده آنهم در میان سی و اندی نوجوان ۱۷ ساله بسیار دیدنی بود. او ناگهان احساس کرده بود که دارای شخصیتی است و این شخصیت از جانب دیگران مشاهده شده و مورد تأیید قرار گرفته... اتفاقی که تا کنون برای زندگی او نیافتاده بود و همواره همه سعی داشتند تا شخصیت او را مورد تمسخر قرار دهند. ما آنگاه از مادر بزرگ امیلی خواستیم تا لوح تقدیر او را در منزل و در روی دیوار نصب کند که معنای حضور همیشگی این افتخار برای امیلی در خانه بود. آنگاه ما و مادربزرگ و چند تن از مدرسین مدرسه را کنار کشیده و به آنها گفتیم که به احتمال زیاد چند تن نظیر امیلی در میان دانش‌آموزان وجود دارند که آنها باید قبل از آنکه این حقارت و افسردگی به جای باریک بکشد و شخص زندگی را برای خود بیهوده و بی‌ارزش بیابد شناسایی شوند تا برای از میان برداشتن حقارت در آنها بکوشیم. هر کسی در این دنیا یک سری علایق و عواطف دارد و ضمن آن که از یک سری توانایی‌ها هم برخوردار است. البته ممکن است کسی از کمبودهایی هم رنج برده باشد اما همیشه نباید اجازه دهدتا این کمبودها در او ریشه بیابد تا تمامی تار و پود زندگی او را در هم پیچیده و زندگی او را تخریب کند. آن گاه امیلی را برای آنها مثال زدیم آن هم با اتفاقاتی که برای او افتاده که همگی تصادفی بودند. داغ از دست دادن پدر و مادر که حتی نتوانست برای آنها عزاداری کند و یا خانه‌ای که مملو از احساسات منفی بر علیه امیلی بود حال اگر کسی از همان کودکی یعنی ۵ یا ۶ سالگی به امیلی کمک می‌کرد و او را تشویق به نشان دادن احساسات و عواطف کرده و نسبت به توانایی‌هایش تشویق می‌کرد آنگاه ما با یک موجود خاموش و دور از زندگی روبرو نبودیم. آنگاه به آنها گفتیم که سن بلوغ آخرین دورانی است که می‌توان در آن شخصیت را نجات بخشید.

ما به امیلی گفتیم که او به خاطر همه حوادثی که در زندگی‌اش اتفاق افتاده دارای تجربه‌ای سرشار می‌باشد که یک قلم سرزنده و قدرتمند هم آن را تکمیل کرده است و از آنجا که او به کمک چنین موهبت‌هایی دیگر متعلق به خودش نیست و مسؤولیت‌هایی در قبال جامعه دارد باید همواره خودش را هم در قبال جامعه از هر نظر قابل قبول نشان دهد. چه از نظر ظاهر و آراستگی و چه از نظر باطن که داوطلبانه با افراد به گفتگو بنشیند.

آن گاه ما سخنی هم با پدرخوانده و مادرخوانده امیلی داشتیم و به آنها گفتیم که رفتار آنها به عنوان دو انسان بزرگسال و با فهم و شعور می تواند برای رفتار سایر بچه‌ها نسبت به امیلی یک الگوی تمام عیار باشد. ضمناً به این نکته مهم هم اشاره کردیم که امیلی یک امانت خدادادی از سوی پدر و مادری که از دست رفته‌اند در میان دستان آنهاست و وظیفه دارند تا مانند فرزند خود و با عشق و علاقه با او رفتار کنند و اگر این وظیفه را انجام ندهند بعدها این خودشان هستند که شدیداً نسبت به رفتارشان دچار تأسف و پشیمانی خواهند شد بنابراین تا دیر نشده آنها باید امیلی را هم مانند سایر فرزندان خود در آغوش خانواده بپذیرند چرا که آنگاه در افتخارات و توانایی‌های امیلی هم خودشان سهیم خواهند بود و سرانجام زمانی که امیلی از ما خداحافظی می‌کرد و به همراه مادربزرگش به سوی سرنوشت خودش پر می‌کشید ما به وضوح احساس عاطفه و انگیزه را در چهره او مشاهده می‌کردیم و می‌دانستیم که دیگر یک امیلی حقیر و متنفر از دنیا وجود نخواهد داشت و برعکس دختری خواهد بود که هر کسی از این که با او دوست بوده و او را می‌شناسد به خود افتخار خواهد کرد. ■

بین پیروزی و شکست یک قدم بیشتر فاصله نیست و مردم از ترس شکست، شکست می‌خورند ● ناپلئون

خوشبختی، چند قدم آنطرف‌تر

تهیه و تنظیم: محسن طیب

بر اساس سرگذشت: هما

اشاره، خودمانیم آقا ـ یا خانم ـ این بهار هم برای خودش فلسفه‌ای دارد. اصلاً بویش که به مشام می‌رسد، دلت «قیلی‌ویلی» می‌رود. خنده را به لبانت می‌نشاند، غصه را از دلت دور می‌سازد و...[چقدر شعار دادم، درست شبیه گویندگان رادیو که صبح تا شب پشت میکروفون فریاد می‌زنند، شاد باشید! غافل از اینکه شنوندگانشان طوری در پرداخت اقساط زندگی و اجاره خانه‌شان مانده‌اند که اصلاً یادشان رفته شادی را با کدام«ق» می‌نویسند؟!!!] اما از شعار دادن و حرف‌های «زندگی شیرین می‌شود» که بگذریم، خدا وکیلی بهار فصل خیلی باحالی است، عشق را در دلها می‌پروراند، جوان«عزب‌اوغلی» را عاشق می‌کند، آدم‌های عاشق را عاشق‌تر می‌کند و... و از جمله اطلاعات هفتگی را نیز ـ با ویژه نامه نوروز ـ جذابتر و خواندنی‌تر از بقیه شماره‌های سال می‌سازد، این را گفتم تا بدانید که ویژه‌نامه نوروزی امسال ما خیلی‌خیلی خواندنی و باحال است، من جایتان بودم از همین الان یک زنبیل می‌گذاشتم جلوی دکه مطبوعات محله تا نوبت بگیرم[و البته فراموشتان نشود که داخل زنبیل سبیل چرب‌کن هم بگذارید] چرا که این ویژه نامه خیلی ویژه‌نامه است!

و اما اگر از نان قرض دادن به خودمان بگذریم، به دو نکته ظریف درباره«داستان زندگی» می‌رسیم، نکته اول درباره زندگینامه همین شماره است، همانطور که عرض کردم خدمتتان، بهار شوری را در دل می‌آفریند، از جمله برای حقیر اگر دلی باقی مانده باشد! وظیفه‌ای را ایجاد می‌کند تا تلاش کنم که لااقل در این دو شماره آخر سال که بوی عید از در و دیوار به مشام می‌رسد، سوژه‌هایی را انتخاب کنم که برخلاف اکثر زندگینامه‌هایی که در طول سال می‌خوانید، کمتر «اشک‌انگیز» و «بغض‌آور»باشد[در مورد چرایی این موضوع در شماره آینده مفصل خدمتتان توضیح خواهم داد] علی‌ایحال، در پی همین انگیزه بود که یکی از رفقای باصفایمان از راه رسید و این سوژه را در اختیارم قرار داد و گفت:«لاکردار، لااقل این یکی، دو شماره آخر سال، اشک را به چشمان خواننده هایت ننشان»بنده هم اطاعت امر کردم و پیگیر موضوع شدم و الحق که عجب زندگینامه فوق‌العاده‌ای است، فقط حیف که این رفیق گل ما آنقدر خضوع و خشوع دارد که اجازه نداده نامش را به عنوان راوی و معرف این زندگینامه ذکر کنم!

نکته دوم هم برمی‌گردد به داستان زندگی شماره ویژه نوروز که از همین الان با قاطعیت می‌گویم، هر کسی داستان زندگی شماره آخر سال ما را نخواند بدجوری دلش می‌سوزد! بیشتر از این توضیح نمی‌دهم و همین چند سطر را نیز نوشتم تا[به قول خارجیها] خدمتتان عرض کنم که یک «سورپرایز» فوق‌العاده برایتان در شماره نوروزی دارم! والسلام، م ـ طیب

***

هنگامی که «هما خانم» قبول کرد زن ناصر خان شود، همه اهل محل کپ کردند! نه فقط به این دلیل که «هما»زن زیبایی بود که خواستگارهای پولدار و ثروتمند زیادی داشت! نه فقط به این علت که خودش «دبیر» بود و درآمد و حقوقش از ناصرخان چندان کمتر نبود!

نه اینکه فکر کنید ناصرخان آدم بدی بود و یا خدای ناکرده مرد زندگی نبود و بلانسبت اهل «یللی‌تللی» بود، که اتفاقاً «ناصرخان» از آن مردان نیک روزگار بود که اهالی محل از چشم خودشان بد دیده بودند، که از این مرد نازنین ندیده بودند!

همه اینها را گفتم که مطمئن شوید«ناصرخان» به عنوان «مردزندگی» می‌توانست زن جوان و باشعور و زیبایش را خوشبخت کند! حالا چرا همسایه‌ها و اهل محل و همه کسانی که این مرد و زن را می‌شناختند، از شنیدن خبر موافقت «هما خانم» برای ازدواج با ناصرخان تعجب کردند؟ قضیه خیلی ساده بود، کدام زن جوان، زیبا، تحصیلکرده، شاغل، باشعور و همه چیز تمامی که خواستگارها چپ و راست زنگ خانه‌اش را می‌زدند، حاضر می‌شد با مردی[با تمام محاسن ناصر خان] ازدواج کند، در حالی که صاحب ۳ فرزند بود! بله...، آنچه باعث حیرت همگان شد همین بود که ناصرخان ۳۴ ساله، هنگامی که به خواستگاری هما خانم ۲۳ ساله رفت، از زن اولش صاحب ۳ فرزند بود، پسر و دختر بزرگش به ترتیب سیزده سالشان بود و دختر کوچک ناصرخان فقط سه سال سن داشت. البته این چیز غریبی نیست که یک خانمی قبول کند که با یک «مرد زن‌دار»ازدواج کند، حتی اگر صاحب بچه ـ یا همان ۳ بچه ـ باشد، اما باور کنید اگر شما هم از شرایط و موقعیت ایده‌آل«هما خانم»مطلع بودید، تعجب می‌کردید او چرا آن همه موقعیت‌های بهتر را که می‌توانست با مردی جوانتر، پولدارتر و از همه مهم‌تر، مجرد ازدواج کند، نادیده گرفته و حاضر شده با مردی که یازده سال از خودش بزرگتر است و ثروت زیادی هم ندارد و تازه صاحب سه فرزند قد و نیم‌قد هم می‌باشد ازدواج کند؟

هما سه دلیل برای رضایت دادن به این وصلت داشت، اول اینکه «شیرین خانم» زن مرحوم ناصرخان را از چند سال قبل از فوت‌اش می‌شناخت و بارها و بارها از زبانش شنیده بود که، ناصر شاید یک آپارتمان ۷۵ متری بیشتر نداشته باشد و یک حقوق‌بگیر ساده باشد، اما همان احترامی که به من به عنوان زنش قائل می‌شه کافیه تا احساس خوشبختی کنم!

هما خانم که بیش از هر چیز به شخصیت مرد و احترام خودش نزد شوهرش اهمیت می‌داد، چون از این بابت خیالش راحت شد به دو نکته دیگر اندیشید، نکته دوم حرفی بود که پدر ناصرخان ـ که از مؤمنین واقعی بود و نه ظاهرساز و ریاکار ـ به او گفت: حاجی ابراهیم که مغازه‌دار بود و هر روز «هما خانم» برای خرید سراغش می‌رفت، روزی که از او برای پسرش خواستگاری کرد و هما با تعجب گفت:«آخر حاج آقا...، پسر شما سه تا بچه داره؟» آن وقت پیرمرد مومن فقط یک جمله گفت:

ـ در این مورد شک نداشته باش که اگر زن پسر

من بشی خوشبخت خواهی شد، اما آنچه که به عنوان یک «امتیاز» نصیبت میشه صوابی خواهد بود که می‌بری، هما خانم می‌دونی اگر به معنی واقعی برای سه تا بچه«مادرمرده»مادری کنی، چه جایگاهی نزد خدا برات به وجود میاد؟»

اگر چه هما خانم از شنیدن این حرف خیلی تحت تأثیر قرار گرفت، اما آنچه که تردیدش را از بین برد، حرفی بود که دخترک سه ساله ناصرخان «شبنم» در شب خواستگاری ناصرخان از هما به زبان آورد، شبنم سه ساله که انگار خدا همه شیرین زبانی‌های دنیا را نصیبش کرده بود، هنگامی که با پدرش پا به خانه هما خانم گذاشت رو به زن جوان کرد و با یک دنیا خلوص گفت:

ـ اگه شما مامان من بشی... من خیلی دوستت دارم!

چه کسی می‌داند آن لحظه در دل هما خانم چه گذشت؟ آیا واقعاً تحت تأثیر حرف های «شیرین خانم» قرار گرفته بود که می گفت«ناصر آدم خوبیه؟» یا شاید حرف «حاج ابراهیم» که او را به خداوند حواله کرده بود، تأثیرش را بر زن جوان گذاشت؟ شاید هم همان جمله کودکانه ـ اما پر از سادگی ـ شبنم باعث شد که هما سرش را بلند کند و نگاهش را به چشمان ناصرخان بریزد و رو به پدرش بگوید:«حاج آقا شما مختاری که از طرف من هم تصمیم بگیری...»

و اینطوری بود که کمتر از یکماه بعد، طی یک جشن کوچک و کم سر و صدا، هما خانم لباس سفید بر تن کرد و پای سفره عقد نشست و... اما دروغ چرا؟ هما خانم هم خوش شانس بود، این را همان شب عقد از رفتار دختر سیزده ساله ناصرخان متوجه شد، «شایسته» که شعور رو چهره‌اش از ۱۳ سال بیشتر نشان می‌داد، همان موقعی که ده، دوازده نفر مهمان دو خانواده در منزلشان جمع بودند، در حالی که فکر می کرد«زن بابای» آینده‌اش متوجه او نیست، به آرامی دست پدرش را گرفت و به حیاط خلوت برد تا چیزی به او بگوید! هما هم که مثل همه زن‌های عالم، در اینطور مواقع دچار تردید و نگرانی می شوند، شک کشنده‌ای به جانش دوید و نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد و دور از چشم بقیه داخل اتاقی شد که پنجره‌اش رو به حیاط خلوت باز می‌شد! سپس گوش خواباند و این جملات را از زبان شایسته که لحنی معترض داشت خطاب به شوهر خود شنید:

ـ بابایی از حرفم دلخورنشی...، ولی من احساس می کنم شما هنوز قدر «هما جون» را نمی‌دانی... اگر من جای او بودم و شما چنین عروسی کوچک و نه چندان باشکوهی برام می گرفتی، حتماً بهت اعتراض می کردم! می‌دونی بابایی ترس من از چیه؟ از اینکه مبادا هماجون فکر کنه من یا شهرام«داداشم» به خاطر مخالفت با این ازدواج و برای اینکه حال او را بگیریم، شما را وادار کردیم که براش جشن بزرگی نگیری! در حالی که من فکر می کنم لیاقت زنی مثل هماجون خیلی بیشتر از این باشه که...

شایسته هنوز حرفش را تمام نکرده بود که ابتدا متوجه تغییر جهت چشمان پدرش شد که پشت سر او را نگاه می کرد و همزمان دستی را روی شانه‌اش احساس می کرد! سر که برگرداند«هما خانم»را دید که بغض گونه‌هایش را می‌لرزاند و با همان حال به او گفت:

ـ شایسته جون... به روح مادرت قسم می‌خورم که خوشبختت کنم... حالا فقط آمدم ازت بپرسم که اجازه می‌دی تو را «دخترم» صدا کنم؟

شایسته به سختی بغضش را فرو خورد و همین که دید اشک دارد در چشمان هما می‌جوشد، گونه‌هایش را بوسید و گفت:

ـ فقط به این شرط اجازه می‌دم که شما هم اجازه بدی من«مامان»صدات کنم... قبوله؟[و قبل از اینکه هما حرفی بزند شایسته ادامه داد] حالا هم تو را به خدا جلوی گریه‌ات رو بگیر مامان که می‌ترسم آرایش صورتت را خراب کنه... که چه شود!

صدای خنده شاد هما و شایسته به گوش تک‌تک مهمان‌ها رسید و... چه می گویم، مطمئن باشید که صدای خنده آن دو نفر تا بهشت هم رسید... تا گوش شیرین خانم هم رسید!

***

شهرام اگر چه مانند همه پسر بچه‌های نوجوان، ابتدا تصمیم نداشت به راحتی اجازه دهد یک نفر جای مادرش را بگیرد! اما موقعی که می‌دید شبنم کوچولو چگونه در آغوش هما هلهله و شادی راه می‌اندازد...، و موقعی که می‌شنید خواهرش«شایسته» با چه لذتی «زن پدرش» را «مامان» صدا می کند، با خود فکر کرد که چرا باید خودش را از شادی و خوشحالی که کنار دستش قرار دارد محروم کند؟ آری... خوشبختی به سادگی و راحتی میان آن خانواده چهار نفره برای خودش جا باز کرد!

البته فکر نکنید که همه چیز همیشه خوب و شیرین بود! خودتان که بهتر می‌دانید، در اطراف ما همیشه آدم‌هایی هستند که خوشبختی دیگران انگار تیری به قلب آنها می‌نشاند! در بین همسایگان آن خانواده و همچنین اقوام و خویشاوندان آنها[و بالاخص فامیل شیرین خانم] از این قبیل«خاله زنک‌ها» که فقط می‌توان اسمشان را «آدم‌های بد» گذاشت کم نبودند چرا که هر از گاهی سازی را علیه شادی آن خانواده کوک می کردند، یکبار می گفتند «لابد دختره عیب و ایرادی داشته که تن به ازدواج با مرد زن‌دار داده!» اما بنازم به غیرت شایسته و شهرام که در اولین نوروز پس از ازدواج پدرشان با هما خانم، رو به روی همه ایستادند و گفتند:«هر کس یک کلمه پشت سر مادر ما حرف بزند، دیگه حق نداره پا به منزلمان بگذاره!» اما فکر می کنید «آدم‌های بد» به این سادگی میدان راخالی می کنند؟ اینطور آدمها انگار دوست دارند«چرند» بگویند و با چرت و پرت‌هایشان دل دیگران را بسوزانند! از جمله حرف‌هایی که خیلی از این آدم‌های بد می‌زدند این بود که:

ـ فعلاً داره در باغ سبز نشان می‌ده... به قول معروف«اول بگذار جا واکنه... بعداً ببین چه‌ها کنه»!

اتفاقاً این حرف‌ها به گوش ناصرخان هم می‌رسید، اما او هر بار که نگرانی را در چهره زنش می‌دید فقط یک جمله به او می گفت:

ـ می‌دونی هما... من حالا مطمئنم که خدا منو خیلی دوست داره که زنی مثل تو را نصیبم کرد...

و چه شاد می‌شد هما وقتی این حرف‌ها را می‌شنید. و همین شادی‌های کوچک بود که چهار سال تمام زندگی آنها را به اوج خوشبختی رساند و... تا اینکه یک فاجعه از راه رسید تا پاسخ آنهایی که می گفتند«در آینده هما خودش را نشان می‌ده» داده شود، ناصرخان مرد!

***

چه لزومی دارد بگوییم«هماخانم» چه عزاداری جانسوزی برای شوهر مرحومش برگزار کرد؟ چه فایده دارد بگوییم که او طوری در غم از دست دادن ناصر خان اشک می‌ریخت که حتی بدبین‌ترین «آدم‌های بد» نیز از حرف‌هایشان شرمنده می‌شدند و... اما هنوز که قصه باقیمانده بود، راستی اگر همه مادرهای عالم به اندازه «نامادری‌بودن» هما «مادر بودند»بچه‌های دنیا چقدر خوشبخت می‌شدند!

***

هر کس از راه می‌رسید به هما می گفت:«تو فقط ۲۷ سال داری... الان هم که دیگه مسؤولیتی در قبال این بچه‌ها نداری؟ بسپارشون دست بابابزرگشون[که وضعش هم خدا را شکر خوبه]و برو دنبال آینده‌ات و با مرد دیگه‌ای ازدواج کن و...» هما اما، فقط پوزخند می‌زد! او به این می‌اندیشید که، من کجا هستم و این آدم‌ها کجا هستند؟

آری... هما خانم برگ برنده را شش ماه پس از مرگ ناصرخان رو کرد، او که بنابر قانون وارث بخشی از ارث ناصرخان شده بود، در وهله اول هر چه از او نصیبش شده بود[از جمله یک دانگ از خانه] به نام سه فرزندش کرد! قدم بعدی که حتی باعث حیرت«حاج ابراهیم» شد کاری بود که هما با حقوق شوهرش انجام داد، هما که خودش معلم بود و حقوقش آنقدر بود که بتواند زندگی خودش و سه فرزندش را بچرخاند، پس از اینکه به سختی توانست شایسته را قانع کند، ترتیبی اتخاذ کرد که هر ماه حقوق بازنشستگی ناصرخان بطور مساوی بین ۳ فرزندش تقسیم شود، بی آن که حتی یک ریال از آن پول نصیب خودش شود!

***

این روزها قرار است پنجمین سالگرد فوت ناصرخان برگزار شود، ایکاش شما هم می‌توانستید در این «مراسم» شرکت کنید تا باورتان شود که این مجلس از یک عروسی هم باشکوه‌تر است!

***

آری... خوشبختی گاهی اوقات آنقدر ساده به دست می‌آید که ما باورمان نمی‌شود، فقط کافیست کمی خوب باشیم و دیگران را دوست بداریم!

■

غرور روشن‌ترین نشانهٔ بلاهت است

داود غرانوش

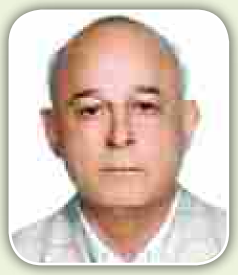

میرآفتاب:

نخستین داور لیسانس تربیت بدنی بودم

***مقدمه:** پیشکسوت این شماره قهرمان سابق کشتی آموزشگاه‌ها و باشگاه‌های کشور در سال‌های ۱۳۳۳ با اخذ مدارک تحصیلی بالا و بخصوص تربیت بدنی است. زمانی معلم ورزش بود و بعداً مربی و داور کشتی، مدیر تربیت بدنی، نایب رییس، رییس هیأت مسابقات، عضو کمیته فنی، مدرس داوری و... در فدراسیون‌های کشتی، هاکی، هندبال، شمشیربازی و دوچرخه‌سواری بود.*

او فعلاً هم در سازمان لیگ کشتی کشور به فعالیت مشغول است.

سید هوشنگ میر آفتاب، متولد سال ۱۳۱۶ تهران، «۷۳ساله» محل تولدم خیابان ۱۷ شهریور «شهباز سابق». تحصیلاتم در دانشسرای عالی انجام شد و لیسانس گرفتم. سال‌های سال پس از کنار گذاشتن کشتی، مربی و داور بین‌المللی کشتی شدم، تا زمانی که به بازنشستگی از سازمان تربیت بدنی و علوم تربیتی نائل شدم. البته الان در کنار آقای نمازیان مسؤول لیگ برتر کشتی کشور همکاری می کنم.

خانواده

من خانواده پر تعدادی دارم، یعنی اقوام و فامیل های من بسیارند و البته همه هم ورزشکار. پدرم کارمند مجلس بود که در سال ۱۳۵۳ فوت کرد. البته مادرم هم در سال ۱۳۵۷ درگذشت پدرم بسیار به اخلاق مقید بود. من شش برادر به نام‌های جلال، حسین، جمال، کمال و محسن دارم که همگی با خانواده‌هایشان در خوشی زندگی می کنند. البته برادر دیگرم فرهنگ چهار سال پیش درگذشت و...

فرزندان

همسرم از فرهنگیان بازنشسته است او برای من و فرزندانم زحمات فراوانی می کشد. بنده پنج فرزند و هشت نوه دارم: مهیار پسر بزرگم ۴۱ ساله و نجات غریق است. او والیبالیست هم هست و فروشگاه مهیار اسپرت در میدان شهدا از آن اوست، علیرضا پسر دوم من ۳۱ ساله است. ضمناً یک عروس و سه داماد به نام‌های مهران سرمدی، امیر حسینی و پرویز یعقوبی دارم که شکر خدا همه آن‌ها با نوه‌هایم که رزیتا، امیرحسین، شکوفه، امیرعلی، میلاد، مهدی و اعظم و آناهیتا نام دارند، زندگی خوب و خوشی را می گذرانند.

برادر کشتی گیر

من از همان زمان که وارد دبیرستان برای تحصیل شدم، به ورزش علاقه بسیار داشتم، خصوصاً کشتی چون برادر کوچکم مرحوم آقا فرهنگ خود یک کشتی گیر بود و عناوین خوبی هم کسب کرده بود. بنابراین وقتی کشتی را در خونم دیدم، به سراغ باشگاه ورزشی مشرق رفتم، که واقع در اول خیابان عین‌الدوله بود و...

مربی ورزش آن زمان‌های دبیرستان ابوریحان آقای احمد ادب خواه بود و او بود که زیر پر و بال مرا گرفت و بالا برد. در باشگاه شرق هم زیر نظر آقای الهی رموز کشتی را آموختم. البته در دبیرستان ابوریحان هم با نظر آقای ادب خواه فوتبال بازی می کردم، اما علاقه‌ام به کشتی چیز دیگری بود. چند صباحی این گونه گذشت تا اینکه متوجه شدم فرهنگ می‌رود و کشتی تمرین می کند آن هم کجا؟ باشگاه دارایی که مسؤول آن آقا محب بود و پشت مجلس سابق قرار داشت.

سال‌های ۱۳۳۵ به بعد: امیرآفتاب در حال کنده کشی از حریفش مشاهده می‌شود

استاد غفوریان

خلاصه عصبانی شدم و به اتفاق فرهنگ رفتیم آن جا تا موقعیت آن را ببینم که دیدم موقعیت فرهنگی خوبی دارد و برعکس خودم هم برای تمرین کشتی زیر نظر مرحوم استاد رحمت‌الله غفوریان، عضویت آن جا را پذیرفتم و... آن موقع استاد غفوریان در باشگاه تهران جوان هم تمرین می‌داد. خلاصه پس از مدتی تمرین با استاد غفوریان، موفق شدم در مسابقات داخلی باشگاه دارایی مقام اول را کسب کنم.

سال ۱۳۳۰ میرآفتاب در مسابقات باشگاه‌های تهران درخشید و قهرمان شد. او پای حریف را در چنگ دارد و لحظه‌ای بعد، او را خاک می کند.

قهرمان باشگاهها

در سال‌های ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۹ در بیشتر مسابقات آموزشگاه‌ها، باشگاه‌ها و کشوری توانستم با شکست دادن حریفان خود مقام‌های اول و دوم را کسب کنم. در سال ۱۳۳۳ قهرمان وزن ۵۲ آموزشگاه‌های تهران شدم. در مسابقات باشگاه‌های تهران حریف قدر من آقای بهمن‌پور بود. در مسابقات دانشسراها نیز طی سال‌های ۳۷ تا ۱۳۳۹ در دو رشته کشتی فرنگی و آزاد، قهرمان شدم و حتی در همان سال (۳۹) قهرمان مسابقات دانشگاه‌های تهران شدم.

نخستین داور

جالب است که بدانید به هنگام تحصیل در دانشسرای عالی در کلاس‌های داوری آن دوره نیز حضور یافتم و نخستین داور لیسانس تربیت بدنی در کشور و در حیطه کشتی بودم. بعداً هم داور بین‌المللی شدم. یادم هست سال ۱۳۵۰ من به اتفاق برادران عزیزی چون رایگان، نمازیان و مرحوم هاشمیان با بودجه‌ای نزدیک به ۱۰ هزار تومان (خرج خودمان) به هنگام مسابقات جام دانکلف به بلغارستان سفر کردیم و در کلاس‌های داوری که در آنجا برگزار می‌شد، حضور یافتیم و با قبولی و اخذ مدرک داور بین‌المللی شدیم.

رمز موفقیت

رمز موفقیت من و سایر قهرمانان و پیش کسوتان در حیطه ورزش، دیدار با ورزشکاران با اخلاق و با شخصیت بوده است. ضمن آنکه دعای پدر و مادر نیز پشت سر ما بوده است. اما کشتی کنونی ایران، چند سالی است در حال پیشرفت است. البته کشتی فرنگی الان روزهای درخشان خود را سپری می کند باز هم قهرمان جهان شده است. و در روی مدال‌های طلا در میادین جهانی، آسیایی و المپیک ناز شستشان.

اما کشتی آزاد باید بیشتر مورد توجه قرار گیرد و به آن بها داده شود. ■

تصحیح شرح عکس

در مطلب گفتگو با سید علی اکبر حیدری عکس او روی سکو اشتباه چاپ شده بود که بدینوسیله پوزش می‌طلبیم.

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

بزرگراه آزادگان را دریابید!

بزرگراه آزادگان به سیستم روشنایی و آسفالت اصولی نیاز دارد. این جاده ترانزیتی متأسفانه به فراموشی سپرده شده و از کم‌ترین امکانات ایمنی برخوردار است. ضرورت دارد مسؤولان وزارت راه و ترابری و شرکت برق برای رفع این مشکل اقدام کنند.

علی‌اکبر فرقانی

احترام به والدین را پررنگ کنید

چرا رسانه‌های جمعی کشور در مورد احترام به والدین و بزرگترها مطلبی نمی‌نویسند و یا فیلمی نمی‌سازند؟

نسل امروز باید توجیه و مجاب شود که احترام به والدین از ضرورت‌هاست. متأسفانه نسل امروز نسبت به تجارب و توصیه‌های والدین خود بی‌توجه است.

جلالی از کیانشهر

مشکلات حضور پلیس

مدتی است پلیس ۱۱۰ کمتر به موقع به محل حادثه و یا تقاضا می‌رسد. فلسفه تشکیل این نیرو حاضر شدن و به موقع رسیدن آن در محل وقوع حادثه بود!

در مواردی که سرقت روی داده است و خودم شاهد آن بوده‌ام از پلیس ۱۱۰ کمک خواسته شد اما چیزی حدود ۳۰ دقیقه بعد در محل حاضر شد و تنها به تنظیم یک صورتجلسه اکتفا کرد!

تقاضا داریم پلیس ۱۱۰ همچون گذشته فعال عمل کند. چرا که این نیروی خوب سازمان یافته برای تأمین امنیت مردم است.

ذکریا بابایی

دیگر از غذای گرم خبری نیست

طبق قانون کار هر کارفرما موظف است به نیروی زیر مجموعه خود یک وعده غذای گرم مجانی بدهد. قبلاً ناحیه داخلی شرکت نفت و گاز گچساران به کلیه پرسنل خود (اعم از رسمی و پیمانکاری) این یک وعده غذا را می‌داد. اخیراً این وعده غذا را قطع کرده‌اند حال کلیه پرسنل مجبورند برای صرف غذا به خانه‌هایشان بروند و باز به سر کارهایشان برگردند.

این رفت و برگشت‌های طولانی و همچنین مشکلات ایاب و ذهاب و خدای نکرده حوادث احتمالی، نارضایتی ایجاد کرده و راندمان کار را پایین آورده است و مطمئناً به ضرر شرکت نفت و گاز است. امیدواریم در این مورد تجدید نظر شود.

جمعی از نیروهای رسمی و پیمانکاری شرکت نفت و گاز گچساران

مسابقه قلابی

در بعضی از مجلات سرگرمی، مسابقه‌هایی برگزار می‌شود که مضمون آنها آرایش و لوازم آرایشی است. جوایزی هم به آنها اختصاص می‌دهند! مثل سشوار مسافرتی، بسته فرهنگی و امثال اینها.

خودم و یکی از دوستانم در مسابقه یکی از این مجله ها شرکت کردیم. بعد از مدتی برای ما پیغام آمد برنده شده‌اید. در واقع برای هر دو نفر مبلغ ۴۵ هزار تومان به حساب آن شرکتی که مسابقه را برگزار کرده بود ریختم. اما بعد از آن هر چه پیگیر جایزه خود شدیم به نتیجه نرسیدم. جالب اینکه این جماعت در ماهواره هم تبلیغ می کنند. لذا خواهشمندم حداقل خوانندگان فهیم مجله اطلاعات هفتگی مراقب این آگهی های اغواکننده باشند.

فاطمه کیخسروی

صندوق صدقات دامغان

صندوق صدقات را باید حفظ کنیم. اما متأسفانه بعضی افراد معلوم نیست به چه انگیزه‌ای به آن صدمه می‌زنند و قفل آن را می‌شکنند!

با صدقه دادن
عمران خود را بیمه کنید

انتظار می‌رود کمیته امداد امام (ره) لااقل به صندوق‌ها و ایمنی آنها رسیدگی کند و در صورت لزوم اشکالات آنها را برطرف کند. خوب است صندوق ها در مسیرهای شلوغ و نه کوچه پس کوچه‌ها نصب شود تا ایمنی آنها بیشتر شود.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

کتابخانه‌های عمومی را مجهز کنند

برخی از کتابخانه‌های عمومی کتاب‌های تخصصی و دانشگاهی ندارند و از آنجا که به دلیل گران بودن کتاب‌های یاد شده اغلب دانشجویان قادر به خرید آنها نیستند، از مسؤولان تقاضا داریم ترتیبی اتخاذ کنند تا مسؤولان کتابخانه‌های عمومی با خرید کتاب‌های تخصصی بتوانند آنها را برای مطالعه به دانشجویان امانت دهند.

ناصر عرب یار محمدی ـ تهران

چه خوب می‌شد اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شهرداری رشت در خیابان‌های این کلانشهر محل‌های عبور عابر از عرض خیابان‌ها را پررنگ‌تر خط کشی نمایند تا پریده رنگی محل‌های عبور عابر در این شهرها باعث ایجاد دشواری برای عابرین و اتومبیل‌های عبوری در خیابان‌ها نشود و باعث بروز حوادث رانندگی نگردد.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان به فکر کنترل بنگاه‌های معاملاتی در شهر شیراز باشند تا دلال‌های اجاره مسکن مستأجران مسکن را به بهانه‌های مختلف سرکیسه نکنند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان راهنمایی رانندگی کلانشهر مشهد مشکل تاکسیرانی این شهر را برطرف می‌کردند تا مسافران برای پیمودن یک مسافت کوتاه ناچار به پرداخت هزینه کلان نشوند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان استان‌های گیلان و مازندران از همین حال تا فصل گرما نرسیده به فکر تربیت ناجیان غریق کار کشته می‌افتادند تا مسافران شهرهای گوناگون که در تابستان از گرما فرار می‌کنند و تن به آب می‌زنند و با فنون شنا آشنایی ندارند غرق نشوند و عزیزان خود را به سوگ ننشانند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** بیمارستان مرکزی شهر بندر انزلی به دستگاه‌های پیشرفته رادیولوژی مجهز می‌شد تا بیماران ناگزیر به رشت و تهران برای انجام این امور مراجعه نکنند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** وزارت کشاورزی از کشاورزان برنجکار استان‌های گیلان و مازندران بیش از پیش حمایت می‌کرد تا بازار داخلی برنج به اشغال برنج‌های وارداتی در نیاید تا مصرف کنندگان همچنان از برنج‌های لذیذ و خوش خوراک گیلان و مازندران بهره‌مند شوند و بازار برنج به دست غیر نیفتد.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان شهرداری تبریز بر کار مغازه‌داران این شهر نظارت می‌کردند تا با گرانفروشی خود مردم را عاصی نکنند و همینطور راهنمایی و رانندگی این شهر به برخی رانندگان تاکسی که برای یک مسیر چند قدمی پول کلان از مسافران می‌گیرند برخورد کنند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسؤولان شرکت واحد اتوبوسرانی اصفهان بر کار رانندگان اتوبوس‌های این شهر نظارت می‌کردند تا مسافران اتوبوس‌های شهری مدتهای طولانی در صف انتظار سرپا نایستند یا حداقل برای ایستگاه‌های اتوبوس‌های شهری نیمکت‌های انتظار بگذارند تا مسافران بنشینند و منتظر شوند.

استفاده از حاصل زندگی دیگران را نباید به حساب زندگی خود بدانیم • غ.د

دکتر بهمن بهروزی

آنچه سرانجام پس از چند دهه، اطاعت را به انقلاب تبدیل کرد

زوال دیکتاتورها

انقلاب در سرزمین‌های عربی

تاریخ نگاران از هم اکنون آنچه که در سرزمین‌های عربی اتفاق افتاد را به نام انقلاب ۲۰۱۱ در سرزمین‌های عربی شناسایی کرده‌اند. بر خلاف بسیاری از انقلاب‌های تاریخ مورخین دلایل وقوع انقلاب کنونی را به روشنی شناخته و آن را اعلام کرده‌اند و ما در چهارچوب مطلبی با عنوان زوال دیکتاتورها نگاهی به انقلاب اعراب انداخته و سپس به تاریخ معاصر دیکتاتوریسم اشاره مختصری خواهیم کرد.

از کجا شروع شد

سونامی‌ای که حکومت‌های خودکامه را از لرزاند از ماجرای یک جوان تحصیلکرده تونسی به نام «محمد بوزعزیز» که از سر ناچاری به دستفروشی روی آورده بود آغاز شد. او صاحب یک گاری کهنه بود و همه روزه انواع و اقسام میوه و سبزی تازه را در شهر سی دی بوزید در تونس به مردم می فروخت، اما یک روز یک پلیس زن که شدیداً احساس قدرت می کرد پس از آن که سیلی محکمی به گوش محمد نواخت گاری او را هم توقیف کرده و اجازه کسب را از او گرفت، محمد هم که به خاطر کتک خوردن از یک زن در میان جمع و از سوی دیگر به خاطر جلب گاری کسب و کارش به شدت خجلت زده و افسرده بود در میان چهره‌های وحشت‌زده اطرافیان خود را به آتش کشید و همین عمل همچون کبریتی بود که در یک انبار باروت روشن شد و چنین شد که نخستین راهپیمایی در تونس بر ضد دیکتاتوری آغاز و سپس به مصر، لیبی و... کشیده شد.

البته محمد بوعزیز به اندازه کافی زنده نماند که نتیجه آن چه را که آغاز کرده بود مشاهده کند. اما به هر حال نام او به عنوان آغاز کننده راه در میان اعراب ثبت شد.

در واقع سال‌ها بود که عرب‌ها اگر چه در سکوت کامل به سر می‌بردند اما این آرزو را داشتند که صدایشان شنیده شود. آنان معتقد بودند که ثروت خدادادی که در سرزمینشان وجود دارد باید در راه زندگی بهتر و ایجاد شغل برایشان مورد استفاده قرار گیرد. اما خودکامگی دولت های سرزمین‌های عربی به مدت ۶۰ سال ادامه داشت و دوری کردن از یک عادت ۶۰ ساله کار چندان ساده‌ای به نظر نمی‌رسید.

زیر خط فقر

در گزارش سازمان ملل متحد که در سال ۲۰۰۹ در مورد گسترش و پیشرفت در زندگی اعراب انتشار یافته بود. به روشنی قید شده بود که ۳۶۰ میلیون عرب در جهان زندگی می کنند که نسبت به سایر نژادها دارای جمعیت بسیار جوانی هستند ضمن اینکه درصد بالایی از جمعیت اعراب بر خلاف آنچه که در سرتاسر جهان اتفاق افتاده بود شهرنشینی را پیشه خود ساخته بودند.

برای مثال در حالی که در سال ۱۹۷۰، سی‌و هشت درصد از اعراب در شهرها زندگی می کردند این میزان در سال ۲۰۰۹ به شصت درصد افزایش یافت که یکی از بالاترین میانگین‌های شهرنشینی در جهان محسوب می‌شود اما یک بخش غم‌انگیز در گزارش مذکور این بود که مردم عربی در زیر سایه ثروتی عظیم به نام طلای سیاه در زیر خط فقر به سر می‌برند و بر طبق گزارشی که خط فقر را در جهان درآمد دو دلار یا کمتر در روز تخمین زده بود ۶۵ میلیون عرب در زیر خط فقر به سر می‌برند و این به نحو تأسف آوری حیرت‌انگیز می نمود. همین پژوهش پیش‌بینی کرده است که تا سال ۲۰۲۰ باید ۵۱ میلیون شغل جدید برای عرب ها ایجاد شود وگرنه فاجعه اقتصادی گریبان اکثریت مردم را خواهد گرفت. جالب اینجا است که دیکتاتورهای خودکامه حتی از پخش این گزارش‌ها در میان مردم جلوگیری کردند و هرگونه کنجکاوی را همچنان سرکوب ساختند.

چرا بدون اعتراض؟

بسیاری از مورخین و پژوهشگران در عجب مانده‌اند که این سکوت در میان توده‌های عرب از چه روی شکسته نمی‌شد و کسی را جرأت اعتراض نبود؟ در این مورد مورخین از یک پاسخ یک کلمه‌ای سخن می گویند: هما

هما شهری کوچک در سوریه است و در سال ۱۹۸۲ مردم این شهر که از فقر و بی کاری به ستوه آمده بودند در یک اعتراض همگانی شرکت کردند و در آن زمان حافظ اسد فرمانروای سوریه بود و او با صادر کردن دستور مقابله با معترضین تنها در یک روز بیست هزار نفر از ساکنین هما را کشت. در حقیقت چنین مواردی بود که در طی نیم‌قرن باعث شد تا مردم خاموش بمانند. اما منطق حکم می کند که در جایی این خاموشی‌ها سرانجام به پایان رسد و چنین هم شد و مردمان در سرزمین‌های عربی سرانجام از حضور خودکامگانی چون قذافی در لیبی، صدام در عراق، حسنی مبارک در مصر، بن علی در تونس و... به ستوه آمدند و صداها به یک باره اوج گرفت.

دیکتاتورهای قرن را بشناسیم

حال بهتر است با نگاهی جهانی ۱۰ تن از مشهورترین دیکتاتورهای قرن را بشناسیم.

۱ ـ زین‌العابدین بن‌علی

تونس

مدت حکومت: ۲۳سال

عوامل سقوط: مخالفت های مردمی

بن علی توسط سازمان سیا به کار گمارده شد، اگر چه تصور می‌شد که همان سازمان از او دفاع می کند و قدرت او را حفظ می کند اما مخالفت های مردمی گسترده‌تر از آن بود که بن‌علی بتواند در مقابل آن مقاومت کند.

۲ ـ سوهارتو

اندونزی

مدت حکومت: ۳۱ سال

عوامل سقوط: فساد در دولت و مشکلات مالی

او تا ۷۷ سالگی در کشور اندونزی حکومت کرد و در بسیاری از جهات خود را موفق می‌دانست اما مخالفین او چنین نظری نداشته‌اند و...

۳ ـ سفر مراد نیازاف

ترکمنستان

مدت حکومت: ۱۶ سال

عوامل سقوط: مخالفت های مردمی

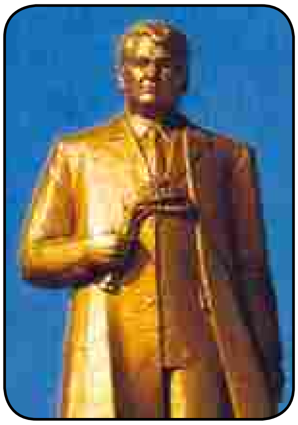

او آنقدر به خودش اعتقاد داشت که نام ژانویه را برای خود انتخاب کرده بود«اولین ماه سال» البته متأسفانه سقوط او هنوز شرایط بهتری برای کشورش فراهم نکرده است اما این دلیل نمی‌شود که از کنار دیکتاتور بودن او به آسانی گذشت.

٤ ـ فردیناند مارکوس

فیلیپین

مدت حکومت: ۲۰ سال

عوامل سقوط: با مخالفت های شدید مردمی عزل شد

تخصص او در به راه‌اندازی حکومت نظامی بود و بدین وسیله بر مردم خود حکومت می کرد ضمن آنکه او و همسرش مقادیر زیادی از ثروت کشور فیلیپین را به بانک‌های خارجی منتقل کرده بودند.

۵ ـ اسلوبودان میلوسوویچ

صرب

مدت حکومت: ۱۱ سال

عوامل سقوط: انقلاب عمومی

یکی از دیکتاتورهایی که دست به نسل کشی هم زد و کشتار مسلمانان در بوسنی و هرزگوین باعث شد که او به اتهام ارتکاب به جنایات جنگی محاکمه شود.

۶ ـ موبوتو سه‌سه کو

زئیر

مدت حکومت: ۳۱ سال

عوامل سقوط: حمله از جانب یک کشور همسایه

به خاطر ضد کمونیست بودن تحت حمایت واشنگتن بود اما سرانجام کشتارها و جنگ‌های مختلفی که او در راه اندازی آنها عامل اصلی محسوب می شد و منجر به مرگ شش میلیون زئیری شده بود باعث سقوطش شد.

۷ ـ ژان کلود دوالیه

هائیتی

مدت حکومت: ۱۴ سال

عوامل سقوط: شورشی که پاپ مشوق آن بود

اودر ۱۹ سالگی خود را به ریاست‌جمهوری هائیتی منصوب کرد در زمان او کشور هائیتی با فقر مطلق دست به گریبان بود. البته او باز هم خیال بازگشت دارد.

۸ ـ اریک هونیکر

آلمان شرقی

مدت حکومت: ۱۸ سال

عوامل سقوط: فروپاشی کمونیست

یکی از معدود آلمانی‌هایی که موافق سرسخت وجود دو آلمان بود.

۹ ـ آگوستو پینوشه

شیلی

مدت حکومت: ۱۶ سال

عوامل سقوط: توسط سازمان‌های جاسوسی آمریکا و انگلیس

یکی از سرسخت ترین دیکتاتورهای نظامی که بسیاری از روشن فکران و افراد شهیر اهل شیلی را از میان برداشت.

۱۰ ـ نیکلا چائوشسکو

رومانی

مدت حکومت: ۲۲ سال

عوامل سقوط: حرکت های مردمی که منجر به تیرباران شدن او توسط جوخه آتش شد

دیکتاتوری که پلیس مخفی مهمترین نهاد کشورش محسوب می‌شد. ■

معرفی خانواده‌های هنرمندان و طنزترین فوتبالیست ایران در شماره ویژه نوروز ۹۰

مشاور خانواده

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چه وقت باید انتقاد کنیم؟

*** خانمی هستم ۴۵ ساله از تهران، مشکل من این است که پسرم که ۲۰ ساله است از انتقاد بدش می‌آید و هر وقت اشتباهاتش را به او گوشزد می‌کنیم جبهه گیری می‌کند و اصلاً گوش نمی‌دهد. چه باید کرد؟ حال می‌خواستم بدانم بهترین زمان انتقاد چه زمانی است؟ و واقعاً انتقادهای من غیر سازنده است؟!**

برای پاسخ به شما باید گوشزد کنم که در انتقاد سازنده، اظهار نظرهای منفی درباره شخصیت فرد کاملاً حذف می‌شوند.

مثلاً اگر پسرتان تصادفاً لیوان شیر را بر روی میز صبحانه می‌ریزد. شما هم می‌توانید بگویید: تو آن قدر بزرگ شده‌ای که بدانی لیوان شیر را چه شکلی باید نگه داشت تا نیفتد، و هم می‌توانید عنوان کنید: از بس که دست و پا چلفتی هستی، همیشه این طور بوده و همیشه هم این طور خواهد بود.

در واقع شیری که او ریخت ارزش چندانی ندارد اما آن تمسخر نیشداری که به دنبال این حادثه صورت گرفت، به اعتماد به نفس فرد لطمه می‌زند و از این لحاظ گرانتر تمام می‌شود. وقتی کارها به طور اشتباه انجام می گیرند و خوب پیش نمی‌روند زمان مناسبی نیست که به فرد خلافکار که کار را درست انجام نداده، درباره شخصیتش آموزش بدهیم. در این زمان، بهترین کار این است که فقط با خود حادثه برخورد کنیم نه با آن شخص.

مثلاً در چنین شرایطی بهتر است با لحنی آرام بیان کنید: این طور که می‌بینم شیر ریخته، یک لیوان دیگر شیر هست و پارچه هم برای تمیز کردن! بعد مادر از جایش بلند می‌شود و لیوان دیگر شیر و ابر را به پسرش می‌دهد.

در بیشتر خانه‌ها، طوفان‌هایی که بین والدین و کودکان صورت می گیرد، توالی قابل پیش‌بینی و منظمی دارند. وقتی کودک کاری را اشتباه انجام می‌دهد یا چیزی را اشتباه می گوید و یکی از والدین با رفتار یا گفتار توهین‌آمیز واکنشی از خود نشان می‌دهد، کودک با گفتار یا رفتاری بدتر پاسخ می‌دهد و سپس مادر یا پدر با تهدیدهای فریادآمیز یا با تنبیه خودخواهانه مقابله می کند و همین طور این مشاجره ادامه می‌یابد. کودکان می‌توانند از اتفاقات ناگوار اما ناچیزی که روی می‌دهد، ارزش‌های اصلی را یاد بگیرند.

کودک ضرورتاً باید از والدینش بیاموزد که کدام اتفاقات صرفاً ناخوشایند و رنجش‌آورند و کدام اتفاقات، غم‌انگیز و فاجعه‌آمیز.

ریختن یک لیوان شیر، ناخوشایند است اما غم‌انگیز و فاجعه‌آمیز نیست.

یک خطای مهم: کودکان نباید ناکام و ناراحت شوند

از: مهناز ذیقیمت

این نکته بسیار با اهمیت است که زندگی حتی برای خوشبخت‌ترین انسان‌ها نیز مجموعه‌ای از مشکلات است. در واقع روزی نیست که ناکام یا مشکلی را تجربه نکنیم، به همین دلیل بسیاری از والدین با عشق و محبتی وافر نسبت به فرزندان، تلاش می کنند تا آنها را در مقابل مشکلات زندگی محافظت کنند. این دسته از والدین معتقدند که دیر یا زود فرزندانشان با سختی‌های زندگی روبرو می‌شوند، پس بهتر است که لااقل ایام کودکی را در خوشی و شادکامی سپری کنند. این خواسته‌ای ارزشمند و خیرخواهانه است، ولی متأسفانه اغلب به افراط کشیده شده و نتایج بدی به بار می آورد.

وظیفه والدین در این زمینه، آن است که به کودک خود بیاموزند تا در صورت امکان، مشکلات را با اتکا بر خودش برطرف کند. و اگر مشکلات به طور موقت تا پایان عمر حل نشدنی باقی می‌مانند، خود را با آنها سازگار کند. در این باره به موارد زیر توجه کنید:

۱- والدینی که به این شکل افراطی از فرزند خود حمایت می کنند، شاید دوره کودکی بی‌دردسری برای او فراهم کنند، اما مسلماً باعث می‌شوند در بزرگسالی با مشکلات بسیاری روبرو شود. چرا که دیگران با همان مهربانی و ملاحظه والدین با او برخورد نخواهند کرد.

و این کودک نازپرورده و مورد حمایت، نخواهد توانست در بزرگسالی با آرزوها، خواسته‌ها و اهداف خود جامه عمل بپوشاند. برای مقابله با مشکلات، کودک باید درک کند که کسی خود به خود و از آغاز تولد، توانایی مقابله با مشکلات را ندارد، بلکه انسان باید در این کار با سعی و کوشش مهارت کسب کند.

۲- زندگی با مشکلات و سختی‌هاست که معنا پیدا می کند. حمایت و حفاظت بیش از حد از کودک، زندگی بهتری برای او به وجود نمی آورد، بلکه برعکس زندگی بی‌روح و بدون هیجان او را افسرده و ملول می‌سازد. این ملالت و افسردگی ممکن است حتی بیش از مشکلاتی که والدین برای فرزند خود حل و فصل می کنند، موجب ناراحتی و ناکامی او بشود.

تمامی والدین تلاش می کنند تا با همه فرزندان خود منصفانه رفتار کنند. اما این همیشه ممکن نیست، چرا که آنها نیز همچون دیگر انسان‌ها دچار خطا و اشتباه می‌شوند و گاهی ناخواسته با فرزندان خود غیر منصفانه رفتار می کنند. اما نباید از این رفتارهای ناعادلانه و اشتباه خود نگران و ناراحت شده و احساس گناه کنند، چون در واقع این خطاها و اشتباهات (تا زمانی که به عمد و زیاده از حد نباشد) برای رشد کودک لازم است، زیرا او در می‌یابد که پدر و مادرش نیز دچار خطا و اشتباه می‌شوند و هیچ انسانی کامل و بی‌عیب و نقص نیست. درحقیقت کودک با تحمل رفتارهای غیر منصفانه و اشتباه والدین، خود را برای مقابله با ناملایمات آینده، آماده می‌سازد.

روانشناسی بالینی

خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۱۴ الی ۱۶ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی

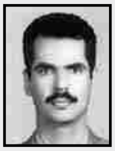

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

ارزش تعهد یک طرفه به نفع دیگری

خلاصه سوال: وقتی که خانواده‌ی همسرم برای خواستگاری من به خانه ما آمدند پدرشوهرم که همکار پدر خودم است در همان جلسه خواستگاری کاغذ و قلم خواست و برای این که مرا به قبول خواستگاری راضی کند یک دست خط تعهد به من داد که بین دو سال و نیم بعد از این که ما ازدواج کردیم برای سکونت ما یک خانه بخرد. ما در نیمه‌ی اول سال ۱۳۸۴ ازدواج کردیم و می‌بایست حداکثر در سال ۱۳۸۸ این خانه تعهدی خریده می‌شد ولی سال ۸۸ تمام شد و سال ۸۹ هم به پایان نزدیک شده ولی انگار نه انگار که پدرشوهر محترم خودش سند داده است که برای ما خانه‌ای بخرد و هر وقت هم چه بوسیله پدرم و چه خودم تعهد او را به خاطرش می آوریم با خونسردی جواب می‌دهد بالاخره خواهیم خرید. در طول این مدت نیز باداشتن بچه در منزل پدرشوهرم زندگی کرده‌ایم. آیا می توانیم شکایت کنیم؟

ر.خ. قزوین

می‌تواند منبع ایجاد حق باشد

پاسخ: در ابتدا متذکر می گردم که حفظ حرمت‌های خانوادگی و رعایت شئون بزرگترهای خانواده ایجاب می‌نماید که حتی‌المقدور از هر گونه عملی که مغایر این حرمت‌ها و شئون است اجتناب به عمل آید:

اقامه دعوی حقوقی در دادگستری و بر علیه پدرشوهرتان مسلماً سبب ایجاد کدورت‌ها و حرف و حدیث‌های بسیاری خواهد بود که می‌تواند تهدیدی برای زندگی مشترک باشد و سبب اختلاف شما و همسرتان شود.

در مقام پاسخ به سوال شما مطالعه آن دست خط

خاطرات یک مشاور بازنشسته

مترجم: فاطمه دارابی

تهدید شدن زندگی زناشویی

به نظر شما چگونه میان افراد به خصوص کسانی که به هم علاقه‌مند هستند درگیری و مجادله صورت می گیرد و به صحبتهای تلخ می‌انجامد؟ در دوران عشق و عاشقی، گرایش طبیعی و عشق موجود میان دو دلداده، بسیاری از گرفتاریها را حل می کند. در حقیقت زن و شوهر یک روح در دو بدن هستند. اشعه‌ی پر نفوذ عشق با ذوب کردن تفاوتهای اخلاقی و خواسته‌ها و هدفهای متفاوت، به ایجاد احساس همدردی، مهر و نوع‌دوستی کمک می کند. زن و شوهر مدام در صدد خشنود کردن یکدیگرند، از شاد کردن هم لذت می‌برند و از اندوه یکدیگر ماتم می گیرند. بدون شک برای بسیاری از آنها، بخشی از پاداش این از خود گذشتگی رهایی از تنهایی است و برای اکثر افراد رضایت حاصل از این صمیمیت خود پاداشی گرانبهاست. به طوری که انگار نمی توان هیچ قیمتی برای این احساس قائل شد. اما چه بر سر این روابط عاشقانه می آید؟؟!!

*** بر اساس تحقیقات و بررسی مراجعه کنندگان به این نتیجه رسیدم که در بسیاری موارد این سوال برایشان پیش می‌آید که چرا همه چیز تغییر کرد؟ و روابط خوبمان به پایان رسید؟**

** در اوایل ازدواج علایق شخصی زن و شوهر به هم نزدیک است و آن احساس از خودگذشتگی که در ابتدا به آن اشاره کردم کمتر احساس می‌شود و از طرف دیگر فقط می‌خواهند طرف مقابل را خوشحال کنند و از شاد کردن یکدیگر شاد می‌شوند و لذت می‌برند. در این شرایط کمتر به خواسته‌های یکدیگر توجه می کنند.

*** آنچه گفته شد مربوط به اوایل روابط زناشویی است اما بعد از مدتی چه اتفاقی می‌افتد؟ این سوال اکثر مراجعه کنندگان من است.**

** نیروهای مختلفی سبب فرسودگی احساسات عاشقانه دوران نامزدی می‌شود، بعد از ازدواج ترس از تنها ماندن و احساس تنهایی کردن مربوط به دوران قبل از ازدواج از بین می‌رود و یا حداقل به میزان قابل توجهی این احساس کاهش می‌یابد بنابراین زن و شوهر با احساس امنیت عاطفی بیشتر، دیگر پیوند زناشویی را تنها راه نجات از تنهایی قلمداد نمی کنند. پس از مدتی ممکن است زن و شوهر به این نتیجه برسند که خواسته‌هایشان آنطور که باید و شاید برآورده نشده است. ممکن است به این نتیجه برسند که اگر به رفع خواسته‌هایشان اقدام کنند، حتی اگر این به خود رسیدن به ضرر همسرشان تمام شود اما به سود آنها باشد.

اما مگر معنی زندگی مشترک را نمی‌دانند؟! وقتی رضایتی که از لذت خوشحال کردن همسر رنگ می‌بازد و جایش را به «باید»ها و «بهتراست»ها می‌دهد و به علت اینکه اکنون زن و شوهر احساس می کنند که وظیفه‌ی اخلاقی آنها این است که برای خواسته‌های یکدیگر اولویت قائل شوند. سازش و از خودگذشتگی که لازمه‌ی هر ارتباط و صمیمیت بی اهمیت به نظر می‌رسد.

آغاز ناسازگاری!! وقتی خواسته‌های زن و شوهر در تضاد هم باشد مخالفت و ناسازگاری شروع می‌شود، حالا احتمال دارد خواسته‌های زن یا شوهر در نظر دیگری خودخواهی و خودسری قلمداد شود.

*** مرد مراجعه کننده‌ایی از من پرسید راه حل این اختلاف چیست آیا برای همه این اتفاق می‌افتد؟**

** باید بگویم این اتفاق برای همه‌ی زوجها نمی‌افتد در بعضی از زوجهای دیگر برعکس این خودمحوری و خودخواهی کم و کم‌تر می‌شود و جای خود را به توجه و سازش می‌دهد و این راز موفقیت آنها در زندگی مشترکشان است. اما زوجهای ناموفق از عشق و مراعات به خودمحوری و خود خواهی رسیده‌اند.

*** خانمی که از مراجعه کنندگانم بود رفتار شوهرش را بچه گانه می‌پنداشت و به قول خودش جون به لب شده بود و با بررسی روابط آنها به این نتیجه رسیدم:**

** یکی از جنبه‌های مهم خودمحوری در زندگی زناشویی تفاوت اصولی از طرز برداشت زن و مرد در یک حادثه است. بدون توجه به نوع اتفاقی که رخ داده زن و شوهر هر یک آن را با عینک خاص خود می‌بینند به همین علت به ضد و نقیض‌هایی می‌رسند و از آنجایی که اغلب افراد عقاید خود را درست می‌پندارند، طرز تلقی طرف مقابل در نظرش غیر واقع‌بینانه است. زن عقیده خود را عنوان کرده اما چون شوهر نظر متفاوتی ارائه داده، زن او را به داشتن رفتار کودکانه متهم می‌سازد...

به جای عجله در انتخاب شریک زندگی، به تفاوتها و تضادهای هم بیشتر بها دهیم و یادبگیریم دوام زندگی زناشویی مستلزم گذشت، فداکاری و مراعات است. ■

آدم عاقل برای هر پیش آمد ناگواری مهیاست

● محمد حجازی

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی

یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین

(دندانپزشک)

زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

گروه مشاوران کتبی

***دکتر شهریار یحیوی**

متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**

جراح متخصص زنان و زایمان

قابل توجه علاقمندان مشاوره

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

لازم بوده است. اگر تعهدنامه مزبور به امضای شما رسیده و شما نیز در قبال آن تعهد، با وصلت موافقت کرده‌اید این رابطه حقوقی حالت عقد و قرارداد به خود گرفته و وفق ماده ۱۰ قانون مدنی و اصل آزادی اراده کاملاً لازم‌الوفا است و حق دارید این تعهد را مطالبه کنید. اما اگر تعهد وی به امضا یا قبول شما نرسیده و یک طرفه بوده است این امر در علم حقوق ایقاع نام دارد. یعنی فقط یک اراده وجود دارد که عمل حقوقی را انجام می‌دهد.

در حقوق ایران در این که آیا یک شخص می‌تواند تنها به اراده خویش خود را متعهد یا مدیون سازد یا خیر پاسخ قاطعی وجود نداشته و حقوقدانان نظریات متفاوت دارند. علت این است که در قانون مدنی ایران ماده‌ایی وجود ندارد که ایجاد تعهد بوسیله یک اراده را به صورت کلی اجازه دهد و برخی حقوقدانان با این استدلال، ایقاع را منبع اراده خود متعهد گردد و باید ایقاع نیز از جمله منابع ایجاد تعهد به حساب آید.

خارج از مباحث نظری، جنابعالی حق دارید با تقدیم دادخواست به محکمه حقوقی ایفای تعهد و حق موجود در سند را مطالبه کنید و از نظر بنده ذیحق هستید. اما همه چیز به اعتقاد قضایی قاضی شما ارتباط دارد که ایقاع را موجد تعهد بداند یا خیر؟ اگر بداند، برنده دعوی هستید و خانه باید خریداری شود. اگر نداند، دعوی شما رد خواهد شد.

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: ندامتگاه اوین ـ بند زنان

تاوان آزادی بی قیدوبند

اگر خاطر تان باشد هفته قبل گفتگوی ما را با جوانی خواندید که به خاطر قتل باجناقش در زندان تحمل کیفر می کرد. او همسرش را باعث وقوع قتل می دانست و از نوعی بی بند و باری اخلاقی که همسرش و خانواده‌اش به آن مبتلا بودند، شکایت داشت.

در تمام مدت گفتگویمان او مدعی بود همسرش به خاطر دروغگویی های مکرر و کج خلقی، خاطره خوشی از خودش به جا نگذاشته و درست یک ماه پس از آنکه او به دلیل قتل روانه زندان شده، همسرش به خاطر جرائم غیراخلاقی دستگیر و در زندان اوین تحمل کیفر می کند.

این هفته ما به زندان اوین رفته و با همسر این مرد گفتگویی ترتیب دادیم. قطعاً شما خوانندگان محترم با خواندن صحبت های این زن، متوجه تناقضاتی خواهید شد ما نیز قضاوت را به خودتان واگذار می کنیم. ساعت نزدیک به ده بود که بالاخره مددجوی مورد نظر وارد اتاق مصاحبه شد. دختری جوان. خیلی جوان. او که صورت سپید کشیده‌اش را در میان گل های چادر سفیدش پوشانده بود، سلام نصفه نیمه‌ای گفت و همانجا به تماشای من ایستاد. احساس کردم در ذهنش در حال پس و پیش کردن جملاتی است. او را دعوت به نشستن کردم. با خودم گفتم ضرورتی ندارد که به او بگویم با همسرش مصاحبه کرده‌ام. شاید اگر لازم شد در انتهای گفتگوی‌مان به آن اشاره کردم، اما الان نه!

پس بدون آنکه راجع به آن موضوع چیزی بگوییم، پرسیدم: می‌دانید برای چه به اینجا آمدید؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ بله! قرار است مصاحبه کنید.

نگاهش کردم و پرسیدم:

ـ شما که با این موضوع مشکلی ندارید؟

سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ نه! نه. اصلاً

لبخندی زدم و گفتم:

ـ اما من یک مشکل کوچک دارم.

چشمانش گرد شد و پرسید:

ـ در ارتباط با من؟

سرم را تکان دادم و با تأیید و تأکید گفتم:

ـ بله! می ترسم که راست نگویید.

لبش را گزید و گفت: نه! خیالتان راحت باشد. من همه زندگی‌ام را برایتان خواهم گفت.

گفتم: امیدوارم، حالا خواهش می کنم شروع کنید. از خودتان بگویید و چه شد سر از زندان در آورید؟

چادرش را کمی باز و بسته کرد و گفت:

ـ همه چیز از خانواده‌ام شروع شد. یعنی از پدرم. او که نه یک بار، نه دو بار، سه بار، که چهار مرتبه ازدواج کرد و از هر زن صاحب سه ـ چهار بچه شد. من فرزند چهارم، زن دوم و فرزند هشتم پدرم هستم. او مجموعاً ۱۴ بچه دارد. خودتان تصور کنید که این زندگی چه شکلی می تواند باشد! اصلاً آیا می توان به مردی که نمی تواند پایبند زن و زندگی باشد، اسم آدم و انسان گذاشت؟ پدر من هیچ وقت هیچ تعهد انسانی نسبت به زن و بچه‌هایش نداشت. شاید به همین خاطر است که الان من اینجا هستم و بقیه هم مشکلاتی دارند! من فقط دو سال داشتم که پدرم، مادرم را طلاق داد. چرایش را نمی‌دانم. اصلاً نمی‌دانم مادرم خودش خواست از پدرم جدا شود یا چون تاریخ مصرف‌اش گذشته بود، پدرم طلاقش داد. به هر حال بعد از طلاق آنها من که از همه کوچکتر بودم سربار به حساب می آمدم. هیچ کدام حال و حوصله نگهداری از من را نداشتند احتمالاً مادرم نمی‌خواست از تجربه تلخ زندگی با پدرم یادگاری داشته باشد و پدرم هم که حال و حوصله و نگ و نگ یک بچه دوساله را نداشت، مرا به پرورشگاه سپرد. من تا ۱۳ سالگی در بهزیستی زندگی می کردم و آن دوران به راستی بهترین دوران زندگی‌ام بود و از این بابت خیلی خوشحالم چون بعدها فهمیدم بقیه آن بچه‌ها به لطف وجود پدرم دوران خوبی نداشتند، حداقل من یازده سال از عمرم را بهتر از آنها گذرانده بودم. شاد بودم و بی‌خیال! نه ترس و نه دغدغه و نه مشکلات هیچ کدام نمی‌توانستند شادی کودکانه‌ام را از من بدزدند.

۱۳ سالم که شد مرا تحویل پدرم دادند. چرا این کار را کردند؟ نمی‌دانم. کاش پدرم مرا تحویل نمی گرفت و بقیه زندگی‌ام را هم در همان بهزیستی می گذراندم اما... واقعیت این است که من تحویل خانواده‌ام شدم تا با آنها زندگی کنم. اما چه زندگی؟!

مدام سرکوفت! مدام سرزنش. پدرم اصلاً مرا دوست نداشت هر وقت هم بابت کاری از من دلخور می‌شد می گفت: «تو مثل مادرتی!»

این در حالی بود که من اصلاً نمی‌دانستم مادرم چطور بود. هیچ دلخوشی در زندگی نداشتم. همیشه وقتی دخترهای هم سن و سال خودم را می‌دیدم که شاد و بی‌خیال مدرسه می‌روند و درس می‌خوانند، به حالشان غبطه می‌خوردم. دلم می‌خواست من هم موقعیتی مثل آنها داشته باشم، اما... اما هیچ وقت نمی‌شود با خواب و خیال به جنگ واقعیت‌ها رفت.

پانزده سالم بود که خواهرزاده‌ام به خانه بخت رفت. عروسی بود. جشن و شادی و پایکوبی. همه به فکر شاد کردن بودند. من هم خوشحال بودم اما ته دلم غصه داشتم. به نظر خودم فقط ازدواج می‌توانست مرا از بدبختی خانه پدری نجات دهد. اما... اما با آن شرایطی که من و خانواده‌ام داشتیم، چه کسی ممکن بود به سراغم بیاید؟!

شاید اولین باری که پیشنهاد و دوستی از طرف پسری را دریافت کردم، در همان عروسی بود. اما من حوصله دردسر نداشتم. همین طوری که مدام

سر کوفت می‌شنیدم وای به اینکه با پسری هم دوست می‌شدم و پدرم می‌فهمید. آن وقت حتماً مرا می‌کشت. پس به آن پسر جوانی که دور و برم می‌پلکید محل نگذاشتم. بعدها وقتی مادرش به خواستگاری‌ام آمد فهمیدم آن خانم، خاله شوهر خواهرم است. ما خیلی آنها را نمی‌شناختیم، اما خواهرم آنها را می‌شناخت. شهرستانی بودند، ساده و خودمانی. با یکسری اخلاق و خصوصیات خاص شهرستانی‌ها. حق انتخاب را به خودم دادند. اما کدام انتخاب؟ انتخاب بین خانواده خودم و آینده‌ای که نمی‌دانستم چیست. از بین معلوم و نامعلوم، به امید بهتری نامعلوم، آن را انتخاب کردم تا سفیدپوش بعدی من باشم. اما از همان دوران نامزدی احساس کردم انتخاب مناسبی نداشتم. من عاشق آزادی و رهایی بودم، اما شوهرم عقایدی داشت و تعصباتی. برای من ازدواج، پر پرواز بود و رها شدن از قید و بند، اما همسرم بندهای جدیدی برای دست و پایم بافته بود. به هر کس می‌گفتم می‌خندید و می‌گفت بعداً همه چیز خوب می‌شود. و من نه معنای بعداً را می‌فهمیدم نه معنای خوب شدن را. چه چیز قرار بود خوب شود؟ بعداً یعنی کی؟ می‌گفتند زیر یک سقف که بروید به اخلاق هم آشنا می‌شوید. اما ما هنوز زیر سقف نرفته دائم بگومگو داشتیم. او از من می‌خواست مثل پیرزن‌ها باشم! می‌گفت جلو این و آن روسری بگذار(!) در عروسی و تولدها نرقص(!) بی‌خودی شوخی و خنده نکن(!) اما من فقط ۱۵ سالم بود. پر از انرژی، پر از هیجان. ۱۳ سال موظف بودم قواعد و قوانین پرورشگاه و بهزیستی را رعایت کنم. بعد هم که برگشتم خانه چپ می‌رفتم، راست می‌آمدم چماق «مثل مادر» به کله‌ام می‌خورد. حالا هم که ازدواج کرده بودم، برای خندیدن هم باید اجازه می‌گرفتم. دلم می‌خواست نامزدی‌ام بهم بخورد، اما خواهرم نگذاشت. گفت همه چیز در زندگی خوب می‌شود. تو بچه‌ای!

شب حنابندان مرا بردند شهر خودشان! اولین بار بود که اینقدر از همه دور می‌شدم. آن موقع‌ها که بهزیستی بودم، دلم خوش بود نزدیک خواهر و برادرهایم هستم. اما وقتی آن شب آن همه از خانواده‌ام دور شدم یک لحظه دلم گرفت. بغض کردم. در میان خانواده شوهرم احساس تنهایی می‌کردم. دلم می‌خواست برگردم. دوست داشتم همه چیز خواب باشد. بی‌تاب شدم. خانواده شوهرم که حوصله بی‌تابی‌های عروسشان را نداشتند به جای دلداری، با چند سیلی نوازشم دادند تا از سر سوزش سیلی‌ها بفهمم که خواب نیستم و از امشب دیگر باید با آن دختربچه که می‌شناختم خداحافظی کنم. دلم گرفت و با گریه به برادرم زنگ زدم. نمی‌دانم به او چه گفتم که ساعتی نگذشته آنها آمدند و مرا به تهران برگرداندند و مراسم را هم بهم زدند. روز بعد عروسی بود. هم آنها و هم ما، فامیل و دوست را دعوت کرده بودیم. برادرم گفت طلاقت را می‌گیرم. اجازه نمی‌دهم با این خانواده وصلت کنی. اصلاً مهم نیست مردم چه می‌گویند. خودم شوهرت می‌دهم. حرف‌های برادرم به من آرامش می‌داد. اما روز بعد پدر و مادر شوهرم آمدند. کلی صحبت کردند، قول دادند. شوهرم التماس کرد که آبرویشان را نبرم و برگردم تا مراسم برگزار شود. او قول داد، خانواده‌اش قول دادند که از گل نازکتر به من نگویند. گفتند تهران برایم خانه می‌گیرند. نمی‌گذارند آب در دلم تکان بخورد. آنقدر گفتند که باور کردم. اما برادرم مخالف برگشتنم بود. حتی مرا زد و گفت نباید بروم. نباید خودم را بدبخت کنم. گفت ما با هم تفاهم نداریم. اما من که معنای تفاهم را نمی‌دانستم، حرف‌ها و قول‌های آنها را باور کردم و گفتم می‌روم. برادرم گفت اگر بروم حق برگشتن ندارم، اما من به برگشتن فکر نمی‌کردم با حرف‌های آنها من خودم را در اوج خوشبختی می‌دیدم پس دلیلی نداشت به برگشتن فکر کنم. پس رفتم. عروسی با همه خوب و بدی‌هایش تمام شد. رویای پوشیدن لباس عروس یک شب بود. شبی که دلم می‌خواست تا قیامت طول بکشد، اما آن شب هم مثل تمام شب‌های دنیا، صبح شد. و فردا صبح من دیگر لباس عروس بر تن نداشتم. باید لباس زن خانه‌دار را می‌پوشیدم. غذا می‌پختم، خانه می‌روفتم و منتظر آمدن شوهرم می‌ماندم! اما من خیلی به این کارها علاقه نداشتم. دوست داشتم، به مهمانی و جشن برویم. در بازار و خیابان‌ها قدم بزنیم. زندگی برایم مثل لیس زدن یک بستنی در خیابان بود. اما شوهرم از من توقعات دیگری داشت و این شروع دعواها بود. بدتر از آن زندگی کردن با خانواده شوهر بود. ما در آپارتمانی زندگی می‌کردیم که خانواده شوهرم همه در طبقه پایین آن ساکن بودند. بنابراین آنها تمام رفت و آمدهای ما را زیر نظر داشتند. از شوهرم خواستم که به قولش وفا کند و در تهران برایم خانه بگیرد، اما خانواده‌اش اجازه ندادند. چون شوهرم تنها پسر خانواده بود آنها گفتند که هیچ وقت پسرشان را از خودشان دور نخواهند کرد! از طرف دیگر من تحمل دخالت‌های خانواده شوهرم را نداشتم. آنها دخالت می‌کردند، من زبان درازی می‌کردم، به تاوان آن از شوهرم کتک می‌خوردم. این کتک خوردن‌ها باعث می‌شد که هر روز از شوهرم دورتر و دورتر شوم. تا جایی که دیگر حتی نمی‌توانستم او را دوست داشته باشم. حتی از او متنفر هم شده بودم. بدتر از همه طعنه‌هایی بود که او و خانواده‌اش می‌زدند. شوهرم که می‌دانست من چند سالی در پرورشگاه بودم، مدام می‌گفت خانواده‌ام مرا نمی‌خواهند. اگر می‌خواستند هیچ وقت مرا به بهزیستی نمی‌بردند. هر وقت که در جواب کتک‌های او می‌گفتم به خانواده‌ام می‌گویم، می‌گفت کدام خانواده؟ اگر آنها تو را می‌خواستند که به پرورشگاه نمی‌سپردند؟ یکی، دو مرتبه از او به پدرم شکایت کردم، اما پدرم گفت انتخاب خودت بوده، آن روز که برادرت گفت نرو، می‌خواستی نروی!... تنها کسی که برایم کمی دل می‌سوزاند خواهرم و شوهرش بودند. هر وقت به هر دلیلی از شوهرم کتک می‌خوردم با خواهرم تماس می‌گرفتم و با او درد دل می‌کردم.

خب آنها هم از رفتار شوهرم ناراحت می‌شدند. حتی شوهر خواهرم چند مرتبه تلفنی با شوهرم درگیر شد. البته من نمی‌خواستم آنها درگیر شوند، دلم می‌خواست آنها مشکل زندگی‌مان را حل کنند، اما مثل اینکه مشکل زندگی ما حل شدنی نبود. تا شب حادثه!... تولد همسر برادرم بود و او همه را به منزلش دعوت کرده بود. ما هم جزء مدعوین بودیم. از وقتی می‌خواستیم برویم شوهرم شروع کرد: «لباس پوشیده بپوش!»، «آرایش تند و غلیظ نکن!» «جلوی شوهر خواهرت نرقص» «با پسرها شوخی نکن» آنقدر گفت که حتی از رفتن پشیمان شدم و گفتم اصلاً نمی‌رویم! اما می‌دانستم همسر برادرم ناراحت می‌شود. پس تصمیم گرفتم یک شب را تحمل کنم. در راه هم شوهرم مرتب امر و نهی می‌کرد. آنقدر که وقتی به مهمانی رسیدیم حال و حوصله سلام و علیک هم نداشتم چه رسد به خنده و شوخی. تا وقت شام یک گوشه نشستم. همه فهمیده بودند من آدم همیشگی نیستم. بعد از شام، مثل اکثر مهمانی‌هایشان مشروب آوردند. خب اعتراف می‌کنم شوهر من تا آن روز حتی مشروب هم ندیده بود چه برسد به آنکه بخورد. خواهر و برادرهایم که این موضوع را می‌دانستند برای آنکه سر به سر او بگذارند، برایش مشروب بردند و به اسم شربت به خوردش دادند. او خورد و طولی نکشید که از حالت طبیعی خارج شد! دیگر کنترلی روی رفتارش

بقیه در صفحه ۶۲

در پرانتز

(اگر بپذیریم که صحبت‌های این دختر جوان حتی تا حدی، صحت داشته باشد باید بگوییم در این ماجرا هر دو مقصر بوده‌اند، اما سهم والدین آنها، بیش از هر دو آنهاست. اینکه چرا این دختر ده ـ دوازده سال از عمر خود را در بهزیستی گذرانده، خود مسأله مهمی است. اما مهمتر از آن روحیات اوست که به دلیل سال‌ها دوری از خانواده، دچار نوعی تزلزل و بحران است. برای او رهایی از بهزیستی در واقع رهایی از قید و بندهایی است که زندگی در این محیط برایش داشته. او در پی فرصتی بوده تا بتواند سال‌ها محدودیت و محرومیت را یک جا از ذهنش پاک کند و ازدواج برایش این حکم را داشته. او بدون هیچ مطالعه و شناختی نسبت به همسر آینده‌اش، به عقد او در می‌آید و باز هم بزرگترها، بدون هیچ نقش موثری فقط خوشحال از اینکه یک نفر دیگر هم سر و سامان گرفت، به جشن و پایکوبی و صلت اختلاف‌ها می‌نشینند. هیچ کس به او نمی‌گوید که ازدواج تعهد می‌خواهد و مقید بودن. برای او ازدواج یعنی پاره کردن قید و بندها! قطعاً همسرش نمی‌تواند بی‌قیدی و بی‌تعهدی را بپذیرد. او با روش خودش ـ که آنهم غلط بوده ـ سعی می‌کند همسرش را به راه آورد، غافل از آنکه او را از خود می‌راند و این راندن همان چیزی است که زندگی‌اش را نابود خواهد کرد. چون به صحت سخنان هیچ کدام از طرفین اعتماد کامل نداریم، فقط می‌توانیم بگوییم که هر دو راه اشتباه رفته‌اند. آشکار نیست آیا راه بازگشتی برای آنها وجود داشته باشد یا خیر. و حتی اگر باشد هیچ تضمینی نیست آنها بار دیگر به خطا نروند. مگر آنکه این بار راه را از همان نقطه آغاز، زیر نظر راه بلدها و اساتید فن مثل مشاوران خانواده، شروع کنند. شاید که این بار، اشتباهات گذشته را تکرار نکنند.)

دست استاد خویش را ببوس چون او هم پدر است هم پرورنده تو

● ارد بزرگ

کیانا نصرت‌زاده

راز بدترین اتفاق زندگی من

هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روز چنین رابطه خوبی با برادرم پیدا کنم، قبل از این وقایع، مثل دو دشمن با هم رفتار می‌کردیم...

از عروسی دختر عمه‌ام برمی گشتم که دیدم در خانه باز است. برادرم جلو رفت و بعد پدرم...

ما همه پشت سر آنها رفتیم... در خانه انگار زلزله آمده بود... دزد همه جا را بهم ریخته بود. فرشها، تلویزیون، طلاهای مادرم همه و همه را برده بود... زانوهای مادر سست شد. من که زدم زیر گریه. پدرم به پلیس زنگ زد. برادرم گوشه کنارها را نگاه می کرد که ببیند دزد از کجا وارد خانه شده...

پلیس آمد. صورت جلسه کرد و چند تا سوال گنگ و کلی... حالا نیمه شب بود و ما وسط خانه نشسته بودیم. و فکر می کردیم چه اتفاقی افتاده!

مادرم مثل همیشه زودتر از همه ما به خودش آمد و شروع کرد به مرتب کردن باقی مانده وسایلی که وسط سالن ریخته بود. چای دم کرد و همه ما را دلداری می‌داد... پدرم سرش را گرفته بود و می گفت:

ـنتیجه سی سال زحمتی بود که کشیدیم. چقدر قسط داشتیم، چقدر وام گرفتیم تا تک تک این وسایل را جمع کردیم...

حق با پدرم بود ولی مادر مدام می گفت:

کاری است که شده. باید به زندگی‌مان ادامه بدهیم و فکر چاره باشیم.

روز بعد من و برادرم رفتیم سر کار، پدرم هم مثل هر روز رفت آژانس و تا غروب مسافرکشی کرد وقتی برگشتیم خانه، دیدیم مادر با ظرافت خاصی خانه را مرتب کرده بود که کمتر جای خالی وسایل دیده شود... تلویزیون قدیمی را از انبار آورده بود، یک گلیم کوچک انداخته بود روی زمین، شام خوشمزه‌ای درست کرده بود و سعی می کرد به ما امیدواری بدهد...

بعد از صرف شام و دیدن برنامه مورد علاقه‌مان، مادر یک لیست بلند بالا گذاشت روی میز و گفت:

ـبه ترتیب اولویت نوشتم... اینها، چیزهایی است که احتیاج داریم و باید یواش یواش بخریم. ولی این دفعه همه باید به پدرتان کمک کنید.

تا به آن روز من و برادرم هرچه درآمد داشتیم مال خودمان بود و هرگز کمکی به پدرم نمی کردیم ولی این بار وضع فرق می کرد. مادر گفت:

ـفراموش کنید هرچه را که داشتیم و دزد برد. حالا باید از نو شروع کنیم...

برای اولین بار مادر از من و برادرم پرسید که چقدر حقوق می گیریم. به همان نسبت به ما گفت که چه چیزهایی باید بخریم.

خرید تلویزیون به عهده برادرم بود. من باید ظرف چند روز یک فرش ماشینی ۹ متری می‌خریدم... پدرم هم باید قفل خانه را عوض می کرد و یک در جدید می‌خرید...

از آن روز به بعد مادر هزینه‌ها و درآمد خانواده را مدیریت می کرد. به شش ماه نکشید که باز خانه پر شد از وسیله و تازه وسایل هم نوتر بودند و هم قشنگتر...

این کار به نظرم خیلی جالب می آمد. احساس غرور می کردم وقتی پایم را روی فرشی می گذاشتم که با قسط خریده بودم. برادرم بعدازظهرها مشغول کار دوم شد و دیگه مثل گذشته‌ها هر کس دنبال کار خودش نبود. خانواده‌ام صمیمت بیشتری پیدا کرده بود. مادرم هم مدام می گفت چه خیریتی در این کار بود که ما از آن غافل بودیم.

بعد از ۶ و ۷ ماه مادرم اعلام کرد که دیگه به کمک ما نیازی نیست و بهتر است پولمان را برای خودمان نگه داریم. ولی من و برادرم یک تصمیم بزرگ گرفتیم و آن هم این بود که به کمک هم یک خانه بخریم. درآمدمان کم بود. تصمیم گرفتیم از یک زمین کوچک در شهرستان شروع کنیم. من وام گرفتم، برادرم موتورسیکلتش را فروخت و زمین را خریدیم... وامم که تمام شد خبر رسید که زمین قیمتش بالا رفته. وام مسکن برادرم هم آماده شده بود. گشتیم در حومه شهر آپارتمان ۳۰ متری پیدا کردیم و خریدیم. خیلی کوچک بود ولی دلمان به آن آپارتمان خوش بود...

سه سال از آن دزدی می گذشت که یک روز پلیس تلفن کرد و گفت:

ـدزد وسایلمان پیدا شد.

باور کردنی نبود... وقتی رفتیم اداره آگاهی دیدیم دزد یک جوانی در سن و سال خود ماست که آه در بساط ندارد. همه وسایل خانه ما را به یک دهم قیمت فروخته بود و خورده بود!

یک پرونده قطور داشت که باید حالا حالاها در زندان می‌ماند... وقتی از آگاهی آمدیم بیرون نفسی کشیدم و به مادرم گفتم:

ـپول وسایل خانه ما به این جوان وفا نکرد ولی از ما آدم‌های سخت کوش و تلاش گری ساخت!

این داستان زبان زد در و همسایه شده بود. وقتی برادرم ازدواج کرد با وجود اینکه پول زیادی نداشت مطمئن بود که همه چیز ریز ریز درست می‌شود. این اعتماد به نفس را مدیون مادرم بود. زن کم سوادی که از خیلی‌ها بیشتر زندگی را می‌فهمید..

حالا از شب عروسی دختر عمه‌ام سیزده سال می گذرد. پدرم از دنیا رفته. من و برادرم هر کدام صاحب دو فرزند هستیم. هنوز مثل گذشته‌ها، پشت هم ایستاده‌ایم و مشکلات مالی را با هم حل می کنیم. نمی گم حالا پولدار شده‌ایم ولی حداقل زندگی آبرومندانه‌ای داریم با کلی پس‌انداز و وام، بالاخره برای برادرم شش ماه پیش یک آپارتمان ۲ خوابه در مرکز شهر خریدیم... حالا نوبت من است برادرم و شوهرم هر دو پا به پای هم دارند کار می کنند تا پول خانه ما هم جور شود. هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز چنین رابطه خوبی با برادرم پیدا کنم، قبل از این وقایع، مثل دو دشمن با هم رفتار می کردیم... شبی نبود که با هم دعوا نکنیم ولی حوادث زندگی ما را به هم نزدیک کرد...

حالا به معنای واقعی به این حرف مادرم ایمان آورده‌ام که در بدترین اتفاق‌های زندگی حتماً یک خیریت نهفته و خوش به حال آنهایی که این شانس را از دست نمی‌دهند...

■

پرسش ویژه

زندگی ام یکنواخت است

آقای م-ج از آذربایجان غربی مشکل خود را به این شکل شرح داده‌اند:

بنده مدت ۲۴ سال است که از یک زندگی یکنواخت و خسته کننده زجر می کشم و از نظر عاطفه و احساس بیشتر به یک مرده شبیه هستم و از نظر ذهنی در رکود کامل بسر می برد.

نه حوصله انجام کاری را دارم و نه از زندگی لذت می‌برم. حتی وظایف خود را در این مدت فقط با دارو انجام می‌دهم با وجود اینکه بهترین همسر دنیا را دارم و دو پسر سالم و باهوش ۱۱ و ۱۳ ساله دارم. اما می‌دانم ظلمی که از روحیه یکنواخت من می کشند شاید بعدها قابل جبران نباشد البته در این مدت به روانپزشکان زیادی مراجعه کرده‌ام و دارو هم مصرف کرده‌ام اما هیچ تغییر اساسی در روحیه‌ام ایجاد نشده است. در صورتی که قبل از این ۲۴ سال، یعنی از زمانی که در دبیرستان بودم شخصی کاملاً سرزنده، بشاش، فعال و بسیار عاشق زندگی بودم اما ظاهراً در پی یک ناتوانی و ناکامی در درس خواندن و تحصیل که در شرایط خاصی بوجود آمد و من سعادت خود را فقط در درس می‌دیدم، به چنین سرنوشتی دچار شدم یعنی از شور و شوق زندگی افتادم و از این لحاظ سرنوشت خود را شبیه آن جوان پلیسی که پدرش هم پلیس بود و شما چندین سال پیش در یکی از خاطرات خود در مجله آورده بودید و گویا به علت ناتوانی در انجام وظیفه و احساس گناه به یکباره از شور و شوق، کار و زندگی افتاده بود و زندگی یکنواختی را سپری می کرد، زندگی من نیز واقعاً یکنواخت شده است و روزها و زمان به سختی می گذرد. لطفاً به من کمک کنید.

پاسخ ویژه

از زندگی چه می‌خواهید؟

جناب آقای م-ج از آذربایجان غربی، از آنکه پیش از این هم چند باری نامه برای ما نوشته بودید بسیار متشکریم. اما آنچه بیش از همه به آن نیاز داریم اطلاعات دقیق تر و کامل تری درباره شرایط زندگی شما است. آنچه شما شرح داده‌اید چندان هم روشنگر وضعیت شما نیست البته از یک مشکل درسی گفته‌اید که تصور می کنم منظورتان همان کنکور باشد چرا که اصولاً در کشور ما، کنکور که مرز میان دبیرستان و دانشگاه است جلوه و اهمیت بسیاری یافته است و همین امر باعث شده که بسیاری هم به خاطر عصبی شدن نتیجه لازم را در کنکور به دست نیاورند.

اما یک موضوع مهم برای شما این است که نباید در تمام مدت در گذشته زندگی کنید. شما خودتان شرح داده‌اید که دارای یک همسر بسیار خوب و فرزندانی با ثبات و رعنا هستید. همین‌ها خود جزیی از اهداف زندگی را تشکیل می دهد و اگر شما نامه‌های کسانی را که مشکل داشته‌اند و مشکل خود را با ما مطرح کرده بودند، مطالعه کرده باشید متوجه می‌شوید که یکی از مشکلات اساسی آنها نداشتن همسر و یا فرزندان مناسب است. در واقع به غیر از آن جریان درسی که آن را هم به وضوح مطرح نکرده‌اید، هیچ مشکل دیگری را که مستلزم رسیدگی دقیق باشد مطرح نساخته‌اید. من تصور می کنم که در درجه اول شما باید قدر آنچه را دارید و خودتان هم از آن ابراز رضایت کردید، بدانید.

> ***کمی صبر و حوصله، کمی ایجاد تغییرات در عادتها، کمی مثبت اندیشی و سرانجام کمی هم پرداختن به حقایق زندگی به ویژه داشته‌هایتان سبب می‌شود که ذهنیت شما نسبت به زندگی هم تغییر پیدا کند**

مبارزه با افسردگی

از محتوای کلام شما چنین بر می آید که با نوعی افسردگی مواجه هستید. اتفاقاً افسردگی هم همین است که آدمی علیرغم امتیازاتی که در زندگی دارد به خوبی قدر آنها را نمی داند و مرتباً به دنبال شرایط بهتری است.

همانطور که خودتان هم شرح داده‌اید هم اکنون مبارزه با افسردگی را پزشکان بیشتر به کمک دارو ترجیح می دهند. اما همه این داروها دارای عوارض جانبی هم هستند. من تصور می کنم پس از آنکه سالها دارو مصرف کرده‌اید، بیایید با زندگی از دیدگاه دیگری برخورد کنید. تا حدودی عادتهای خود را عوض کنید و در زندگی روزمره خود تغییراتی به وجود آورید. برای مثال اگر در ساعت به خصوصی در بامداد از خواب بیدار می‌شوید آن را تغییر دهید.

در واقع من انتظار این را دارم که شما از آن قالب شخصیتی سابق خود بیرون بیایید. با کسانی که رفت و آمد کمتری می کردید، رفت و آمد خود را افزایش دهید. از هوای آزاد استفاده کنید. سعی کنید در میان جمع قرار گیرید. یکی از ابزار از دست دادن افسردگی محاوره با جمع است. البته آنچه گفته شد در ابتدا برایتان ممکن است مشکل به نظر برسد اما بیایید آنرا هم نوعی دارو فرض کنید و سعی کنید آنها را انجام دهید آنگاه هر چه پیشتر می‌روید کار برایتان ساده‌تر می‌شود. سفرهای خانوادگی را بیشتر در دستور کار خود قرار دهید. اصولاً سفر و تغییر مکان می‌تواند تأثیرات منفی روزمرگی را حذف کند. توجه داشته باشید که هر آنچه گفته شد بر مبنای تغییر روی عادتهای سابقتان است یعنی اگر بتوانید از شخصیت سابق خود به در آیید و رفتار جدیدی را به کار گیرید آنگاه بدون تردید افسردگی هم از شما دور می‌شود. از همه مهمتر داشته‌های مثبت شماست، همسر خوب و همینطور فرزندان مناسب موارد مثبت زندگی شما هستند.

من دقیقاً از سن شما آگاهی ندارم ولی تصور می کنم که در میانسالی هستید و افسردگی یکی از عوارض میانسالی است که به آن بحران میانسالی گفته می‌شود. اگر چنین باشد به معنای آن است که شما مدت کوتاهی بیشتر تا پایان گرفتن مشکل خود باقی ندارید. کمی صبر و حوصله، کمی ایجاد تغییرات در عادتها، کمی مثبت اندیشی و سرانجام کمی هم پرداختن به حقایق زندگی به ویژه داشته‌هایتان سبب می‌شود که ذهنیت شما نسبت به زندگی هم تغییر پیدا کند و من تردیدی ندارم که این تغییر شامل حال شما خواهد شد.

در نامه آینده خود سعی کنید اطلاعات به مراتب دقیق‌تر و بیشتری را عرضه کنید تا برای هر موردی ما ناچار به حدس و گمان نشویم.

موفق و پیروز باشید

پر حادثه‌ترین فیلم‌های جهان و سخت‌ترین لحظه‌های زندگی بازیگران در شماره آینده

ماجراهای خواستگاری

از ازدواج می ترسم

کورش کاشانی

فقط باید یک کلمه می گفتم آن هم «بله» بود... اما کار سختی به نظر می رسید... این دفعه ازدواج سومم بود...

وقتی بیست ساله بودم، عاشق پسر خاله‌ام شدم و با هم عروسی کردیم. به سال نکشید که از هم جدا شدیم. دست به زدن داشت. زور می گفت و هنوز بچه‌تر از آن بود که مرد زندگی زنی باشد. وقتی طلاق گرفتیم، پدرم گفت: نگران نباش. هنوز جوانی و هزار راه در پیش داری.

۲۷ ساله بودم که دوباره ازدواج کردم. این بار با یک مرد جاافتاده... فرنگ رفته و پولدار.

به من گفت: نمی خواهم خانواده‌ام بدانند که تو یک بار عروسی کردی.

من هم قبول کردم و این ماجرا را مخفی نگه داشتم. اما بعد از سه، چهار سال فهمیدم که آن مرد به هیچ قیمتی حاضر نیست بچه‌دار شود. دستور می داد و من باید مثل یک کلفت عمل می کردم. یک وقت‌هایی هم تحقیرم می کرد. من از یک خانواده فقیر بودم. خیلی چیزها بلد نبودم و همه اینها اذیتم می کرد. ۳۲ ساله بودم و یک روز به پدرم گفتم: من سیاه بختم... این زندگی خیلی مرا اذیت می کند ولی اگر این بار هم جدا شوم دیگه هیچ کسی حاضر نمی‌شود با من عروسی کند و من همه عمرم تنها خواهم ماند.

پدرم دلداری‌ام داد و گفت: خدا بزرگ است. چرا باید زجر بکشی. اگر فکر می کنی این مرد عذابت می دهد، طلاق بگیر...

طلاقمان با کلی دردسر بود. حاضر نمی‌شد طلاقم بدهد. مهریه‌ام را بخشیدم تا بالاخره حکم طلاق را امضا کرد.

غمگین و افسرده دوباره به خانه پدری برگشتم. پدرم مردی فقیر اما مهربان و دوراندیش بود. به من اصرار می کرد که کنکور بدهم و وارد دانشگاه شوم. اولش خنده‌ام گرفت. بعد از این همه سال دوری از کتاب و دفتر، چطور می توانستم درس بخوانم!! ولی پدرم امیدوار بود. تشویقم کرد و من هم قبول کردم.

سخت درس خواندم. برادرهای کوچکترم هم کمکم کردند تا بالاخره در کنکور قبول شدم. در رشته حقوق مشغول به تحصیل شدم.

درس و فضای دانشگاه مرا عوض کرد. با وجود اینکه مسن‌ترین فرد سر کلاس بودم ولی احساس شور و شادی می کردم... درسم تمام شد و در یک دفتر وکالت مشغول به کار شدم... با کسی صمیمی نمی‌شدم. دلم نمی‌خواست کسی از گذشته‌ام باخبر شود. تا اینکه یک روز صاحب دفتر وکالت به من گفت: یکی از موکلین تو را دیده و خوشش آمده و می خواهد از تو خواستگاری کند.

سراسیمه و مضطرب گفتم: نه، من قصد ازدواج ندارم.

نزدیک به ۳۸ سال داشتم. این جمله برای دختری در سن من عجیب بود. صاحب دفتر پیرمرد جاافتاده و

* * *

درپیچ وخم دادگاه

نتیجه ۳۰ سال زندگی طلایی

راشین مختاری

وقتی با محمود ازدواج کردم ۲۴ ساله بود. از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودم و در یک مرکز درمانی کار می کردم. محمود هم یک مهندس خوش‌قیافه بود که ۳۰ سال داشت. مادرش مرا در همان مرکز درمانی دیده و پسندیده بود. آمدند خواستگاری، محمود آنقدر معقول به نظر می آمد که پدر سخت گیر و مشکل پسند من، از او خوشش آمد... حرف پدرم، حرف من هم بود. آنقدر به او احترام می گذاشتم که امکان نداشت با او مخالفت کنم. البته به او ایمان داشتم که در انتخاب‌هایش اشتباه نمی کند. مردم شناس بود. یک عمر با مردم مختلف سر و کله زده بود. وقتی گفت: به نظر می آید این پسر، می تواند همسر خوبی باشد.

دیگه همه چیز برای من تمام شده بود و نظر قطعی‌ام را دادم.

چهار ماه بعد از خواستگاری اولیه، ما با هم ازدواج کردیم... آپارتمان قشنگی در شمال شهر اجاره کردیم و همان سال اول من صاحب یک دختر شدم.

محمود سخت کار می کرد. مهندس قابلی بود. زندگی ما به سرعت رشد پیدا می کرد... دختر دومم به دنیا آمد. من و محمود هر روز کار می کردیم. امورات بچه‌ها را راست و ریست می کردیم...

روزهای پر تلاشی بود و ثمره خوبی هم داشت. ویلای کوچکی در شمال خریدیم و تعطیلات با بچه‌ها آنجا می‌رفتیم... همیشه فکر می کردیم خانواده خوشبختی هستیم. دخترها خیلی زود ازدواج کردند. محمود دلش نمی خواست بچه‌ها از خودش دور باشند برای همین سه طبقه آپارتمان خریدیم و هر سه خانواده با هم زندگی کردیم...

دختر بزرگم صاحب بچه شد و وقتی نوه آمد در جمع ما انگار دنیا را به ما داده بودند. آنقدر خوشحال بودم که غافل از آبی بودم که در زیر ستون‌های خانه و زندگی‌ام جاری بود...

در تمام این سال‌ها حتی کم اتفاق می‌افتاد که با محمود بحث و جدل کنم. تقریباً با همه چیز موافقت می کرد و ظاهراً من تصمیم گیرنده بودم. حالا که فکرش را می کنم می‌بینم محمود هیچ وقت سعی نمی کرد نظر خودش را ابراز کند.

زندگی به همین منوال پیش می‌رفت وقتی بازنشسته شدم، همه وقتم با دخترها و نوه‌ام می گذشت. محمود هم رییس یک شرکت ساختمانی بزرگ شده بود و سخت گرفتار...

زندگی همیشه خوب بود. تا اینکه یک روز به یکباره همه چیز روی سرم ویران شد. دوستی بهم زنگ زد و احوالپرسی کرد و گفت:

ـ دیروز محمود را تو رستوران دیدم. خواستم بروم جلو سلام و علیک کنم که یک دفعه گمش کردم...

یک کمی تعجب کردم. محمود گفته بود روز قبل رفته قزوین و سر ساختمان بوده، حالا وسط روز در یک رستوران دیده شده بود!

تعجب کردم ولی هیچ نگفتم. محمود هم که آمد خانه هیچ به رویش نیاوردم... اما چند روزی فکرم مشغول بود. درست یک هفته بعد یک دسته کلید در جیب محمود دیدم. با تعجب دیدم کلید غریبه است. محمود عادت نداشت حتی کلید شرکت را هم بیاورد خانه...

این شک و تردیدها به دو هفته نکشید که تبدیل به یقین شد. به خودم که آمدم، دیدم محمود آدمی نیست که این همه سال تصور می کردم. فهمیدم یک

پر تجربه‌ای بود. گفت: دخترم از چی می ترسی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: از گذشته‌ام...

گفت: گذشته که تمام شده و رفته... مردم برای ازدواج از آینده می ترسند. از اینکه روزی روزگاری تنها بمانند.

گفتم: آخر من دوبار ازدواج کرده‌ام.

پیرمرد لبخندی زد و گفت: این که مشکل نیست. هر چه می خواهی به او بگو... شاید آنقدر جوانمرد باشد که به گذشته تو اهمیتی ندهد...

به اصرار او با مهدی آشنا شدم مرد ۴۲ ساله‌ای که تک و تنها در تهران زندگی می کرد. خواهر و برادرها ازدواج کرده بودند و پدر و مادرش هم از دنیا رفته بود. همان جلسه اول بهش گفتم که دوبار ازدواج ناموفق داشتم... اولش جا خورد ولی از من خواست جزییات آن دو ازدواج را برایش تعریف کنم... وقتی فهمید چقدر سختی کشیدم به من گفت: پس کار من سخت تر شد. حالا باید جبران آن همه نامهربانی و ناجوانمردی را من بکنم...

باورم نمی شد این را بشنوم... هر چه مهدی را بیشتر می شناختم به او بیشتر علاقمند می شدم. مردی ساده و در عین حال عمیق و فهمیده بود. نمی دانم عاشق چه چیز من شده بود ولی نگاه‌های گرم و پر مهرش قلب مرا جوان کرده بود. روزهایی که با هم قرار داشتیم، قلبم تند تند می زد و انگار برای اولین بار بود که مردی داشت به من ابراز علاقه می کرد...

بعد از چند هفته، دیگه وقتش رسیده بود من جواب نهایی‌ام را بدهم... باید «بله» می گفتم... همه وجودم مسخ محبت‌های او شده بود ولی می ترسیدم.

دوبار اشتباه، مرا ترسو کرده بود و نگران بودم که مبادا این بار هم اشتباه کنم. هر روز منتظر جوابم بود و من لب باز نمی کردم.

بالاخره یک روز به من گفت: چرا جوابم را نمی دهی؟

گفتم: می ترسم.

گفت: کافی است بگویی «بله»... بقیه‌اش به عهده من.

گفتم: دوبار «بله» گفتم و هر دو دفعه با قلب پاره پاره از خانه بخت به خانه پدرم برگشتم.

مهدی گفت: بهت قول می دهم. به من اطمینان کن.

خلاصه کنم... به خواستگاری‌ام آمد و بر خلاف دو دفعه قبل، با کلی شک و تردید و ترس بله را گفتم.

حالا ده سال از ازدواجمان می گذرد. یک پسر ۹ ساله داریم و خوشبختیم... وکیل شده‌ام. خدا را شکر، آنقدر اوضاع مالی‌ام خوب است که توانسته‌ام به پدر و مادرم کمک کنم تا روزهای پایان عمرشان در آرامش و آسایش زندگی کنند... برای همه این چیزهای خوب باید خداوند مهربان را شکر کنم...

■

....

زن دیگر در زندگی‌اش است. وقتی فهمیدم و به او گفتم حاشا نکرد. سرش را انداخت پایین و هیچ نگفت... از او خواستم آن زن را به من معرفی کند. اولش امتناع می کرد ولی وقتی اصرار مرا دید قراری گذاشت تا همسر دومش را ببینم.

وقتی شکوه را دیدم حیرت کردم. همه چیزش با من فرق داشت... یک خانه ساده داشت. بی هیچ تزئینی ـ دیوارها خالی، مبل راحتی و پهن و جادار. یک تلویزیون گنده و قفسه‌ای پر از فیلم... لحظه‌ای خانه خودم را تجسم کردم. دیوارهایی پر از قاب عکس و تابلوهای نقاشی، مبل‌های استیل. تلویزیون را برده بودم توی اتاق خواب. دوست نداشتم در اتاق نشیمن تلویزیون داشته باشم. همیشه مرتب، آرایش کرده و لباس شیک می پوشیدم. شکوه، بی آرایش، با یک لباس ساده خانگی و خیلی راحت بود... از دیدن من شوک زده نشد. سعی کرد با احترام با من رفتار کند. دلم می خواست جیغ بکشم. موهایش را بکشم، کتکش بزنم... اما من اهل این کارها نبودم. انگار آن زن هم مرا خوب می شناخت و می دانست چقدر در کنترل احساس‌هایم خوددار هستم. نه بغضم ترکید و نه رفتار خشنی از خودم نشان دادم. فقط گفتم: چند وقت است با هم هستید؟

شکوه گفت: ۱۲ سال است ـ خیلی سعی کردیم چیزی از زندگی شما و بچه‌ها کم نشود. هیچ کدام از تعطیلات را با هم نگذراندیم... از محمود نخواستم حتی یک ریال پول به من بدهد... فکر کردم اینها سهم شما و بچه‌هاست.

جوری حرف می‌زد که انگار باید از او سپاسگزاری می کردم... از آن خانه که بیرون آمدم به محمود گفتم: چمدانت را جمع کن و برو پیش شکوه و دیگه برنگرد.

در جوابم، نه عذرخواهی کرد و نه التماس، گفت: زندگی که تو ساخته بودی، من جز نقش یک کارخانه پول‌سازی نداشتم. یک گوشه از این دنیا یک خانه کوچکی برای خودم ساختم که در آن آرامش داشته باشم. وظیفه‌ای که تو در آن زندگی به من محول کرده بودی را همیشه به نحو احسن انجام دادم ولی خوشبختی‌ام را جای دیگری ساختم...

کاش اینقدر خوددار نبودم و می توانستم وسط خیابان، آنقدر داد و فریاد بزنم که مردم صدایم را بشنوند و دورم جمع شوند...

همان جا قرار طلاق را با هم گذاشتیم. محمود گفت: این کار را نکن به بچه‌ها لطمه می خورد.

گفتم: عیبی ندارد. عوضش دیگه تو را نخواهم دید.

امروز به دادگاه آمدیم. بی سر و صدا و بی هیچ مشکلی از هم جدا شویم. حالا می ماند مسایل مالی که باید حل شود. بیشتر سهام شرکت مال من و بچه‌هاست. خانه به نام محمود است و ارثیه پدری است. ویلای شمال، آپارتمان دبی و...

از همه اینها مهم تر، فراموش کردن محمود است... بعد از سی سال باید باور کنم که دیگه همسرم نیست، ۱۲ سال است که زن دیگری در زندگی‌اش است... نه از این کار شرمنده است نه پشیمان... دردی روی قلبم سنگینی می کند که اشک‌هایم را خشکانده و صدایی از گلویم در نمی آید...

■

شکوفه های زندگی

تولدت مبارک

مانیا تقوی

تولدت مبارک

ملینا خانلرخانی

امیرعلی جعفری

مهسا مهری

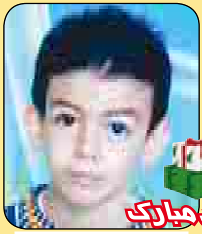

مسعود مهری

یسناحسینی رنجبر

میناحسینی رنجبر

فاطمه نوبهار

فاطمه قربانی

نازنین قربانی

زهرا قربانی

اوستا تیموری

احمد نوبهار

حقیقتی جز این سراغ ندارم که انسان می تواند با تلاش زندگی خود را متعالی سازد

● تورئو

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

پدرخوانده ۳

زهرا اسکویی، ۳۱ ساله، مجرد، شاغل، شوشتر

تا کنون دو بار در باره این خانم در همین صفحه چیزهایی نوشته‌ام. چون خوانندگان ارجمند مدام از سرنوشت ایشان سؤال‌هایی می کنند، آخرین خواب پدرخوانده ۳۶ ساله ایشان و سرنوشت این خانم را می‌نویسم: «او خواب دیده که من از شوشتر به اهواز نقل مکان کرده‌ام و به او زنگ زدم و گفتم حوصله‌ام سر رفته. او مرا به پارکی برد که به آن می گوییم پارک خودمان. بعد مرا به خانه خودشان برد و شب همان‌جا ماندم...» اولین بار که زهرا اسکویی تلفن کرد و خوابش را تعریف کرد، به او گفتم: این رابطه، به صلاح شما نیست و پدر خوانده ۳۶ ساله شما قصد برقرار کردن رابطه آن سوی خط سرخ را دارد و برای این که شما و همسرش را فریب بدهد، نام این رابطه را پدر و فرزندی گذاشته است. شما باور نکردید و گفتید او مرد بسیار خوبی است. بار دوم که تلفن کردید، باز هم تأکید کردم که این رابطه دارد به جاهای بدی کشیده می‌شود. بار سوم خودتان اعتراف کردید که کار از کار گذشته و... پس از این اتفاق‌ها، مدام از من راهنمایی خواستید و کم کم به شما ثابت کردم که او دروغگوست. به شما و همسرش و اهل فامیل دروغ می گوید و خودش را موجه جلوه می‌دهد. امروز احساس شما به او کمتر شده و با چشم بازتری به او نگاه می کنید. امیدوارم به‌زودی رابطه خود را قطع کنید و دنبال سرنوشت واقعی خودتان بروید. از شما هم اجازه گرفته‌ام که بر اساس زندگی خودتان داستانی بنویسم که پس از آماده شدن، به خوانندگان گرامی اطلاعات هفتگی تقدیمش می کنم... حالا تعبیر خواب پدر خوانده را هم بخوانید:

تعبیر

این خواب می گوید او دوست دارد شما از شوشتر به اهواز بروید تا راحت‌تر و بیشتر بتواند شما را ببیند. او دوست دارد مانند بار گذشته که اول به پارک رفتید و بعد به خانه‌اش، شما را به همان پارک ببرد و احساسات شما را برانگیزد سپس شما را به خانه ببرد تا در غیاب همسرش که دارد برای بهتر شدن اوضاع اقتصادی خانواده‌اش کار می کند، با شما تنها باشد. مطمئن باشید اگر روزی همسرش از ماجرای واقعی شما و پدرخوانده باخبر شود، همین پدرخوانده زیر همه چیز می‌زند و اعلام می کند که شما او را اغفال کرده‌اید. او چند بار به شما گفته که نمی‌تواند زنش را طلاق بدهد و با شما ازدواج کند. و گفته است پدر شما حاضر نخواهد شد دخترش را به مردی بدهد که زن دارد. کلمات عاشقانه او که البته بسیار پیش پا افتاده است، هیچ تفسیری جز این ندارد که می‌خواهد شما را تحت تأثیر قرار بدهد تا بتواند شما را به خانه‌اش ببرد ولی چه خوب است که این روزها شما یا به دیدن او نمی‌روید یا اگر ناچار شوید با او دیدار کنید، کسی را با خودتان همراه می کنید.

من و همکارانم وظیفه داریم چنین ماجراهایی را در مجله متعهد اطلاعات هفتگی چاپ کنیم تا به کسانی مانند شما و مادرخوانده شما آگاهی بدهیم و نگذاریم زندگی آنها تباه شود. بسیار خوشحالم و خودم را سعادتمند می‌دانم که خوانندگان گرامی به ما اعتماد می کنند و حرف‌های خودشان را به من می‌زنند. توضیح می‌دهم که چیزهایی را هم که اینجا نوشته‌ام با اجازه خانم اسکویی است و قصدم افشا کردن اسرار ایشان نیست.

آقای محمدابوالحسنی لطفاً در یکی از روزهای هفته با تلفن ۲۹۹۹۳۳۳۴ با من تماس بگیرید.

صدها تخم‌مرغ و جوجه زیبا داشتم

زهرا سهرابی، ۲۹ ساله، مجرد، خانه‌دار، بوشهر

همیشه خواب می‌بینم که ۲۰۰ تومان دارم و می‌خواهم نان بخرم... یا می‌بینم در اتاقی که قدیم‌ها جای مرغ‌های ما بوده، صدها تخم مرغ هست و جوجه می‌شوند و آنها را به من می‌دهند. آن اتاق، برعکس قدیم‌ها بسیار تمیز و شسته رفته و باران خورده است. لانه مرغ‌ها بسیار پاکیزه است. جوجه‌ها بسیار زیبا هستند.

تعبیر

خواب‌های شما می گویند دختری گرفتار هستید و دلشوره‌هایی دارید. آرزوهایی داشته‌اید که به آنها نرسیده‌اید. موقعیت‌هایی داشته‌اید که آنها را از دست داده‌اید. شاید کسی فکر کند که چون در خواب، تخم‌مرغ‌های زیادی در لانه‌های پاکیزه‌ای دارید که به جوجه‌هایی زیبا تبدیل می‌شوند، به ثروت خواهید رسید ولی چنین نیست. اگر این خواب‌ها تکرار نمی‌شدند و فقط یک بار چنین خوابی دیده بودید، تعبیر دیگری داشت. فراموش نکنید که بسیاری از خواب‌های ما کاستی‌های ما را به ما یادآوری می کنند. هر چیزی هم در خواب هر کس، نماد خاصی دارد. البته برخی چیزها نمادهای مشخصی دارند. به همین دلیل است که تعبیر خواب، کمی دشوار است. به گمان من، شما دوست داشته‌اید درس بخوانید. این موضوع را از اینجا می‌فهمیم که خواب را در محیطی می‌بینید که به دوران نوجوانی شما مربوط است. معمولاً دلمشغولی دختری ده دوازده ساله، آینده تحصیلی اوست.

خواب شما می‌گوید آن روزها جایی زندگی می‌کرده‌اید که ماکیان را نگه‌داری می کرده‌اید. لانه ماکیان‌ها تمیز نبوده است. شما مأمور رسیدگی به آنها بوده‌اید. برخی از کارهای خانه به عهده شما بوده بنابراین نتوانسته‌اید درس بخوانید. از سویی موقعیت‌هایی مانند ازدواج از دست داده‌اید. تکرار این خواب‌ها یعنی از دست دادن آرزوها و داشتن اضطراب. بنابراین خواب شما به معنی رسیدن به ثروت نیست و نشان می‌دهد افسرده‌اید و از آینده بیمناکید. پیشنهاد می‌کنم به گذشته و آینده فکر نکنید. موقعیت‌های از دست رفته را فراموش کنید، بکوشید امروز شما خوب سپری شود و به موقعیت‌های فعلی فکر کنید.

تعبیر خوابهای ایمیلی

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

مرا نیش زد

نویسنده: «farshad ma????hi» farshad_ma????hi@hotmail.com
Friday,January ۷، ۲۰۱۱ ۹:۲۶ AM

سلام. خوابی دیدم که مرا بسیار نگران کرده است. دیدم افعی سیاه و بزرگی در جوی آب است. مثل هنرپیشه‌های سینما گردن مار را گرفتم ولی چون دستم از سرش پایین‌تر بود، دستم را نیش زد. مار را در جوی آب انداختم و با پایم چند ضربه به سرش زدم. فکر کردم مرده ولی ناگهان سرش را بالا آورد و آرنجم را نیش زد. سرش را گرفتم و نیش خودش را به خودش زدم تا کشته شد. خواستم به دکتر بروم ولی دیدم دست و پایم سست شده‌اند و دارم بی‌حس می‌شوم. خواهش می کنم خوابم را تعبیر کنید تا از نگرانی رها شوم.

تعبیر

ننوشته‌اید چند ساله‌اید و مجردید یا متأهل و... از دوستان خوبم خواهش می‌کنم مشخصات خودشان را حتماً بنویسند... از دیدن این خواب نگران نشوید زیرا هیچ مار یا هیچ حادثه بدی در انتظار شما نیست. این خواب می گوید دوست دارید مستقل شوید و اعتماد به‌نفس بالایی داشته باشید. حس می‌کنید شخصیت شما کمی ضعیف است. انگار در اطراف شما کسانی هستند که شما را نگران می‌کنند. شاید رقیب باشند. باید روحیه خود را قوی کنید زیرا نخستین چیزی که علیه شما فعالیت خواهد کرد، همان روحیه ضعیف است.

قلمرو داستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

اشک‌های بی‌صدا

محمدرضا عباس‌زاده ـ کاشان

بار دیگر به کلیدی که در را با آن گشوده و دزدکی وارد خانه شده بود، نگاه کرد. از روی کلید شوهر همسر صیغه ای ساخته بود. کف دستش عرق کرده و کلید مرطوب شده بود. برای چندمین مرتبه از پشت پرده گران قیمت و مجللی که خود را مخفی کرده، داخل خانه را نگاه کرد. همسر رسمی و دائمی شوهرش بسیار زیبا و موقر می‌نمود. از شدت حسادت بر خود لرزید:

ـ حتی از من هم زیباتره. بذار خونه خلوت بشه؛ حسابش رو می‌رسم. هیچ کس حق نداره در عشق من شریک باشه. او فقط مال منه.

صدای ریز و کودکانه او را از فکر بیرون آورد:

ـ مامان جون خداحافظ.

دخترک هشت نه ساله بود. بچه رقیب‌اش بود. مادر دخترش را بوسید و گفت:

ـ وسط راه با غریبه‌ها حرف نزنی‌ها. یک راست می‌روی کنار خیابون و منتظر سرویس مدرسه‌ات می‌شی.

ـ چشم مامان‌جون، ولی بابا کی از مسافرت میاد؟ دلم براش تنگ شده، خیلی زیاد.

ـ منم منتظرش هستم. مثل تو. صبر کن همین روزها میاد.

وقتی دختربچه از خانه خارج شد، فقط او بود و رقیب‌اش که اکنون داخل آشپزخانه بود. زیر لب و با پچ پچ گفت:

ـ کثافت آشغال، داره چای درست می کنه. دلش هم تنگ شده، اونم برای عشق من! تا چند دقیقه دیگر برای همیشه دل تنگی‌ات رو تموم می کنم!

یک لحظه به ذهنش رسید که ممکن است دم صبحی، زن بخواهد پرده‌ای را که از سرشب تا حالا مخفیگاه او بوده، کنار بزند و از نور خورشید لذت ببرد. آن وقت او را خواهد دید بی‌سلاح و تنها. باید از پشت این پرده‌های لعنتی به جایی دیگر می‌رفت. باید یک جوری خودش را به آشپزخانه می‌رساند تا کاردی، ساطوری، چیزی پیدا می کرد و با آن رقیب‌اش را تکه تکه می کرد!

اطراف هال و پذیرایی را با دقت نگاه کرد. کمد لباسی را دید که کلیدش هم داخل جاقفلی‌اش بود. با سرعت در حالی که کفش‌هایش را بیرون آورده و دست گرفته بود، خود را به کمد رساند، آرام در را گشود و داخل کمد لباس شد. در را که بست همه جا ظلمات شد، تاریک تاریک. کمی در را باز کرد تا از رخنه آن نوری داخل شود. بالای سرش کلی لباس زنانه و مردانه ردیف به ردیف آویزان شده و کف کمد مقداری خرت و پرت ریخته بود. یک آلبوم لوکس و پرحجم را دید. آن را گشود. رقیب و عشق‌اش را با هم دید که در مناسبت‌های مختلف عکس گرفته بودند. چه عکس‌های عاشقانه و پرمحبتی! از شدت خشم لرزید. نیم خیز شد و با خود گفت: همین الان کار را تمام می کنم. با این دستهایم خفه‌اش می کنم.

ناگهان زن خانه را دید که به طرف پرده‌ها می‌رود. پرده‌ها را کنار زد و در میان نور خیره کننده‌ای که درون اتاق تابیده بود با صدای بغض‌آلودی گفت:

ـ مرد بی‌وفا، چرا این قدر دیر کرده‌ای؟ این روزها چقدر به مسافرت می‌روی؟ یادته اون اول‌ها به من می گفتی که حتی یک ثانیه هم تحمل دوری مرا نداری؟ پس حالا چی شده؟ چه کسی عوض شده، من یا تو؟

صدای غمگین و بغض‌آلود زن، چون آبی بر آتش کینه و نفرت او ریخته شد:

ـ پس به او هم این حرف‌ها را گفته!

آن همه عکس عاشقانه و نگاه‌های پر از عشق را که در آلبوم دیده بود به یاد آورد!

به خود آمد. اشک‌های بی‌صدایش را با کف دست پاک کرد. بار دیگر از رخنه کمد، بیرون را نگریست. زن دوباره داخل آشپزخانه رفته و نور خورشید همچنان داخل خانه را روشن می کرد. بی سروصدا از داخل کمد خارج شد و ناگهان خود را بیرون خانه و در خیابان دید که با قدم‌های تند از آنجا دور می‌شد. ■

مثل همه‌ی روزهای دیگر

دست می‌کشم روی عکس مادرم که از درون قاب به من می‌خندد.

کتم را برمی‌دارم و می‌روم بیرون مثل همه‌ی روزهای دیگر.

چند تا روزنامه می‌خرم و یک کارت تلفن و صفحه‌ی نیازمندی‌ها را نگاه می کنم با خودکار قرمزم دور چند آگهی را خط می کشم و زنگ می‌زنم هر کدامشان به طریقی جوابم می کنند مثل همه‌ی روزهای دیگر.

دوباره راه می‌افتم توی خیابان‌ها از صدای قار و قور شکمم می‌فهمم که ظهر شده. سر راهم یک ساندویچ می‌خرم و تا برسم خانه تمامش می کنم.

در را باز می کنم کتم را می گذارم روی صندلی درب و داغانم و نگاهم می‌افتد به عکس مادرم که از درون قاب هنوز هم به من می‌خندد مثل همه‌ی روزهای دیگر. ■

دو قطره اشک

درد چنگ انداخته توی تنش. پاهایش سست شده، پله‌ها را کشان کشان بالا می‌رود. دستش می‌لرزد کلید را پیدا می کند و به سختی توی قفل می‌چرخاند.

چراغ‌ها که خاموش باشد یعنی مادر خانه نیست. خودش را به آشپزخانه می‌رساند قابلمه غذایش روی اجاق است. درد مثل خون می‌دود توی رگهایش. از شدت درد خودش را به در و دیوار می کوبد. کف آشپزخانه پر می‌شود از خرده شیشه و قرمه‌سبزی، ترشی و بشقابهای شکسته و لب پریده. می‌نشیند روی زمین و مچاله می‌شود در خودش. چشمش به کیف پول رنگ و رو رفته‌ی مادر توی زنبیل خریدش می‌افتد.

بازش می کند چند اسکناس هزاری مچاله شده. چشمانش برق میزند.

حتماً این پول را زهرا خانم داده. دیروز آمده بود، دنبال مادرش. مجلس روضه داشت. بیچاره پیرزن تمام دیروز را چای ریخته، استکان شسته و پذیرایی کرده.

دلش می‌سوزد دو قطره اشک سُر می‌خورد و می‌افتد روی هزاری‌های توی دستش. دوباره درد می‌دود توی تنش.

خیابان شلوغ است. دلش می‌خواهد زودتر برسد. قدرت راه رفتن ندارد. تلو تلو می‌خورد. می‌نشیند گوشه‌ی پیاده‌رو.

آدم‌ها لباس مشکی به تن، بیرق و زنجیر بدست از کنارش رد می‌شوند مداح با سوز می‌خواند: «در کرب و بلا سید و سالار نیامد علمدار نیامد»

و مردم همصدا جواب می‌دهند: «علمدار نیامد، علمدار نیامد.»

قلبش تیر می‌کشد. بغضش می‌ترکد می‌زند زیر گریه و زیر لب زمزمه می کند:

«علمدار نیامد،» پولها را توی دستش فشار می‌دهد. خودش را به زور می‌رساند به سقا خونه اسکناس را میندازد داخل و بعد می‌رود بین سینه‌زن‌ها، دو نفر زیر بغلش را می‌گیرند و توی جمعیت جایش می‌دهند.

صدای مداح را می‌شنود: «برای شفای مریض صلوات بفرست.» ■

چشمه‌ی رزق

محمّد جامی ـ تایباد

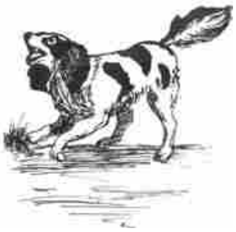

زایمان کرده بود؛ چهار توله‌ی خوشگل. دراز می کشید و سینه هایش را رها می کرد تا آنها سیر شوند. امّا چون چیزی از آنها خارج نمی‌شد رهایشان می کردند. دمش را تکان می‌داد و توله‌ها با آن بازی می کردند و رنج گرسنگی را کمتر حسّ می کردند.

توی کوچه‌ها و خیابانها پرسه می‌زد و کمتر خوراکی گیرش می‌آمد. نایلونهای زباله را پاره می کرد امّا ناامید می‌شد و خوراک شکم سیر کنی داخل آنها نبود تا سینه‌اش را پر از شیر کند.

ناامید و خسته، کنار جوی آب پر از لجن دراز کشیده بود. درِ منزل روبه‌رو باز شد. پسرکی کوچک و کیف به دست آمد بیرون. در را محکم بست. نگاهی به اطراف کرد. در حیاط را هم خوب نگریست. وقتی خاطرش جمع شد که کسی نیست، از کیفش ساندویچی را که مادرش گذاشته بود بیرون آورد و یواشکی کنار تیربرق گذاشت و رفت...

بوی کتلت و پنیر، شامّه‌ی سگ هاپو را نوازش کرد. به سرعت به سمت آن دوید. به دندان گرفت و به سمت خرابه‌ای که توله‌هایش آنجا بودند روانه شد؛ اصرار مادر پسرک برای بردن ساندویچ، ماده‌سگ را جلوی توله‌هایش سربلند ساخت! ■

من جز یک چیز، چیزی نمی‌دانم و آن این است که هیچ نمی‌دانم • سقراط

سفر پر ملال

مریم ورپشتی ـ تهران

«مریم ورپشتی» در داستان «سفر پر ملال» با انتخاب سنجیده نظر گاه (زاویه دید) سوم شخص محدود، روایت پاکیزه و بدون حشو و زواید داستان خود را به گونه‌ای پر کشش و در متن پنهان تنهایی خاموش شخصیت اصلی و محوری داستانش ـ یک پیر مرد خسته و بیمار ـ به پیش برده است.

«مریم ورپشتی» نویسنده‌ای است خوش قریحه که اگر برای کار جدی داستان‌نویسی حقیقی برنامه‌ریزی مشخص و پیگیری چند جانبه داشته باشد، به عنوان یک داستان‌نویس شاخص شناخته خواهد شد.

***

پیرمرد آهسته و عصازنان خودش را رساند و آخر از همه داخل ماشین شد. همین که نشست کلاه از سر برداشت و مجبور شد شیشه را تا آخر پایین بکشد. بوی تند عطر عروسش آزارش می داد و او را به سرفه می‌انداخت. پسرش استارت زد. ماشین روشن شد و در میان سر و صدای شادی نوه پنج ساله اش حرکت کرد. بعد از پشت سر گذاشتن چند خیابان وارد بزرگراه خلوت شدند و شهر با تمام هیاهو از آنها فاصله می گرفت. هوای پاک و خنک خارج شهر صورت استخوانی و تب کرده پیرمرد را نوازش می داد و موهای نقره ای اش را آشفته می کرد.

پسرک که دندانهایش یک در میان افتاده بود در کنار او جست می زد و شادی می کرد، چتری های لخت و خرمایی اش بالا و پایین می پرید. پسرک همچنان ورجه ورجه می کرد. مادر برگشت و با افتخار نگاهش کرد و پدر از درون آینه به او خندید. پسرک انگار بهتر از هر کس مراقب نگاهها بود، فوراً خود را لوس کرد و از لای صندلیها به جلو سرک کشید. گونه را پیش برد و مژه های مخملی خود را برهم گذاشت. همین که مادر گونه سفید و تپل او را بوسید پسرک خود را به سمت دیگر مایل کرد، اما پدر که چشم از جاده برنداشته بود و با لب به گونه نرسیده، بوسه را رها کرد.

دیگر از آپارتمانهای سر به فلک کشیده و خیابانهای شلوغ خبری نبود، هرچه بود کوه بود و دشتهای وسیع و سنگ و بوته، که تند تند از مقابل چشمان آنها می گذشت و دور می‌شد.

زن پیشدستی را روی پایش گذاشت و مشغول پوست کندن پرتقال درشتی شد. تیغه تیز چاقو سر پرتقال را دور زد و گوشت آن از برش پوست نارنجی اش بیرون زد و آب از انگشتان زن چکه کرد. شروع به تعریف کرد: «دیروز رفته بودم آرایشگاه...»

مرد نگاهش را از روبرو گرفت و به همسرش نگاه گذرایی انداخت، به نظرش زیباتر شده بود.

زن برش پرتقال را به دستش داد و ادامه داد:

ـ«آرایشگر دلش از کرایه ها خون بود، گله می کرد که صاحب مغازه اجاره را بالا برده.»

نوه از سر و کول بابابزرگ بالا می رفت. با پنجه پا روی ران استخوانی پیرمرد فشار می آورد و با این کار او، دل پیرمرد ضعف می رفت. مرد با دهان پر دنده را عوض کرد و گاز داد و منتظر بقیه صحبتهای همسرش شد. زن پیش‌دستی را به سوی پدر شوهرش گرفت و گفت: «بفرمایید آقاجون...»

پیرمرد آرام و با لبخندی مهربان گفت:

- «نمیخورم، بابا. نوش جون شما»

زن ادامه داد: «یه خانم دیگه که مشتری بود با ناراحتی گفت: ما باید خونه رو سر برج خالی کنیم. بعد دوتایی رو به من کردن و پرسیدن: شما چطور؟ وقتی گفتم ما پارسال خونه خریدیم، هر دو با حسرت گفتند: «خوش به حالتون. راحت شدید!»

مرد نگاه دیگری به همسرش کرد و راضی سر تکان داد. در این میان پیرمرد با خود فکر کرد که چطور باغ پرتقال را پول کرد و فرستاد تهران تا پسرش صاحبخانه شود. بعد آه بلندی کشید و به آسمان نگاه کرد. این هم از خوبیهای زنش خدیجه بود. او بود که از مهریه اش که همان باغ پرتقال بود گذشت. همان موقع از کار او تعجب کرد و هنوز هم گاهی از خود می‌پرسید که اگر خودش بود این کار را می کرد؟

پسرک هنوز روی پای پدربزرگ ایستاده بود و از شیشه گله گوسفندی را که مانند رشته مروارید پاره شده ای در دشت سرسبز پراکنده بودند، تماشا می کرد. پای پیرمرد خواب رفته بود. با صدای متین ولرزانی گفت: بیا بابا، بیا کلاغ پر کنیم.

اما نوه با چشمان گردش طوری به او زل زد که انگار حرف غریبی شنیده و همان موقع انگشت پر از چروک پدربزرگ از روی صندلی بلند شد و همزمان گفت:

- کلاغ پر رررر ...

و سایه دستش از روی صندلی بلند شد.

آفتاب داغی تمام ماشین را پر کرده بود. زن و مرد تخمه می شکستند و مرد از خاطراتش می گفت و زن می خندید. پسرک ایستاده و به گوش بزرگ پیرمرد که به صورت استخوانی و هیکل ریزه اش نمی خورد خیره شده بود. ناگهان دست جلو برد و با نوک انگشتش یک خال موی بلند دور سوراخ گوش را گرفت و محکم کشید. پیرمرد که تازه چشمش گرم شده بود دست برد و گوش دردناک خود را مالید. پسرک لحظه ای بعد انگشت کوچک خود را درون سوراخ گوش پیرمرد کرد و چرخاند. پدربزرگ از خواب پرید و سر تکان داد. اما خیلی زود دوباره خوابش برد و زود هم بیدار شد و توی دلش گفت: «خدیجه، می دانستی که تهران بدون تو مفت نمی ارزد؟ این مردم حداقل سالی یه بار با همدیگر می روند مسافرت ولی ما چی؟»

باز هم پلک‌هایش سنگین شد و به خواب رفت ولی انگار با چشمان خود زُل زده بود به جاده ای که از زیر پایشان کشیده می شد. صدای خنده خدیجه او را به خود آورد. سر برگرداند و همسرش را در کنارش دید با خوشحالی گفت: «به‌به! شما هم که آمدید، چه قدر خوب شد، خدیجه جان!»

و دید که همسرش خدیجه بانو دستش را به طرف او دراز کرده و می گوید: «بیا پیرمرد! این لیوان را بگیر و قرصت را با آب بخور. قرص هایت را باید به موقع بخوری... همیشه یادت باشد!»

لیوان شفافی در دست او بود که با تکانهای ماشین آب درون آن لپ می زد. دست جلو برد که آن را بگیرد. خدیجه لیوان را از او دور کرد و ریز ریز خندید. دست پیرمرد در هوا برای گرفتن لیوان چنگ می زد. ناگهان از صدای خنده خدیجه از خواب پرید. همینکه چشم باز کرد متوجه حصار بزرگی شد که جلوی چشمش کشیده شده بود. هنوز گیج خواب بود. پلک زد و دقت کرد، حصار کم کم جمع شد و لرزید، کوچک و کوچکتر شد و بعد تبدیل شد به یک چوب بلند! عصایش بود که پسرک زیر دماغ او عقب و جلو می برد و ریزریز می خندید.

ماشین جاده پیچ در پیچ کوهستانی را پشت سر می گذاشت و سربالایی را غرش کنان جلو می رفت. پیرمرد عصا را گرفت و به صندلی تکیه داد، خواست پسرک را در آغوش بگیرد اما او خود را از پدربزرگ جدا کرد، روی صندلی دراز کشید و پاهایش را درست کنار دوش پدربزرگ دار زد و سر هر پیچ جاده که ماشین به چپ و راست متمایل می شد پای او نیز سُرمی خورد و روی دوش پدربزرگ می افتاد و نوک جورابش که از تقلای بسیار از پاهایش آویزان بود، دماغ درشت و عقابی بابابزرگ را قلقلک می داد و او را از خواب می پراند. یک باره پسرک داد زد:

- «بابابزرگ، بابابزرگ، بلدی شعر بخونی؟»

پیرمرد مست خواب، فکر کرد و به مغزش فشار آورد و با زمزمه گفت: «مرد آن است که در کشاکش ...»

صدایش مثل نوار معیوب در ضبط کش می آمد اما نوه به حرف او توجهی نکرد محکم دست زد و خواند:

- «زنبور زرد و قرمز، هی میکنه وز و وز...»

موهایش با تکان ماشین روی هم می لغزید و پدربزرگ از صدای جیغ مانند او کاملاً از خواب پرید.

همین که باد خنک کوهستانی داخل ماشین پیچید، عروس سر برگرداند و گفت:

- «آقا جون، شیشه را بدید بالا. سرده!»

و رو به پسرک با خونسردی گفت:

- بابابزرگ رو اذیت نکنی... آفرین پسرم!»

و به تخمه شکستنش ادامه داد. منظره روستای پلکانی، با سقفهای شیروانی و لابلای صنوبرها و

همچنین چشمه زلالی که از کمر یک کوه، سرازیر می شد و جلبک‌ها و گیاهان سرسبز که زیر شرّه آب می لرزیدند، همه چشم مسافران را خیره و ماشینها را وادار به توقف می کردند. ناگهان زن اووَه بلندی کرد و گفت:

- ماشین آلبالویی رو دیدی؟ عجب تمیز بود!

و همسرش همانطور که تخمه را بین زبان و دندان پیشین بازی می داد به قطار ماشینهای کنار جاده نگاه کرد و درست سر پیچ دست از دنده برداشت و پوست تخمه را از دهان گرفت و از پنجره به بیرون پرتاب کرد. در همین موقع ماشینی از روبرو آمد و با او شاخ به شاخ شداما او خیلی ماهرانه جاخالی داد و از سرراه او که بوق زنان گذشت، کنار کشید.

پیچ بعدی ماشین وارد تونل شد و هوا تاریک شد. تنهااز روزنه های روی سقف گنبدی ستونهای باریکی از نور تا میان جاده کشیده می‌شد و نور چراغ ماشینها جفت جفت تاریکی راسوراخ میکردند. پسرک داد زد: «بابابزرگ قصه بگو. شب شده!»

پلک‌های پیرمرد سنگین و سوزان بودند. از صبح خیلی زود بیدار شده و ساک خود را جمع کرده و پلاستیک دارو را که برداشته بود با تاسف به حجم زیاد آن نگاه کرده و آن را روی بقیه لباسها و سوغاتیها گذاشته بود. حالا هم با این که خسته بود و ملول، سعی کرد افکار خود را جمع کند تا دهان بجنباند و بگوید: «یکی بود یکی نبود ...»

ماشین از تونل خارج شد و پسرک از جابرخاست و بپَربپَر آغاز کرد. اینطرف آسمان گرفته وابری بود، حتی تک‌وتوک قطرات باران روی شیشه ماشین چکید، ناگهان انگار دستی به پهلوهایش فشار آورد. کلیه‌اش تیر کشید و چهره اش از درد درهم شد. با نگاهی به ساعتش فهمید از وقت خوردن قرصش گذشته. خم شد و زیپ ساک را گشود. کیسه داروها را که چند روز پیش، دکتر برای کلیه های معیوبش تجویز کرده بود برداشت:

- «بابا، یه چیکه آب بدید قرصم رو بخورم...»

مرد از داخل آینه به چهره تکیده پدرش نگاه کرد: چشمهای خاکستری در زیر پلکهای پف کرده پر از چروک که آشنا اما خیلی دور به نظر می رسید. گونه های استخوانی او گل انداخته بود.

- «صبر کن بابا، الان نگه می دارم تا نهار بخوریم. همون جا قرصت رو هم می‌تونی بخوری...»

ماشین از جاده خارج شد و جلوتر زیر یک تپه روبروی یک رستوران کوهستانی نگه داشت. جیغ و شادی پسرک تمام ماشین را پر کرد. زن زیر نم نم باران پیاده شد و مرد سوئیچ به دست به طرف صندوق عقب رفت. بچه هول شده جیغ زد:

- «مامان دمپایی هام نیست!»

یادش رفته بود که هر کدام را موقع سوار شدن به گوشه ای پرتاب کرده بود. پدربزرگ خم شد و زیر صندلی هادست چرخاند. پهلوهایش بیشتر تیر کشید. نوه از پشت او را می کوبید وبا آهنگ می خواند:

- «بابابزرگ تنبل، زودباش، زودباش!»

پیرمرد وقتی کمر راست کرد عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود. عروس و پسرش زنبیل به دست از ماشین دور شده بودند. پسرک بادمپایی های تابه تا، به دنبال پدر و مادرش دوید. باران همچنان می بارید و جاده کاملا خیس شده بود. پیرمرد فکر کرد: حتما شهر آنها بارانی است.

مرد بدو بدو خود را رساند، درحالیکه یک دستش را به صورت چتر بر روی بشقابی نگه داشته بود. داخل بشقاب روی تکه ای نان سه تا کتلت با گوجه ورقه شده بود. بطری آب را هم زیر بغلش زده بود.

- «بابا، شما سردته بشین تو ماشین.»

همین که خواست در را ببندد پسرک که پشت سرش دویده بود بالا آمد و تیز روی صندلی پرید.

- «منم پیش بابابزرگ میمونم.»

ماشین دیگری از جاده خارج شد و پشت آنها نگه داشت وعده ای باشادی وهیاهو زیر باران پیاده شدند. تا پدربزرگ بجنبد، پسرک کتلتها را داخل دهان خود چپاند. پدربزرگ با مهربانی دستی به سرش کشید. پسرک که با لبهایی که از چربی سرخ شده بود نگاهی به بابابزرگ انداخت که با مهربانی می گفت:

- «بخور بابا...»

سرنشینهای ماشین پشتی زیر باران دست می زدند وشعر می خواندند. پیرمرد گوجه ها را لای نان پیچید و به دهان گذاشت ولی گوجه ها نمک داشت جرات نکرد بخورد. نان خالی را به سختی با دندانهای عاریه جوید و قرص خود را با قلپی آب قورت داد. پسرش وعروسش هم آمدند. باران تندتر شده بود که راه افتادند. پسرک شیطنت را از سر گرفت. زن گله کرد:

- «چه بارونی گرفت!»

و آینه ای از کیفش بیرون کشید و دست به مختصر بر هم ریختگی آرایشش برد. به جایگاه پمپ‌بنزین رسیده بودند. صف طویل پمپ بنزین که آهسته آهسته جلو می رفت و ترمز پیاپی ماشین و تحمل بوی بنزین از حوصله پیرمرد خارج بود و سر او را درد آورد. فوراً چشمها را بست و سر را به شیشه تکیه داد. اما مگر نوه اش اجازه می‌داد که او کمی آسوده بماند؟ بالا و پایین پرید. بابابزرگ او را در آغوش گرفت:

- بیا بابا، مجتبی. بیا قصه بگم برات...»

زن فوراً سربرگرداند و گفت:

- مجتبی نه آقا جون... مانی!»

هیچگاه اسم این نوه اش یادش نمی ماند. اوایل که نوزاد تازه به دنیا آمده بود، چند باری اعتراض کرده بود. اما آنها کار خودشان را کرده بودند. بار دیگر نگاهی به سوغاتی ها انداخت: روسری بزرگی که برای خدیجه گرفته بود. خدا کند بپسندد. بسته شکلات شیشه ای از آن ترش مزه ها که خدیجه خیلی دوست داشت. چند قنادی را زیر پا گذاشته بود تا آن آب نبات‌ها را پیدا کرده بود. در این موقع زن گفت:

- «دیشب خواهرم زنگ زد، بهش گفتم امشب میایم خونه‌تون...»

مرد تو آینه بغل نگاه کرد و با تندی گفت:

- «بیخود قول دادی!»

زن با تعجب پرسید: «اِ، چرا؟»

مرد همانطورکه با گوشه چشم جاده را می پایید رویش را به زن کرد و با عصبانیت گفت: «چند بار بگم؟ قبل از اینکه قول بدی با من مشورت کن.»

پسرک خود را به صندلیهای جلو چسباند و پرسید: «بابا، کی می‌رسیم؟» و خود را میان صندلی آنها فرو برد.

زن بلندتر جواب مرد را داد:

- «مگه تو هر بار که قول میدی با من مشورت میکنی؟»

و تند و بی حوصله بوسه ای به گونه پسرک زد که هاج و واج به آنها نگاه میکرد. اما پدر با عصبانیت گفت:

- «برو بشین بچه.»

پسرک فوراً از تشر پدر خود را عقب کشید. زن با غضب پرسید: «حالا چرا سر بچه داد میزنی؟»

پسرک همانطور که چشمش به آنها بود، خم شد و کلاه کاموایی پدربزرگ را از روی صندلی برداشت و محکم پرتاب کرد. کلاه به شیشه جلو خودرو لغزید و افتاد روی فرمان. مرد درجا روی ترمز زد. همه به جلو پرتاب شدند و زن جیغ کشید و صدای بوق ماشینها از پشت سربلند شد. در اثر ترمز پسرک شیرجه رفت زیر صندلی. پیرمرد به موقع دو تا پای او را قاپید و محکم نگاه داشت. از آنجاییکه ماشین هنوز در پیچ و تاب بود و دستان پیرمرد رمق نداشت. پسرک بین زمین و آسمان تاب میخورد و لحظاتی همینطور معلق بود تا بالاخره دستها را به صندلی گرفت و نفس زنان روی آن افتاد. به شدت ترسیده و عرق کرده بود. راننده های عصبانی از کنار آنها می گذشتند و هر یک چیزی می گفتند. پدر خشمگین همچنان غر می‌زد و مادر برگشت با رنگ و روی پریده به او اخم کرد.

کمی جلوتر افسری برای آنها دست بلند کرد و

بقیه در صفحه ۶۲

زیانبارتر از تمام عیب‌ها، عیبی است که نزد صاحبش پوشیده باشد ● جالینوس

داستان بلند ایرانی

قسمت بیست و سوم

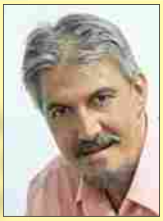

پاپیچ

به قلم:
محمود اکبرزاده

آنچه خواندید:

قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات «تهران قدیم» و فرزند پهلوان نعمت می‌باشد، عاشق دختری به نام «پری» است که پدرش «پهلوان اکبر» از رفقای پدر او بوده. قدیر برادری به نام «امیرعلی» دارد که شب قبل از رفتنش برای ادامه تحصیل به خارج ، با «سلیم» که دشمن قسم‌خورده قدیر می‌باشد درگیر می‌شود که قدیر او را به سختی سرجایش می‌نشاند. سلیم از هر فرصتی برای ضربه‌زدن به رفیق دوران کودکی و «رقیب» امروزش، یعنی قدیر استفاده می‌کند! ...از سوی دیگر «پهلوان اکبر» به قدیر می‌گوید: اگر می‌خواهی دختر مرا بگیری باید «چله‌نشینی» کنی، یعنی تا چهل روز مطلقاً و به هیچ دلیلی با هیچ کس درگیر نشوی و دعوا نکنی! و... اینک دنباله داستان:

توران که رنگش مثل گچ سفید شده بود، سر پایین انداخت و سلیم رو به نوچه‌هایش کرد و غرید:

شماها واسه چی اینجا وایسادین؟ هری...، شماها برین من خودم میام، غروب توی کافه می‌بینمتون...

عزت و قاسم که دور شدند، سلیم رو به توران ادامه داد: باریکلا آبجی کوچولو... حالا دیگه می‌خوای حیثیت مارو «له» کنی؟ واسه من عاشق و معشوق‌بازی درمیاری؟ بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت ناله کنند توران... برو خونه تا بیام تکلیفت رو روشن کنم... چرا وایسادی بِرّ و بِرّ منو نگاه می کنی گیس‌بریده؟ بهت گفتم برو خونه تا بیام حسابت رو بگذارم کف دستت تا دیگه هوس نکنی آبروی سلیم رو بریزی توی هاون و بکوبی...

توران که نای ایستادن نداشت، دست به دیوار گرفت و گفت: ولی «داداش سلیم» به خدا...

سلیم نگذاشت حرف توران تمام شود و با پشت دست [و نه خیلی محکم] ضربه‌ای به صورتش زد و فریاد کشید: بهت گفتم گمشو برو خونه دختر...

امیرعلی پا جلو گذاشت: ولی سلیم خان توران بیگناهه... تقصیر من بود که...

سلیم حرف او را هم قطع کرد: به توام می‌رسیم امیرعلی خان... داداش پهلوون قدیر... پسر پهلوون تهرون «پهلوون نعمت»... به تو هم می‌رسیم...

سلیم اینها را گفت و موقعی که دید توران هنوز ایستاده و اشک به چشمانش نشسته، دستمال یزدی را که در دست داشت با حرکت مچ دستش بالا برد و پایین آورد و طوری صدای «شَتَرَق» را درآورد که انگار توی گوش باد سیلی زده باشد و دوباره بر سر توران فریاد کشید: ... مگه بهت نمیگم برو...؟

توران بغض‌اش ترکید و در حالی که احساس می کرد این آخرین مجال برای دیدن محبوبش می‌باشد، همه عشقش را داخل نگاهش جمع کرد و به چشمان «امیرعلی» ریخت و پا تند کرد و دور شد.

امیرعلی اما؛ که آخرین نگاه معشوقش او را آتش زده بود، همانطور که دور شدن توران را نگاه می کرد رو به برادر او گفت: آقا سلیم بگذار واسه‌ت توضیح بدم... به خدا توران گناهی نداره و...

سلیم عربده‌ای کشید و همانطور که یقه امیرعلی را گرفته و به گلویش می چسباند، او را سه، چهار متر به عقب هل داد و آنقدر هلش داد تا بالاخره پشتش را به دیوار چسباند و فریاد زد: دهن نجس‌ات رو با اسم آبجی من پاک نکن بی‌معرفت... حالا دیگه کارت به جایی رسیده که دنبال آبجی سلیم می‌افتی...؟ ولی نه... این کار، کار تو نیست، این نقشه اون قدیر نالوطیه...! حالا که دیده حریف من نمیشه، داداش خوشگله‌اش رو تیر کرده که بیفته دنبال آبجی من تا اینطوری بهم ضربه بزنه... ولی کورخونده... برو به اون داداش بی‌وجودت بگو سلیم دستت رو خونده... وقتی امشب بعد از اذان که آقاقدیر میره توی زورخونه و میوندار میشه، جلوی همه پهلوونا و اهل محل سکه یک پولش کردم حالیش میشه یک من ماست چقدر کره میده! خیلی دوست دارم وقتی مردم بشنوند «قدیر آقانعمت»... پسر پهلوون اسم و رسم‌دار تهرون، که حالا خودش مدعی مشتی بودن و لوطی بودنه، واسه اینکه از سلیم انتقام بگیره، داداشش رو می‌فرسته که آبجی منو از راه به در کنه، چه حالی به داداشت دست میده... حتماً یک نفر رو می‌سپرم وایسه و تف‌هایی رو که مردم توی صورت داداشت میندازن بشمره... چه حکایتی میشه حکایت آقاقدیر و آقاسلیم... باش تا خبرهاش به گوش‌ات برسه امیرعلی...

سلیم اینها را گفت و راه افتاد طرف «شورلت ایمپالا»ی هشت سیلندرش که آنسوی کوچه (صد متر آنطرف‌تر) پارک شده بود.

امیرعلی اما؛ احساس می کرد گوش‌هایش داغ شده است. حس می کرد خون در رگهایش منجمد شده، مغزش درد گرفته بود. فکر همه چیز و همه جا را کرده بود غیر از اینکه یک روز باعث روسیاهی «داش‌قدیر»ش بشود...! و حالا داشت این اتفاق می‌افتاد؛ کافی بود سلیم دهان باز کند و به اهالی محل بگوید: «قدیر، داداشش رو تیر کرده که آبجی منو از راه به در کنه تا ازم انتقام بگیره...» اگر این خبر پخش می‌شد هیچکس غیر از آنچه سلیم گفته بود فکر نمی کرد...، و این یعنی بی‌حرمت شدن پهلوون قدیر...!

امیرعلی که یک عمر زیر سایه برادر عزت پیدا کرده و بزرگ شده بود، حالا خود را در یکقدمی «بی‌عزت کردن قدیر» می‌دید مگر اینکه...؟

معطل نکرد و راه افتاد طرف «شورلت ایمپالا» و همین که سلیم در را باز کرد و خواست داخل ماشین بنشیند، او را صدا کرد: آقا سلیم... آقا سلیم یکدقیقه وایسا... تو رو به ناموست قسم یکدقیقه به حرفهای من گوش بده... فقط یکدقیقه...

سلیم که یقین داشت «امیرعلی» دنبالش می آید و کم کم داشت مأیوس می‌شد، وقتی امیرعلی صدایش کرد روبر گرداند و نگاهی بهش انداخت و پرسید: فرض کن یکدقیقه هم به حرفهات گوش کردم... آخرش چی؟

امیرعلی آمد و کنارش ایستاد و در گوشش زمزمه کرد: به خدا اشتباه میکنی آقا سلیم...، به ارواح خاک آقام، قدیر اصلاً از این ماجرا بی‌خبره...، اون اصلاً نمیدونه که من خاطرخواه تو را... ببخشین، قدیر نمیدونه که من خاطرخواه آبجی شما شدم...

سلیم که منتظر شنیدن همین جمله بود، سگرمه‌هایش را باز کرد و اخم را از چهره دور کرد و با لحنی که بیزاری در آن نبود گفت: یعنی چی امیرعلی...؟ یعنی میخوای من باور کنم که تو راست راستی خاطرخواه تورانی؟ یعنی میخوای من قبول کنم که تو از طرف قدیر مأمور نشدی که بخوای منو بی‌آبرو کنی؟ یعنی تو واقعاً عاشق توران هستی و میخوای باهاش ازدواج کنی؟

امیرعلی حالا که می‌دید «خان‌داداش» از تهمت و بی‌آبرویی دارد تبرئه می‌شود، نفسی به راحتی کشید و پاسخ سؤالات سلیم را داد: آره آقا سلیم... به روح آقام قسم...، به پیغمبر... به مولا... به خون حسین قسم من عاشق تورانم و هیچ قصه دیگه‌ای وجود نداره... اینو باور کن سلیم خان...

سلیم زل زد توی چشمان امیرعلی و همزمان یک سیگار از جعبه وینستون ۴ خط داخل جیبش بیرون کشید و بر لب گذاشت و شعله فندک «رونسون» را به جان سیگار انداخت و پک غلیظی زد و دودش را پخش کرد توی صورت امیرعلی و به حرف آمد: دوست دارم حرفت رو باور کنم امیرعلی... یعنی راستیاتش رو بخوای خودم هم نمیتونم قبول کنم که تو اینقذه بی‌مروت باشی... یعنی اگه قرار باشه ته دلم رو برات خالی کنم... توی کت‌ام نمیره که حتی «قدیر آقا نعمت» هم اینقدر نالوطی باشه؛ درسته

که ما چشم دیدن همدیگه رو نداریم، منتهی باورم نمیشه که «پهلوون قدیر» برای اینکه به من ضربه بزنه، «نردبون ناجوانمردی» زیرپاش بگذاره! منتهی تو خودت رو جای من بگذار؛ وقتی می‌بینی داداش کسی که باهاش پنجه تو پنجه انداختی، راه می‌افته دنبال آبجی‌ات چه فکری می کردی؟

ـ آقا سلیم به خدا من نیت بدی ندارم و میخوام...

سلیم دست گذاشت روی دهان امیرعلی و کلامش را برید: باشه... قبول...، من که گفتم خودم هم باورم نمیشه قدیر چنین قصه‌ای برام نوشته باشه! ولی اگه میخوای قانعم کنی، باید درست قدم برداری... هر کاری یک راهی داره...، اگه تو راست راستی خاطرخواه توران هستی، باهاس بیای با بزرگترش حرف بزنی...، یعنی دست بزرگترت رو بگیری و بیای خونه ما تا معلوم بشه چند مرده حلاجی!

سلیم مطمئن بود که «امیرعلی» از نیامدن قدیر سخن خواهد گفت؛ که گفت: ولی آقا سلیم شما که میدونی «داش قدیر» به این راحتی پانمیده!

سلیم سری تکان داد و گفت: «یعنی چه؟ یعنی چون داداش شما ما رو قابل نمیدونه که دختر به داداشش بدیم، بنده باید آبجی‌ام رو حلوا حلوا کنم و دو دستی به تو بفرما بزنم؟

امیرعلی سر پایین انداخت و گفت: نه... منظورم این نیست... میخوام بگم...

سلیم سیگارش را که به نیمه رسیده بود «پاسار» کرد و گفت: باشه... «قبلتو» گفتن تو و «قبلنا» گفتن توران به این سادگی انجام نمیشه... منم قبول دارم، پس باید بشینیم و با هم گپ بزنیم، ببینم امیرعلی، اصلاً امشب چیکاره‌ای؟ غروب بیا کافه کریستال با هم حرف بزنیم...، بلدی که؟ توی لاله‌زار... بعد از سینما... بلدی که؟ نگران توران هم نباش... من بهش می گم که قراره تو بیای خواستگاریش... اگه هم دلت خواست بعد از ظهر، قبل از اینکه بیای کافه، برو دم کلاس گلدوزی باهاش گپ بزن...

ـ بله آقا سلیم... بلدم... چشم، حتماً میام خیلی مردی آقا سلیم...

این را امیرعلی گفت و آخرین جمله را سلیم به زبان آورد: اصلاً شاید تونستیم یکطوری بی‌سروصدا، دست توران رو بگذاریم توی دست تو و بلکه دو تایی پر بزنین و از این مملکت برین همون فرنگ که تو بودی؛ بدون اینکه آب توی دل قدیر تکون بخوره... خوبه؟

خنده در صورت امیرعلی پهن شد و شادی وجودش را پر کرد: خیلی نوکرتم آقاسلیم...، پس غروب توی کافه میبینمتون...

سلیم دست در دست امیرعلی گذاشت و پرسید:

ـ فقط من خوش ندارم رسوای خاص و عام بشم...، یعنی مراقب باش حرفمون دو تا نشه؛ پس قرارمون اینه که فعلاً داش قدیرت از این ماجرا بی‌خبر بمونه... یکدفعه منو دور نزنی امیرعلی که اون وقت حسابت با یک ضامن دار کار زنجونه!

ـ خیالت تخت آقا سلیم... من میفهمم که شما داری لوطیگری میکنی...

سلیم نشست پشت فرمان و گاز داد. امیرعلی خیلی شاد بود، اما سلیم از او خوشحال‌تر بود که با خودش زمزمه کرد: «اگه اون داش قدیرت هم مثل تو اینقدر ساده بود، من هیچ غمی نداشتم امیرعلی...!!!

یک ساعتی تا پنهان‌شدن خورشید پشت البرز مانده بود که «امیرعلی» پا داخل خانه «مرشد ذبیح» گذاشت. آنقدر هم سعی می کرد از آنچه میان «سلیم و قدیر» رخ داده بود بی‌خبر بماند که همه متوجه اصرارش شدند. هر بار که مرشد لب باز کرد تا از سلیم حرف بزند، امیرعلی حرف را عوض می کرد: «دیگه چه خبر مرشد؟»

یا همین که منوچهر می‌خواست از «چله‌نشینی» پهلوون سخن بگوید، «امیرعلی» دوباره مسیر جهت را تغییر می‌داد: «راستی خان داداش از پری خانم چه خبر؟ بالاخره نمیخوای آستین بالا بزنی؟»

و قدیر آنقدر باهوش بود و از آن بیشتر، آنقدر تنها برادرش را می‌شناخت که بفهمد دارد اتفاقی برایش رخ می‌دهد! پس با اشاره چشم به دو رفیقش فهماند که؛ «کاری به کارش نداشته باشین»!

اما همین که «امیرعلی» بقچه حمام‌اش را برداشت و لباسهای تمیزش را با خودش همراه کرد و «شانه» قدیر را بوسید و از در زد بیرون، قدیر رو کرد به منوچهر و گفت: «منوچ...»

منوچهر که می‌دید «مرادش» چه غمی بر دل دارد، با همه وجود پاسخش را داد: نوکرت منوچ... هر چی درد و بلا داری بخوره تو سر منوچ... امر کن پهلوون...؟

قدیر که در دلش آشوب بود و حوصله شوخیهای مریدش را نداشت، با غیظ به سیگار پک زد و گفت: شلوغ نکن منوچ ببین چی میگم... نمیدونم من اشتباه میکنم، یا اینکه «امیرعلی» امروز یه طور دیگه‌ای بود... انگار مدام پتو می کشید روی سرش تا به چشم من نیاد...! تو هم اینو حس کردی منوچ؟

ـ والله چی بگم پهلوون... منم حس کردم امیرعلی یه طوریشه؟... این را منوچهر گفت و قدیر که منتظر پاسخ مثبت او بود، رو کرد به منوچهر: منوچ بلند شو و جلدی خودت رو برسون به حموم آقا کریم اصفهونی... «امیرعلی» همیشه اونجا میره حموم...، خودت رو یه گوشه‌ای قایم کن و منتظر باش تا بیاد بیرون و بعد، عین سایه پشت سرش راه بیفت... طوری که متوجهت نشه... پا به پاش راه بیفت و ببین به سراغ کی میره...؟ کی به سراغش میاد؟ کجا میره؟ و خلاصه میخوام ببینم میتونی ته و توی قصه امیرعلی رو در بیاری یا نه؟ بپر که داره دیر میشه...

منوچهر بی‌معطلی از جا برخاست و همانطور که کت‌اش را می‌پوشید و کلاه شاپویش را بر سر میگذاشت گفت: «روچشمم آق قدیر... خیالت تخت.

منوچهر که از در بیرون زد قدیر رو به مرشد گفت: دلم شور میزنه مرشد...، امیرعلی هیچوقت واسه من «زیرورو» نمی کشید... یعنی من اگه واسه همه «خلق‌الله» آقا قدیر بودم، همیشه سعی کردم واسه امیرعلی «قدیر» باشم... براش داداشی باشم که حتی وقتی خلاف میکنه، بی‌پروا حرف دلش رو برام بزنه... حالا چی شده که واسه من زیرآبی میره؟ اینو نمی‌فهمم!

مرشد ذبیح دو تا استکان کمرباریک را پر از چای کرد و پیش روی مهمانش گذاشت و آرامش را به جانش ریخت: صلوات بفرست پهلوون... شاید هم هیچی نباشه... بالاخره جوونیه و هزار عیب شرعی... انشاالله که ختم به خیر میشه... دل ناگرون نباش قدیر... قدیر آیه پر صدایی از سینه سر داد و حبه قند را داخل چای زد و گوشه لپ‌اش جا داد و به حرف آمد: خدا کریمه...

***

منوچ بیرون از حمام، داخل دکه کفاشی «منصور آبادانی» نشسته بود و دو چشمش به در حمام بود و یکریز برای منصور و آقا مرتضی (لحافدوز محله) که آمده بود کفشهایش را تخت عوض کند حرف می‌زد: تازه اینکه چیزی نیست منصور جون... یه شب رفته بودم «شکوفه نو» و طالب شده بودم شبیه آدم حسابی‌ها حال کنم... یعنی دیگه دوست نداشتم توی کافه‌های جمشید «خرخوری» کنم! منتهی نمیدونم قیافه ما شبیه عوضیها بود...، یا لباسمون به تنمون گریه می کرد، هر چی بود، دربون اونجا جلومون رو گرفت و گفت: «امشب ورود ایرانیها ممنوعه!»

ما رو میگی منصورجون، انگاری یه نیزه داغ کردن تو حلقم! رو کردم به یارو و گفتم: «یعنی چی ورود ایرانیها ممنوعه؟ مگه کدوم الاغی امشب اینجاست که ایرانیها رو راه نمیدین؟» یارو دربونه چپ چپ نگام کرد و گفت: «شر واسه خودت درست نکن، امشب چند تا آمریکایی «شکوفه نو» رو «قرق» کردن... انگاری تولد زن یکیشونه و گفتن غیر از خودشون، هیچکس نباید داخل بشه...»

منوچهر رگ‌های گردنش را شکست و رو به لحافدوز محله ادامه داد: «شما که ما رو میشناسی آقامرتضی...؟ حاضرم توی گور بخوابم، اما زیر بار حرف زور نخوابم... این بود که با کله گذاشتم توی صورت یارو دربونه و رفتم داخل...، اما دو تا از «بپا»های کاباره اومدن سراغم و خواستند بندازنم بیرون که به اولی یه کف گرگی زدم و دومی رو هم چنان کوبیدم زمین که همه کاباره‌نشینها چهارچشمی حیرونم شدن... دو تا پاسبون اومدن که بندازنم بیرون، که یکدفعه دیدم این یارو هنرپیشه امریکاییه هست؛ اسمش چی بود؟ آهان «جان وین»... جان وین جلوشون رو گرفت و اومد با من دست داد و گفت «دمت گرم آقا منوچ...» من تا حالا فکر می کردم خودم خوشگل دعوا میکنم... طالب هستی بیای توی فیلمهای من بازی کنی؟» خلاصه با هم رفیق شدیم و قراره همین روزها بهم تیلیفون کنه که برم فرنگستون باهاش فیلم بازی کنم...

منصور پوزخندی زد، ولی مرتضی به حرف آمد و گفت: لابد جان وین به زبون انگلیسی باهات حرف زد، آره منوچ؟

منوچهر خود را از تک و تا نینداخت: «نه تو

بقیه در صفحه ۶۲

بیماری و مرض یکی از عواقب وخیم عیش و عشرت می باشد

منچستری‌ها در هواپیمای ترک‌ها

فوتبال حرفه‌ای در جهان دارای شرایط عجیب و غریبی شده و تیم‌های باشگاهی مشهور دیگر خود را متعلق به یک شهر و یک کشور نمی‌دانند بلکه حتی برخی از مسابقات خود را در خارج از کشور به عنوان زمین خودی انجام می‌دهند و قراردادهای کلانی با شرکت‌های هواپیمایی خارجی می‌بندند. همانگونه که در تصویر مشاهده می کنید بازیکنان مشهورترین باشگاه فوتبال جهان یعنی منچستر یونایتد در قسمت مخصوصی از هواپیمایی ترکیه که به آنان اختصاص داده شده مشغول بازیگوشی در حین سفر می‌باشند. در تصویر «وندرسار» دروازه‌بان بزرگ آنها را در کنار «رایان گیگز» می‌بینید ضمن آنکه در پشت آنها نیز «پارک» بازیکن کره‌ای منچستر یونایتد مشاهده می‌شود از سوی دیگر «برباتوف» و «اندرسون» هم در داخل هواپیما مشغول توپ بازی دیده می‌شوند.

آینده کتاب خوانی

پیشرفت علم و تکنولوژی قاعدتاً باید میزان بالا رفتن علم و دانش در مردم را به همراه داشته باشد. اما در یک مورد بخصوص پیشرفت تکنولوژی تا حدودی مشکل‌ساز می‌شود و آن هم همگانی شدن کتاب‌های الکترونیکی است. هم اکنون کتاب‌های الکترونیکی که هم مطالعه و هم حمل و نقل آنها بسیار آسان‌تر می‌باشد همه جا از نقطه نظر فروش کتاب‌های معمولی را پشت سر گذاشته‌اند، در واقع با یک کتاب الکترونیک شخص می‌تواند یک کتابخانه را همراه خود داشته باشد. اما از سوی دیگر این نوع کتابخوانی دقت و فراگیری لازم را در بر ندارد و تنها جنبه سرعت در آن اهمیت دارد. اما برای خوانندگان این امر مهم نبوده و به همین خاطر است که هم اکنون دومین چاپخانه کتاب در جهان اعلام ورشکستگی کرده است. در تصویر مردم را در مناطق مختلف جهان مشاهده می کنید که در هر وضعیتی مشغول مطالعه کتاب‌های الکترونیکی می‌باشند.

تحول در سینمای برزیل

در تصویر داغ‌ترین کارگردان کنونی سینمای برزیل و حتی جهان را مشاهده می کنید که در برابر پوستر آخرین فیلم خود موسوم به «گروه درجه یک» نشسته و لبخند می‌زند. در واقع فیلم مذکور در برزیل تمامی فیلم‌های خارجی و داخلی را از نظر فروش پشت سر گذاشته و میلیون‌ها دلار را در گیشه فروش نصیب تهیه کننده کرده است. یک چنین چیزی در سینمای برزیل تا کنون اتفاق نیافتاده است. موفقیت او چنان بوده که برای فیلم دوم که «گروه درجه یک ۲»نام خواهد داشت چند کمپانی هالیوودی پیشنهادهای ارزنده‌ای به کارگردان مذکور داده‌اند. از جمله یکی از پیشنهادها حاوی این نکته است که قسمت دوم فیلم را به صورت سه‌بعدی تهیه نمایند. پیش‌بینی می‌شود که خوزه‌پالیبا نه تنها در برزیل بلکه در هالیوود هم شهرت جهانی به دست آورده است.

همه دعواهای موسیقی در شماره ویژه نوروز امسال

تغذیه سنگاپوری داغ‌ترین منوی سال

غذاهای سنگاپوری که به تازگی در اغلب کتب دستور غذا از آنها یاد شده اکنون در سرتاسر آمریکا و اروپا و آسیا به عنوان یکی از داغ‌ترین و لذیذترین غذاها شناسایی شده است. در تصویر نمونه‌ای از طبخ ماهی خرچنگ و صدف سنگاپوری را مشاهده می‌کنید که علاوه بر لذیذ بودن به دلیل ارزانی مواد خام هزینه بالایی هم ایجاد نمی‌کند. کیفیت غذاهای سنگاپوری از آن جهت مورد اهمیت است که در به کارگیری ادویه‌جات و سیر و فلفل تعادل را رعایت کرده‌اند که در نتیجه طعم آنها برای انواع و اقسام نژادها قابل پذیرش و حتی لذیذ باشد. هم اکنون در اروپا و آمریکا رستوران‌هایی که در آنها بشقاب‌های سنگاپوری سرو می‌شوند با استقبال فراوانی مواجه شده‌اند.

اسکندریه و آب و هوایی دیگر

آزادی در مصر باعث شده که مردم در بندر مشهور اسکندریه در ساحل دریای مدیترانه با حال و هوا و آسودگی خیال به گردش و تفریح مشغول شوند. در همین نقطه‌ای که در تصویر مشاهده می‌کنید هفته گذشته شلیک گلوله، پرتاب سنگ، فشفشه‌های آتشین در جریان بود و هم اکنون مردم مصر در حالی که گل به دست دارند در ساحل اسکندریه به تماشای طبیعت زیبا نشسته و آن را تحسین می‌کنند. در واقع آنچه که آنها تحسین می‌کنند طعم و مزه آزادی است.

بازگشت کفش‌های پاشنه‌بلند مردانه

در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ میلادی کفش‌های پاشنه‌بلند برای مردان با استقبال فراوانی مواجه شده و به ویژه در میان مردان ۴۰ سال و پایین‌تر این نوع کفش‌ها تقریباً با استقبال همگانی مواجه شده بود. پس از آن برای چند دهه کفش ایتالیایی که پیشتاز مد کفش در جهان می‌باشد به سوی رفاه و راحتی و دوام بیشتر حرکت کرد اما از سال گذشته چند کمپانی کفش‌ساز درجه یک در ایتالیا طراحی مدل‌های پاشنه‌بلند برای مردان را از سر گرفته‌اند که نمونه‌ای از آن را در تصویر مشاهده می‌کنید.

سکوت چینی‌ها در قبال حوادث مصر

یکی از عجیب‌ترین اتفاقات در یکی دو هفته گذشته در رادیو و تلویزیون چین رخ داده است. آنها در مقابل خبرهای مصر و اغتشاش و شورش مردم در آن کشور سکوت کامل اختیار کرده‌اند و خبرهای مربوط به آن را برای مردم چین پخش نمی‌کنند. در تصویر یک تلویزیون چینی را با صفحه خالی به عنوان نمادی از پخش اخبار مردم مصر مشاهده می‌کنید. بسیاری از کارشناسان معتقدند که چینی‌ها به دلیل شباهت‌های وضعیت مصر به حوادث میدان «تیان آن من» در چین که به نوعی اغتشاش دانشجویان چینی را به همراه داشت مخالف یادآوری چنین حوادثی به مردم چین می‌باشند. حتی ماهواره‌های چینی هم در این مورد با پارازیت مواجه شده‌اند.

پ - شایق

تخلیه آب برای پیدا کردن جسد

پیکر بی‌جان جوان بافتی که در آب سد گوغر غرق شده بود، پس از ۲۲ روز بیرون کشیده شد.

بنابراین گزارش، پس از گذشت ۲۲ روز از غرق شدن ۲ جوان بافتی در سد «گوغر» جسد یکی از آنان در این سد که مهمترین منبع آب شرب و آبیاری مزارع منطقه گوغر است، توسط نیروهای مردمی خارج شد. این دو جوان بافتی ۲۲ روز پیش به قصد ماهیگیری به سد گوغر مراجعه کرده بودند که به دلیل شکست یخ سطح آب سد به درون آن سقوط کردند که جسد یکی از آنان در ساعات اولیه از آب خارج شد اما تلاش‌های مردم محلی برای خارج کردن جسد نفر باقی مانده از آب در نهایت در روز چهارشنبه گذشته به نتیجه رسید و جسد این جوان از آب خارج شد. البته در این مدت مردم گوغر به صورت شبانه‌روزی برای خروج این جسد تلاش زیادی کردند چرا که به علت سردی هوا، غواص‌ها نتوانستند درون آب یخ زده بروند و مدت زیادی به جستجو بپردازند به همین دلیل این عملیات با تأخیر مواجه شد و در نهایت مجبور شدند آب سد را تخلیه کنند تا جسد جوان بیرون بکشند.

رهایی عشق به خاطر عشق

پسر جوانی برای رسیدن به دختر مورد علاقه‌اش ۴۰۰ کبوتری که سالها از آنها نگهداری می کرد و ارزش آنها به ۱۲ میلیون تومان می‌رسید را از دست داد.

بنابراین گزارش، چندی پیش مرد جوانی با مراجعه به کلانتری مدعی شد دوستش ۴۰۰ کبوتری را که او سالها از آنها نگهداری می کرده را ربوده و حاضر به بازگرداندن آنها نیست. او در ادامه افزود: از کودکی علاقه خاصی به نگهداری پرنده مخصوصاً کبوتر داشتم و حتی زمانی که مشغول به کار شدم، بخشی از زمان خود را به نگهداری کبوترها اختصاص دادم. من تمام موارد بهداشتی را برای نگهداری آنها رعایت می کردم و حتی هر چند وقت یک باره ضمن واکسینه کردن، مشکلات آنها را با دامپزشک در میان می گذاشتم.

این مرد جوان درباره علت از دست دادن کبوترانش گفت: مدتی قبل به خواستگاری دختری رفتم و موضوع علاقه‌ام به پرندگان را به آن دختر گفتم. ولی احساس کردم او زیاد به حرف‌هایم توجه نکرد و اظهار بی‌علاقه بودن از خود نشان داد و من هم از نگهداری کبوترها حرفی نزدم. تا اینکه یک روز در مغازه دوستم نشسته بودم که متوجه شدم خانواده دختر مورد علاقه‌ام برای تحقیق به محل آمده‌اند. از دوستم خواستم به خانه ما برود و همه کبوترانم را از خانه ببرد. فردای آن روز از دوستم خواستم کبوترانم را به من برگرداند، ولی او مدعی شد به دلیل آن که جایی برای نگهداری آنها نداشته آنها را به شهرستان برده است. وی با بیان اینکه قصد شکایت و ایجاد درگیری ندارد، گفت: کمترین قیمتی که روی کبوترانم می‌توان گذاشت حداقل ۱۲ میلیون تومان بود. ولی شاید قسمت این بود که من این گونه آنها را از دست بدهم. اما دوستم انصاف باید داشته باشد که حداقل ۶ میلیون تومان را به من برگرداند.

قبل از رفتن به استخر بخوانید

وقتی سه پسر جوان و شیک پوش خواستند از استخری در دربند تهران خارج شوند ناگهان متوجه شدند تمام وسایل داخل کمد آنها به سرقت رفته است.

سه پسر جوان پس از گفت‌و‌گوی کوتاه با مسؤولان استخر بناچار به کلانتری ۱۲۲ رفته و خواستار بررسی‌های پلیس شدند. یکی از پسران گفت: ساعت ۷ شب بود که به استخر رفتم پس از دو ساعت وقتی بیرون آمدم و سراغ کمد لباس‌هایم رفتم، دیدم در آن باز است، درهای این کمدها الکترونیکی باز می‌شود در صورتی که من در کمد را کاملاً بسته بودم. خلاصه اینکه ساعت ۳ زمانه اصل سوییس که دو و نیم میلیون خریده بودم و حلقه طلای ۴۵۰ هزار تومانی، مقداری پول کارت خودرو و کارت سوخت و سوئیچ ماشین همه را به سرقت بردند. همزمان با ادعاهای این پسر ۲ مرد دیگر نیز با داستان مشابهی خواستار دستگیری دزد استخر و مسؤولان آن شدند. با این شکایت دادیار شعبه دوم دادسرای شمیرانات و تیمی از مأموران پایگاه یکم پلیس آگاهی تهران وارد عمل شدند. در حالی که مالباخته‌ها خواستار تجسس از مسؤولان استخر بودند، پلیس پی برد دزد حرفه‌ای با استفاده از کارت بانکی یکی از طعمه‌هایش پول برداشت کرده است و همین کافی بود تا فیلم دوربین مداربسته بانک بازبینی شود. بدین ترتیب با بررسی و تشخیص چهره مرد مشکوک که یک پسر افغانی بود که در آنجا مسؤول رختکن و شستن حوله‌ها در استخر می‌باشد وی دستگیر شد و در بازجویی گفت: من مدت ۴ سال است که در اینجا کار می کنم و همسرم هم مسؤول استخر زنان است اما تا حالا هیچ اتفاقی رخ نداده است به نظر من این دزدی به خاطر سهل‌انگاری ۳ مرد جوان و سوءاستفاده یک دزد بوده است من بی گناهم و دزد از میان کسانی بوده که به استخر آمده‌اند. در حال حاضر تحقیق برای ردیابی و دستگیری سارق استخر ادامه دارد تا پرده از راز این سرقت ماهرانه برداشته شود.

تیغه چاقو در صورت

یک مرد ۳۷ ساله چینی بعد از عکس گرفتن از سر و صورت خود متوجه شد تیغه چاقویی در صورتش جا مانده است.

بر اساس این گزارش این مرد جوان در حال حاضر از درد شدیدی رنج می‌برد و خود را برای یک عمل جراحی سخت آماده کرده است او چندی قبل به بیمارستان مراجعه کرد و مدعی شد مدتهاست از سر درد شدید رنج می‌برد و دهانش مزه عجیبی می‌دهد. پزشکان که با معاینه بالینی از علت این مشکل سرنخی بدست نیاوردند به ناچار دستور دادند که از سر وصورت این راننده عکس گرفته شود و در کمال ناباوری متوجه تیغه چاقوی تیزی شدند که در صورت او فرو رفته و جای زخمش جوش خورده بود. پس از پرس و جو پزشکان دریافتند که او ۴ سال قبل در یک سانحه دزدی از ناحیه صورت زخمی شده بود، اما هرگز تصور نمی کرد قسمتی از چاقویی که با آن مورد حمله قرار گرفته در صورتش جا مانده است. با وجود آنکه از نظر پزشکان زنده ماندن این مرد جوان با وجود جسمی تیز در صورتش در طی چند سال بسیار نادر است و مشخص نیست چطور وجود این تیزی در بدنش هیچ مشکل دیگری برایش ایجاد نکرده، اکنون او که بنیه بسیار قوی دارد، برای دومین بار و پس از خارج شدن چاقو از صورتش در جراحی اول، آماده می‌شود تا برای ترمیم استخوان‌ها و اعصاب زخمی شده بار دیگر در اتاق عمل حضور پیدا کند.

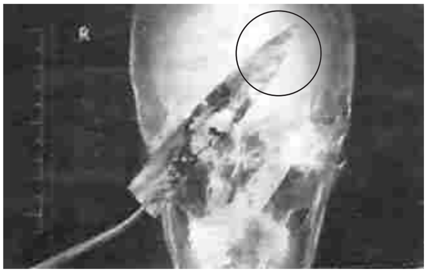

صبا ادیب

aznakojaa@yahoo.com

آب لیمو برای درمان سنگ کلیه

سنگ کلیه یکی از دردناکترین مشکلات پزشکی بر روی کره زمین است که سالانه ده‌ها هزار نفر را راهی اتاق اورژانس می کند.

متخصصان علوم پزشکی در انگلیس توصیه می کنند که نوشیدن حتی مقدار کمی از آب لیموی تازه به صورت روزانه روشی موثر برای پیشگیری از تشکیل این سنگ‌های دردناک است.

وقتی فردی یک بار سابقه ابتلا به سنگ کلیه را داشته باشد، احتمال این که بار دوم با این مشکل مواجه شود، ۵۰ درصد است و به همین خاطر این افراد بیشتر باید مراقب رژیم غذایی خود باشند و با نوشیدن مایعات زیاد مانع از بازگشت مجدد بیماری شوند. یک راه کار ساده، موثر و در عین حال ارزان قیمت برای جلوگیری از تشکیل سنگ کلیه مصرف آب مرکبات به ویژه آب لیمواست که راه حلی کارآمد و امیدبخش برای این بیماران است.

در زمان اسهال، شیر را قطع نکنید

یک متخصص کودکان توصیه کرد: در برخورد با کودکان مبتلا به اسهال، تغذیه مکرر و به دلخواه شیرخوار با شیر مادر باید ادامه یابد و برای جبران کم آبی از محلول او آر اس نیز استفاده شود.

دکتر نوشین اقاقی گفت: در زمان اسهال کودکان بالای ۶ ماه، مصرف غذاهای معمولی باید افزایش یابد تا از کم آبی و سوءتغذیه کودک پیشگیری شود حتی پس از بهبود نسبی اسهال نیز خوراندن غذا و شیر مادر به کودک باید افزایش یابد.

وی با تاکید بر این که قطع مصرف غذا و به خصوص ندادن شیر مادر به کودک در زمان بروز اسهال کودک، اقدامی نادرست است که باعث ادامه اسهال و سوء تغذیه او می شود، افزود: اگر شیرخوار علاوه بر اسهال دچار استفراغ نیز باشد، باید هر دقیقه یک قاشق غذاخوری شیر مادر به او خورانده شود. در صورتی که کودک شیر را تحمل کرده و برنگرداند باید تغذیه با شیر مادر و سپس غذاهای دیگر را برای وی آغاز کرد.

دکتر اقاقی تصریح کرد: تاثیر شیردهی در پیشگیری و کاهش شدت بیماری‌های اسهالی در کشورهای در حال توسعه و علیه برخی بیماری‌های خاص روده‌ای کاملا ثابت شده است و کودکانی که از شیر مادر تغذیه می کنند، به مراتب کمتر از سایر نوزادانی که از شیر گاو و یا شیر مصنوعی استفاده می کنند، دچار اسهال شده و در این چرخه معیوب قرار می گیرند.

کدو حلوایی، عمر را طولانی می کند

گروهی از متخصصان تغذیه در آمریکا عنوان کرده‌اند: کسانی که علاقه به خوردن کدو حلوایی دارند، عمرشان طولانی تر می شود.

این متخصصان می گویند: به نظر می رسد ماده آلفا- کاروتن موجود در کدو حلوایی یکی از مواد طبیعی است که این نقش مفید و مهم را ایفا می کند. آلفا- کاروتن در بسیاری از میوه‌هایی که به رنگ زرد پرتقالی هستند، وجود دارد و در حفظ سلامت بدن بسیار مهم است.

علاوه بر این، ماده دیگری به نام بیت- کاروتن هم در کدو حلوایی وجود دارد که زیر مجموعه بتاکاروتن است و مزایای بسیار زیادی برای سلامت بدن به ویژه خاصیت ضد سرطانی دارد. این مواد با یکدیگر بدن را سالم تر و شاداب تر نگه می‌دارند و بر طول عمر انسان می افزایند.

عامل زایمان زودرس

متخصصان زنان و زایمان در ژاپن خیابان‌های بزرگ را عامل زایمان زودرس اعلام کردند که زندگی کردن در نزدیکی خیابان‌های بزرگ سبب زایمان زودرس و پیش از موعد می شود. احتمالا آلودگی ناشی از ترافیک شدید در کنار این خیابان‌ها و جاده‌های شلوغ عامل زایمان پیش از موعد در زنان باردار ساکن در این مناطق است.

دکتر تاکاشی یوری فوجی- متخصص دانشکده پزشکی اوکایاما در ژاپن و دستیاران وی در این باره متذکر شدند: هنوز خیلی زود است، نتیجه بگیریم اما رابطه آشکاری در این میان وجود دارد. از سوی دیگر، گروهی از کارشناسان بهداشتی معتقدند که آلودگی صوتی هم می تواند در این زمینه یک فاکتور تعیین کننده باشد.

ماست با ماهی عامل لختی بدن

یک متخصص تغذیه گفت: مصرف همزمان ماهی با ماست به دلیل اینکه اسید لاکتیک موجود در ماست، روی عصب پاراسمپاتیک اثر می گذارد، حالت لختی در بدن به وجود می آورد.

مسعود کیمیاگر افزود: ماهی‌هایی که قیمت ارزان‌تری دارند، ارزش غذایی کمتری ندارند، ولی به طور کلی ماهی‌های دریاهای آزاد، اسید چرب و امگا ۳ بیشتری دارند و از نظر ارزش غذایی بهترند.

وی گفت: البته ماهی‌های پرورشی و دیگر انواع ماهی‌ها نیز دارای پروتئین کافی و ارزش غذایی بالا هستند و همگی آنها مقادیر کافی از ید و کلسیم را دارند.

این متخصص تغذیه درباره اینکه مصرف ماهی همراه با ماست ضرر دارد یا خیر افزود: طبع سردی و گرمی را به آن صورتی که عامه مردم باور دارند، باور نداریم، ولی بخشی از مسایل سردی و گرمی واقعیت دارند.

کیمیاگر گفت: اسید لاکتیک موجود در ماست، روی عصب پاراسمپاتیک اثر می گذارد. از آنجا که این عصب کند کننده است، حالت لختی در بدن به وجود می آورد. این خاصیت در ماهی نیز تا حدی وجود دارد و بهتر است با هم مصرف نشوند.

آب انار مانع سرطان

محققان ترکیبی را در آب انار کشف کرده‌اند که می تواند مانع از گسترش سرطان شود.

محققان دانشگاه کالیفرنیا در آزمایشگاه تاثیر آب انار را بر سلولهای سرطانی پروستات که در مقابل تستوسترون مقاومند، مورد بررسی قرار دادند.

این مواد شامل فنیل پروپانوئیدها، اسیدهای هیدروبنزوئیک، فلاون‌ها و اسیدهای چرب جفت شده است. محققان با شناسایی این عناصر اکنون می توانند با تغییر در ترکیبات ضد سرطان موجود در آب انار، عملکرد آنها را در پیشگیری از متاستاز سرطان پروستات بهبود بخشیده و آنها را به درمانهای دارویی موثرتر تبدیل کنند.

محققان دریافتند ژن‌ها و پروتئین‌هایی که در حرکت سلول‌های سرطانی پروستات دخالت دارند، دقیقا همان‌هایی هستند که در حرکت دیگر انواع سلول‌های سرطانی نیز نقش دارند. از این رو ترکیبات اصلاح شده آب انار می تواند تاثیر موثرتری بر درمان سرطان داشته باشد.

از: ویدا پیرعلیزاده

کار سخت اگر درست انجام شود توان را افزایش می دهد

● دکتر هرمز انصاری

پاورقی تاریخی

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۷۷)

سلسله هخامنشیان. کبوجیه

خلاصه شماره‌های پیش: *خلاصهٔ شماره‌های پیش: قصهٔ تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که داریوش با آتوسا، دختر کوروش ازدواج کرد. یک ماه پس از به تخت نشستن داریوش، آترینَ که حاکم شوش بود، شورش کرد. داریوش برای سرکوبی اولشکری به شوش کشید. مردم نیز به رهبری کسی به نام اسپس چ سور علیه آترینَ قیام کردند و او را کشتند سپس دروازه‌ها را به روی داریوش باز کردند. پس از این جنگ، داریوش ناچار شد به توروس (تبریز) حمله کند زیرا فراورتی شورش کرده بود و خود را پادشاه ماد نامیده بود. داریوش حکومت را به آتوسا سپرد و به جنگ رفت. در این جنگ نیز پیروز شد و فراورتی و خاندانش را تبعید کرد. همین که از این جنگ آسوده شد، برای سرکوبی نادین توبل که به ابله مشهور بود، به بابِل تاخت. او خود را بخت‌النصر دوم نامیده بود و یهودیانی را که کوروش آزاد کرده بود، دوباره اسیر کرد و به بیگاری گماشت. داریوش بابل را تسخیر کرد و نادین ابله کشته شد. آنگاه به سوی پارس روان شد ولی بین راه به جنگ چیت‌راتَ‌هَم رفت زیرا او نیز در سیستان شوریده بود. داریوش در دشتی به نام تور با چیت‌رات‌هَم که بسیار دلیر بود، جنگید و او را دستگیر کرد ولی هنوز جنگ پایان نیافته بود زیرا سربازان شجاع او همچنان می جنگیدند... دنباله این قصه زیبای تاریخی را به شما نثار می کنم:*

پاسخ به دوست

تاریخدانِ ارجمند، دکتر ابراهیم خوانساری، استاد تاریخ، خُرده‌اَی به تاریخ تاراج گرفته و فرموده است: «چرا داستان مرگ کبوجیه و به پادشاهی رسیدن داریوش را از قول مورخ نامدار معاصر، ژان شامبوردِ فرانسوی نقل نکرده‌ام؟»

دوست نازنینم! خودت بهتر می‌دانی که اگر بخواهم برای نوشتن تاریخ تاراج حتی از سی درصد نقل قول‌های تاریخی استفاده کنم، این پاورقی تاریخی چنان پرحجم خواهد شد که مپرس! برای نوشتن این مجموعه از برخی نقل‌های تاریخی سود جُسته‌ام که مستندتر و کوتاه‌ترند تا ظرف و مظروف بتوانند یکدیگر را تاب بیاورند اما چون شما استادی گران‌سنگ هستید، فرمان شما را بر دیده می گذارم و در همین قسمت از تاریخ تاراج پس از تمام کردن ماجرای چیت‌راتَ‌هَم، نقل قول ژان شامبورد را می‌نویسم. اقرار می کنم که ژان شامبورد، تاریخدانی گرامی و پژوهشگری دقیق بود و چون به خط‌های پیتوگرام بویژه خط هیروگلیف مصری و خط میخی ایرانی کاملاً آشنا بود، پاپیروس‌های مصری و سنگ نوشته‌های میخی را خوانده و تحقیقات تاریخی او ارجی دارند و پژوهش‌هایش به برخی از نوشته‌های خانتوس و پلین شبیه است ولی کارهایش چندان درخور اعتماد نیست زیرا با نوشته‌های داریوش همسویی ندارد. اینک به دنباله تاریخ تاراج هفته پیش می‌پردازم سپس درباره خواسته دکتر ابراهیم خوانساری قلمی می‌فرسایم:

سرانجام چیت‌رات‌هَم

غروب آن روزِ طولانی نزدیک می‌شد و هرچه خورشید در آسمانَ خاور پایین‌تر می‌رفت، به کشته شدگان سربازان چیت‌راتَ‌هَم افزوده می‌شد. سرانجام با تابش آخرین پرتو آفتاب، جنگ به پایان رسید. باد، بوی خون را در سراسر دشت تور پراکنده کرده و کرکس‌ها را فراخوانده بود. افزون بر آواز منقار کرکس‌ها و زوزه شغالان، هیچ بانگی برنمی‌خاست. همه می‌دانستند که داریوش برعکس کوروش است و دشمنانش را به‌سختی مجازات می کند و پوست فرماندهان شورشی را از تن آنان جدا می کند. هنگامی که چیت‌رات‌هم را نزدش آوردند، به او گفت: قانون من این است بفرمایم دست و پایت را ببندند و پوستت را بکنند ولی چون مردی دلیر هستی و خودت و سربازانت با دلاوری جنگیدید، به تو رحم می کنم و اجازه می‌دهم خودت نوع مرگت را برگزینی.

چیت‌رات‌هِمَ به آسمان نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: دوست دارم خودم به دست خودم کشته شوم. به من دشنه‌ای بده.

داریوش دشنه خود را از نیام بیرون کشید و به او داد و گفت: با دشنه پادشاهی بزرگ کشته شو!

او بار دیگر به آسمان نگاه کرد سپس دشنه را به قلب خود فرو کرد و خود را کشت. داریوش فرمان داد جنازه او را با احترام خاک کنند و فرماندهان رده بالای شورشی را گردن بزنند و سربازان را آزاد کنند. پس از این که داریوش آتش این شورش را نیز خاموش کرد، ناچار شد به جنگ یکی از شش نفری برود که برای سرنگونی گئوماتَ با او همکاری کرده بودند. او این‌تافرنس بود که داریوش به او فرموده بود حاکم پارس باشد و بی‌فرمانِ آتوسا که نایب‌السلطنه بود، کاری نکند... این داستاَن را پس از بر دیده گذاشتن فرمان دوست تاریخدانم، دکتر ابراهیم خوانساری، تعریف خواهم کرد... اینک کمی به گذشته باز می گردیم و به شبی می‌رویم که برای همه مورخان سرشار از راز است:

شب رمزآلود

چون کبوجیه خبر شورش بر دیار اشنید، فرماندهی مصر را به داریوش سپرد و به سوی ایران تاخت. هنگامی که به لاذقیه (ساحل سوریه) رسید، به افرادش که ده هزار تن سرباز گارد جاویدان بودند، فرمان داد چندی در آنجا بمانند. کارگزارانش خیمه او را وسط اردوگاه برپا کردند و کبوجیه به باده‌گساری نشست. خانتوس مورخ مصری می گوید: همان شب پیکی در کشتی تندرویی نشست و به مصر رفت تا به فرمان کبوجیه، داریوش را احضار کند. داریوش با همان کشتی به حضور پادشاه رسید و به خیمه او رفت. کبوجیه به دلیلی که بر کسی معلوم نیست، به داریوش خشم گرفت و فرمود: امشب گردنت را نمی‌زنم زیرا آیین ما می گوید شب نباید کسی را گردن بزنیم... برو و امشب بیاسای تا فردا گردنت را به تیغ دژخیم بسپارم.

داریوش دشنه از نیام کشید و به سوی کبوجیه جهید و او را کشت و چون فرمانده سپاه بود، سکان گارد جاویدان را به دست گرفت و به سوی ایران حرکت کرد. پلین رومی نیز می گوید چون کبوجیه با آنان بد رفتاری کرده بود، از فرماندهی داریوش خشنود شدند و به فرمانش گردن نهادند. ژان شامبورد می گوید:

هیچ شکی نیست که کبوجیه با دشنه کشته شد اما دلیلی در دست نیست که خودکشی کرده باشد یا داریوش او را کشته باشد همین قدر می‌دانیم که داریوش پس از مرگ کبوجیه، فرمان سپاه را به دست گفت و به سوی ایران روانه شد. هنوز از سوریه دور نشده بود که عُلقولین، پادشاه راکا (رقّه) راه داریوش را بست و پیکی پیش داریوش فرستاد و گفت: اگر می‌خواهی از اینجا بگذری باید سی هزار تالان سنگین طلا به عُلقولین بدهی. (هر تالان سنگین ۶۰ گرم و هر تالان سبک ۳۰ گرم بوده). داریوش گفت: مگر مردم راکا خراجگزار ایران نیستند؟ چرا شاه شما گستاخ شده و از سپاه ایرانیان باج می‌خواهد؟

پیک گفت: علقولین می‌گوید من هنگامی خراجگزار ایران بودم که پادشاه شما زنده بود. اکنون که شنیده‌ام کبوجیه کشته شده، دیگر خراج نمی‌دهم و باج می گیرم. داریوش گفت: برو به او بگو من از اینجا می گذرم و خراج نمی‌دهم و سپس به سربازانش فرمان داد به سوی رود فرات بروند تا آب داشته باشند ولی متوجه شد که شاه راکا با همه سربازانش به موازات سربازان داریوش حرکت می کند تا آنها نتوانند به شط فرات نزدیک شوند. داریوش که چنینِ دید، فرمانده ارابه‌ران‌ها را فراخواند و گفت: ای کاساگرد! چند ارابه داریم؟ (کاساگرد یعنی کاشانی)

ـ دویست و پنجاه ارابه داریم.

ـ با همه ارابه‌ها به سوی فرات بتاز و راهی باز کن. سربازان رویین‌تن (زره‌پوش) نیز پشت سرت می آیند تا راهی را که باز کرده‌ای، تسخیر کنند. اگر نتوانیم به آب فرات دست بیابیم، همگی از تشنگی خواهیم مرد. کاساگرد فرمان داریوش را پذیرفت و بی‌هیچ بیمی به سوی فرات رفت. سربازان عُلقولین که کمان و فلاخن داشتند کوشیدند جلو سربازان رویین‌تن را

بگیرند ولی تیرها و سنگ‌های آنها در زره‌های مفرغی سربازان داریوش اثر نمی‌کرد. چندی نگذشت که دشمن شکست خورد و علقولین دستگیر شد. او مردی تنومند بود که گیسوانی بلند داشت و پوستش تیره بود. داریوش به او گفت: ای سیاه روِی سپید دندان! چرا گستاخی کردی و به آقایت تاختیَ؟

ـ زیرا ابله بودم و پنداشتم به تو که مردی جوان و بی‌تجربه‌ای غلبه خواهم کرد. اینک مرا بیامرز و از قلمرو من به سلامتی بگذر.

ـ تو راهزنی. فرمان می‌دهم تو را دو نیم کنند و هر نیمه‌ات را به نیزه‌ای بیاویزند. از امروز هر کس راهزنی کند، به فرمان من دو نیم خواهد شد.

داریوش و آتوسا

داریوش از گدارِ شط فرات که در شمال شرقی شهر امروزی دارالزِور بود، گذشت و چون به قصر شیرین رسید، چنین نامه‌ای به گئومات نوشت: «در نامه قبلی خبر مرگ کبوجیه را برایت نوشتم. اینک نیز می‌گویم کبوجیه از زن‌های اصیلش یعنی آتوسا و رکسانا هیچ پسری ندارد پس تو که برادرش هستی، سزاوارترین جانشین او به شمار می‌روی. من به هگمتانه می‌آیم تا کمکت کنم که پایه‌های سلطنت خود را استوار کنی».

دو روز پس از این که نامه را فرستاد، به او خبر دادند زنی به دیدارش آمده است. داریوش او را پذیرفت. زنی بلند قامت و باریک اندام که رویش را با نقابی پوشانده بود، به خیمه‌اش آمد و گفت: با تو سخنی دارم که کسی نباید آن را بشنود.

داریوش به اطرافیانش گفت بیرون بروند سپس از آن زن پرسید: تو کیستی؟

آن زن گریان شد و نقابش را برداشت. داریوش با دیدن رخسارش، شگفت‌زده شد و گفت: تویی آتوسا؟ اینجا چه می‌کنی؟ مگر پیش از این قلب مرا تاراج نکرده‌ای؟ اینک چرا آمده‌ای؟ من دیگر قلبی ندارم که تاراجش کنی.

آتوسا چنان گریست که نتوانست سخنی بگوید. داریوش دستمالی ابریشمین به او داد و گفت: بگو چه کسی تو را رنجور کرده است تا جانش را بسوزانم.

آتوسا کمی آرام گرفت و گفت: من از چنگ کسی گریخته‌ام که تو می‌پنداری بردیاست... اما او گئوماتَ است و از خاندان مُغ‌های بت پرست است . به گمان من بردیا را کشته و خود را بردیا نامیده است.

ـ چه می‌گویی؟ چگونه باور کنم که بردیا، پسر کوروش کشته شده و مُغی بت‌پرست جایش را گرفته است؟

ـ باور کن... او چندی است خود را پادشاه ایران خوانده و قوانین تازه‌ای به مردم تحمیل کرده است. او آیین مزداپرستی را ممنوع کرده و کیش بت‌پرستی را رواج داده است. او مردم را وامی‌دارد هر روز به بتکده‌ها بروند و در برابر بت‌ها پیشانی به خاک بسایند. فرمان داده است دختران به بتکده‌ها بروند و خود را به مغ‌ها تفویض کنند. هر زنی هم که شوهرش بمیرد، باید سوزانده شود. خوردن گوشت حیوانات را ممنوع کرده و کسی حق ندارد گوسفند و گاو قربانی کند... آیا کسی که پسر کوروش باشد، چنین فرمان‌هایی می‌دهد؟

ـ پس چرا قوانینی که گفتی، اینجا رایج نیست؟

ـ زیرا اینجا از گئومات دور است و هنوز فرمان‌هایش به این سرزمین نرسیده است.

داریوش کمی فکر کرد و گفت: از کجا می‌دانی او گئومات است؟

ـ او همه زنان کبوجیه را تصاحب کرده است. مرا نیز به خوابگاهش برده. گرچه همیشه نقاب به چهره می‌زند ولی در خوابگاه، نقاب را برمی‌دارد. مردی است سیاه که چشمانی ریز دارد و گوش‌هایش بریده است. اینها نشانه‌های گئومات است.

داریوش پرسید: چرا از پاسارگاد به هگمتانه رفته است؟

ـ زیرا می‌گوید از پاسارگاد بدش می‌آید. گمان کنم به اگباتان رفته تا در پناه دیوارهای استواری که دارد، از گزند دشمنانش ایمن باشد.

ـ ای آتوسای ارجمند! تو دختر کوروش بزرگی و شاهزاده خانم ما هستی. تو را به کاخی می‌فرستم تا آسوده باشی سپس کسی را به هگمتانه می‌فرستم تا درباره او پژوهش کند.

داریوش و بردیای دروغین

داریوش بی‌درنگ این‌تافرنس را که فرمانده ارشدش بود، به هگمتانه فرستاد. هنگامی که این‌تافرنس به کرماسین (کرمانشاه) رسید، بسیار اندوهگین شد زیرا دید چندین بتخانه بزرگ در شهر ساخته‌اند و مردم ناچارند هر روز آنجا بروند و بت‌ها را ستایش کنند. در هگمتانه تعداد بتخانه‌ها بسیار بیشتر بود. این‌تافرنس به بارگاه پادشاه رفت و به نام فرستاده ویژه داریوش خواست به دیدار شاه برود تا او را شناسایی کند زیرا قبلاً بردیا را دیده بود. گئومات درخواست او را پذیرفت. این‌تافرنس نتوانست رخسار شاه را ببیند زیرا نقاب داشت ولی از اندام فربه او در شگفتی شد و به خود گفت امکان ندارد که بردیای جوان اینگونه فربه شده باشد. سپس صدای او را شنید و مطمئن شد که او بردیا نیست زیرا لهجه مردم چیچست (ارومیه) را داشت و صدایش نازک بود. گئومات پرسید: کیستی و چه پیامی آورده‌ای؟

ـ من این‌تافرنس، فرمانده ارشد لشکر داریوشم. آمده‌ام تا از سوی او بپرسم باید چه کند؟

ـ به حاکم کرماسین فرمان داده‌ام لشکریان داریوش را تحویل بگیرد و داریوش به تنهایی به هگمتانه بیاید... تو نیز برو همین فرمان را به او بگو...

این‌تافرنس شتابان به قصر شیرین برگشت و آنچه را که دیده بود، به داریوش گفت و توضیح داد: به گمان من او بردیا نیست و می‌خواهد تو به تنهایی به هگمتانه بروی تا تو را بکشد...

باری... داریوش به سوی هگمتانه رفت و چون کنار برج و باروی استور آنجا رسید، پیکی پیش شاه فرستاد و گفت: من آمده‌ام تا گارد جاویدان را به تو بسپارم. بگو دروازه را باز کنند تا سپاهت را به تو بسپارم.

گئومات پاسخ داد: سپاه را بیرون شهر بگذار و خودت به تنهایی به دست‌بوسم بیا!

داریوش پاسخ داد: اگر تو شاه ایرانی و بردیا هستی، از چه می‌ترسی؟ مگر نمی‌دانی من به فرمان شاه هستم؟

گئومات هیچ پاسخی نداد. داریوش فرمان داد با منجنیق به شهر حمله کنند. پس از چندی فرمانده یکی از باروها پارچه‌ای سفید برافراشت و گفت تسلیم است. می‌گویند در تاریخ جنگ‌ها این نخستین بار بود که پارچه سفید به معنی تسلیم شدن بود. کمی بعد فرمانده بارویی که در مشرق شهر بود و خُوَرآور (آورنده خورشید) نامیده می‌شد، دروازه را باز کرد و داریوش وارد شهر شد و فرمان داد جلو همه آبراه‌ها نگهبان بگذارند تا گئومات از آنجاها نگریزد. مردم از دیدن داریوش و سپاهش شادی‌ها کردند و به بتخانه‌ها تاختند و همه بت‌ها را شکستند. مغ‌ها می‌گریختند و جان‌پناهی می‌جستند.

داریوش با گروهی از افراد زبده‌اش به سوی کاخ رفت و فرمان داد دنبال گئومات بگردند. کمی بعد سربازانش او را یافتند که داشت از آبراهه می‌گریخت. داریوش گفت او را بیاورند. این‌تافرنس گفت: چون به آبراهه رفته بود، روی و موی و جامه‌اش پلید و بدبو شده است و شایسته نیست با چنین وضعی به بارگاه بیاید.

داریوش فرمان داد او را به گرمابه ببرند سپس جامه‌ای پاکیزه بر او بپوشانند و دست‌هایش را باز بگذارند و به بارگاه بیاورند. او می‌گفت تا مطمئن نشوم که این مرد بردیا نیست، نباید به او بی‌حرمتی کنیم. پس از چندی گئومات را آوردند. داریوش گفت:

ـ مگر بردیا، پسر کوروش نیستی؟ پس چرا از راه فاضلاب پای به گریز نهادی؟

گئومات پاسخی نداد. داریوش نقابش را برداشت و همه برای نخستین بار، کسی را که به نام بردیا به آنان حکومت می‌کرد، دیدند: مردی سیاه‌چرده و آبله‌رو که چشمانی ریز و خرمایی داشت. گوش‌هایش را نیز بریده بودند... چون قصه به اینجا رسید، قصه‌گوی شما دوستان مؤدبم لب از سخن فرو بست. هفته آینده در شماره ویژه نوروزی داستان گئومات و این‌تافرنس را تمام می‌کنم. بوی نسیم بهار بر شما فرخنده باد!

ادامه دارد

در شماره ویژه رازهای اجرا توسط محبوب‌ترین مجری تلویزیون برای شما بازگو خواهد شد

همه سال های عمرش

نویسنده: مورلی کالاگان

مترجم: سکینه آروین

آقای سام‌کار صاحب داروخانه که مردی ریز نقش با موهای جو گندمی بود، پشت صندوق خم شده بود و پول‌هایش را می‌شمرد. آلفرد هم که جوانی نوزده‌ساله بود، کارش را تمام کرده بود و داشت بیرون می‌رفت. سام‌کار به‌آرامی گفت: آلفرد قبل از رفتن یک لحظه صبر کن!

در شش ماهی که آلفرد آنجا کار می‌کرد، هرگز نشنیده بود که صاحب‌کارش این‌طور حرف بزند. معمولاً فقط می‌گفت: شب به‌خیر ولی رفتار آن شبش عجیب بود. قلب آلفرد به شدت تپیدن گرفت و صورتش سرخ شد. نتوانست حرفی بزند. فقط ایستاد و به او نگاه کرد. سام‌کار بی‌آن‌که سرش را بلند کند، گفت: به نفع خودته که چیزایی رو که یواشکی گذاشتی تو جیبت، بذاری روی میز من.

آلفرد خشکش زد. با صدایی لرزان که بغضی هم در آن بود، گفت: شما درباره چی حرف می‌زنین؟

آقای سام‌کار سرش را بلند کرد و نگاهش کرد و با لبخند گفت: توی جیبت یه قوطی پن‌کیک، یه رُژ لب و دو تا خمیر دندون هست... سلیقه‌ت خوبه! هرچی برداشتی، از اون گروناشه. راحت هم می‌تونی آبِ‌شون کنی.

نزدیک بود اشک آلفرد روان شود. حس کرد در تاریکی زیر زمین خانه‌شان گیر کرده و دلش مادرش را می‌خواهد. آقای سام‌کار احساسات او را درک نمی‌کرد. با چشمان آبی براقش که از پشت عینک می‌درخشیدند، نگاهش می‌کرد. لب‌هایش زیر سبیل خاکستری‌اش لبخندی موذیانه داشت. آلفرد بی‌آن‌که به چشم‌های رئیسش نگاه کند، دستش را به جیب برد و چیزهایی را که آقای سام‌کار اسم برده بود، بیرون آورد و روی میز گذاشت. سام‌کار گفت: خرده دزدی‌های آلفرد... خب حالا بگو این بار چندم بود که از این کارا می‌کردی؟

ـ بار اولم بود.... سام‌کار گفت: خیلی پخمه‌ای! انتظار داری باور کنم؟ این کار همیشه تو بوده.

برادرها و خواهر آلفرد ازدواج کرده بودند. او هنوز با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. پدرش کارگر چاپخانه بود. آلفرد از وقتی که ترک تحصیل کرده بود، هر وقت سر کاری می‌رفت، دردسری برایش درست می‌شد. پدرش مدام می‌گفت: تو باید یه کار ثابت پیدا کنی تا خیال همه راحت بشه... ولی انگار نمی‌شد. حالا هم این‌طور شده بود. نمی‌دانست چه کند. آقای سام‌کار با انگشت‌هایش روی پیشخوان ضرب گرفته بود و نگاهش می‌کرد. پس از کمی سکوت گفت:

ـ من بهت اعتماد کردم و گذاشتم اینجا کار کنی ولی همه چیزو خراب کردی. بهتره قبل از این که پلیس رو خبر کنم، به پدرت تلفن بزنم و بهش بگم چه دسته گلی آب دادی.

آلفرد حس کرد دنیا روی سرش خراب شده است. اصلاً دلش نمی‌خواست سرزنش‌های نیش‌آلود پدرش را بشنود. شتابان گفت: بابام رفته سفر. خونه نیست. آقای سام‌کار گفت: گمان کنم مامانت خونه باشه. بذار ببینم نظرش چیه.

و به طرف تلفن رفت و شماره‌ای گرفت. آلفرد گفت: صبر کنید... لازم نیست پای کسی رو وسط بکشین. خودمون می‌تونیم حلش کنیم.

آقای سام‌کار اهمیتی نداد و منتظر شد کسی از آن طرف گوشی را بردارد. سلام کرد و گفت: پسرتون تو دردسر افتاده... بله.... نترسین جسمش آسیبی ندیده.... یه کار بد کرده... بهتره هرچی زودتر بیاین اینجا.

آقای سام‌کار گوشی را گذاشت و بیرون رفت و اطراف را نگاه کرد. کمی بعد به آلفرد گفت: دنبال پلیس می‌گردم. آلفرد می‌دانست مادرش سریع‌تر از پرنده خواهد آمد و با چشمانی خشمگین یا شاید گریان به او نگاه خواهد کرد. مادرش نمی‌توانست این اهانت را تحمل کند.... پسرش دزدی کرده بود و حس می‌کرد که این کار ناشایست، روی دوش خودش سنگینی خواهد کرد.

با این‌که مادرش خیلی زود آمد، این مدت برای آلفرد بسیار طول کشید. آقای سام‌کار در را باز کرد و گفت: خانم هیگنز بفرمایید تو! مادرش خشک و جدی به‌نظر می‌رسید. احتمالاً وقتی که سام‌کار به او تلفن کرده بود، می‌خواست برود بخوابد چون موهایش را با عجله زیر کلاهش جمع کرده بود. یقه پالتوش را با دست گرفته بود تا لباس خانه‌اش دیده نشود. او شتابان آن را روی لباسش پوشیده بود و به داروخانه آمده بود. زن درشت اندام و فربهی بود که خیلی زود حالت چهره‌اش را عوض کرد و با لبخندی دوستانه به سام‌کار نگاه کرد. با وقار و ادب گفت: مادر آلفرد هستم... خودشو تو دردسر انداخته؟

ـ بله. داشت یه چیزایی رو کِش می‌رفت. منم مچش رو گرفتم.

مادرش به آلفرد نگاهی کرد و پرسید: آلفرد؟ واقعاً این‌طوره که آقای سام‌کار گفتن؟

ـ بله... مادر پرسید: چرا؟ آلفرد گفت: به پول احتیاج داشتم. مادرش پرسید: پول؟ واسه چی؟ آلفرد آهسته گفت: فکر کنم می‌خواستم با دوستام برم بیرون. آقای سام‌کار گفت: دیگه باید پلیس رو خبر کنم. خانم هیگنز گفت: لطفاً چند لحظه به حرفام گوش کنین. آقای سام‌کار از شنیدن چنین درخواست ساده‌ای شرمزده شد و گفت: خواهش می‌کنم... بفرمایین! مادر آلفرد گفت: فکر کنم حق داشته باشین که پلیس رو خبر کنین ولی وقتی که بچه‌ای به سن آلفرد بره زندون، کلی خلاف یاد می‌گیره و اوستا میشه. آیا بهتر نیست نصیحتش کنیم تا از چاله به چاه نیفته؟

و با ملایمت، حرف‌های عمیقی زد. آلفرد نمی‌توانست متانت منطقی مادرش را درک کند. می‌دانست اگر در خانه بودند، سرش داد می‌کشید ولی حالا با آرامش نشسته بود و لبخند می‌زد. آلفرد می‌دید که آقای سام‌کار از رفتار مادرش گیج شده است زیرا او انتظار داشت خانم هیگنز بیاید و التماس کند و به دست و پای او بیفتد و کلی گریه کند اما مادرش مثل یکی از مشاوران امور اجتماعی، با آرامش و بسیار عمیق حرف‌هایی زده بود که سام‌کار را به عقب‌نشینی واداشته بود. آقای سام‌کار ناچار شد سرش را با تحسین تکان بدهد و بگوید:

ـ من هم تصمیم نداشتم با خشونت رفتار کنم. فقط می‌خواستم شما بیاین اینجا تا اونو بسپرم دست‌تون. البته اخراجش هم می‌کنم. اما چیزی به پلیس نمیگم.

بعد بلند شد و به مادر آلفرد احترام گذاشت. خانم هیگنز هم بلند شد و گفت: محبت و درک بالای شما رو هرگز فراموش نمی‌کنم. در لحن او قدردانی و محبتی خالصانه موج می‌زد و توانست همین حالت را به آقای سام‌کار هم منتقل کند. این مدیر لجوج بر اثر رفتار مادر آلفرد، گفت: متأسفم که تو همچین شرایطی با هم آشنا شدیم ولی به هر حال خوشحالم که شما رو دیدم... و خوشحالم که تصمیم درستی گرفتم... همین.

خانم هینگز گفت: ملاقات کردن، از هرگز ملاقات نکردن خیلی بهتره... آقای سام‌کار لبخند زد و گفت: از این حرف‌تون خیلی خوشم اومد. خانم هیگنز گفت: شب به خیر آقای سام‌کار.

ـ شب به خیر خانم هیگنز... واقعاً متأسفم.

مادر و پسر در امتداد خیابان گام بر می‌داشتند. مادر قدم‌های بلند و مطمئنی بر می‌داشت و با چهره‌ای جدی ومضطرب به جلو نگاه می کرد. آلفرد می‌ترسید بااوحرف بزند. از سکوتی که بین آن دو بود می‌ترسید. او نیز نگاهش فقط به روبه‌رو بود. با خودش گفت: داره به چی فکر می کنه؟ سرانجام به خودش جرأت داد و درحالی که سعی می کرد صدایش را کلفت کند، گفت: خدارو شکر که به خیر گذشت. می‌دونم دیگه همچین اتفاقی نمیفته.

مادرش با اندوه گفت: ساکت شو و با من حرف نزن! دوباره آبروی منو بردی. دوباره و دوباره حرمت منو شکستی. آلفرد با صدایی لرزان گفت: قول میدم آخرین بارم باشه. مادرش گفت: نجیب باش! ساکت باش واحترام خودتو نگه‌دار! آلفرد ساکت شد و با کمی فاصله دنبال مادرش رفت. وقتی به خانه رسیدند، مادرش پالتوش را درآورد و بی آن که به پسرش نگاه کند گفت: تو پسر بدی هستی. خدا تورو ببخشه... دردسر پشت دردسر درست می کنی. چرا مثه احمقا اینجا واستادی؟ برو تو رختخوابت.

این را گفت و به طرف آشپزخانه رفت و ادامه داد: می‌خوام واسه خودم یه فنجون چایی دم کنم.... یادت باشه از ماجرای امشب هیچی به بابات نگی!

وقتی که آلفرد داشت در اتاقش لباس‌هایش را در می‌آورد، شنید که مادرش کتری را پر کرد و روی اجاق گذاشت. صندلی را عقب کشید و با سنگینی رویش نشست. آلفرد به این صداها گوش می کرد و حدس می‌زد مادرش چه کارهایی می کند. خودش هم هیچ شرمگین نبود. تنها احساسی که داشت، شگفتی و نوعی تحسین نسبت به آرامش و توانایی مادرش بود. هنوز می‌توانست چهره آقای سام کار را که با احترام سرش را برای مادرش تکان می‌داد، تصور کند. می‌توانست صدای مادرش را هم تصور کند که با اعتماد به‌نفس و بسیار پخته حرف می‌زد. از توانایی مادرش احساس غرور خوبی کرد و با خودش گفت: خیلی پخته و سنجیده رفتار کرد. خدایا چقدر دوست دارم بهش بگم اونقدر خوب رفتار کرد که باعث افتخارم شد... بهتره برم احساسم رو بهش بگم.

از اتاقش بیرون آمد. مادرش را دید که داشت چای می‌ریخت. بی‌هیچ حرکتی محو تماشای او شد. چهره مادرش شکسته و وحشت‌زده بود. چقدر با زنی که در داروخانه با اطمینان حرف می‌زد، فرق داشت. دستش می‌لرزید و نزدیک بود چای روی دامنش بریزد. به صندلی تکیه داد. آهی کشید و فنجان را به طرف دهانش برد. انگار فکرش جایی دیگر بود زیرا نتوانست فنجان را به دهانش برساند. لب‌هایش در جست‌وجوی فنجان حرکت می‌کردند. گویی هرگز آن را پیدا نخواهند کرد. او در همه سال‌های عمرش چنین بود. هرگز نتوانسته بود برای خودش زندگی کند و چیزی را برای خودش پیدا کند... همه سال‌های عمرش را وقف شوهر و بچه‌هایش کرده بود. هنوز دنبال خودش می‌گشت و هرگز نتوانسته بود خودش را پیدا کند. ■

گفتگو با «جعفر دهقان»

کاش در امام علی (ع) هم بودم...

جعفر دهقان بازیگر نقش «مصعب‌بن‌زبیر» با ابراز رضایت از اولین همکاری خود با داود میرباقری در مجموعه تلویزیونی «مختارنامه»، تاکید کرد آرزو دارد این همکاری در دیگر تولیدات این کارگردان تداوم داشته باشد.

اولین مواجهه شما با نقش چگونه بود. آیا شناختی نسبت به شخصیت مصعب‌بن‌زبیر داشتید؟

فیلمنامه تقریبا مشخص بود و در صحبت‌هایی که با آقای میرباقری داشتیم، کاملا رفتار فیزیکی، اجتماعی و فرهنگی این شخصیت را تشریح کردند و تمام وجوه این نقش را برای من روشن کردند. ضمن این که در روز فیلمبرداری قبل از ضبط هر سکانس حدود نیم الی یک ساعت با هم صحبت می کردیم و او من را کاملا در جریان اتفاقات و حال‌وهوای سکانس‌های قبل و بعد قرار می‌دادند.

و گریم آقای ولدبیگی تکمیل کننده این روند برای رسیدن به نقش بود...

بله به شخصه از آقای ولدبیگی ممنونم. گریم هرچند زیاد سنگین نبود اما متفاوت و برای باور نقش تاثیر گذار بود. برای همین گریم حدود ۴ الی ۵ جلسه تست زدیم تا بالاخره با مشورت‌های آقای اسکندری، ولدبیگی و میرباقری چهره‌ای که در «مختارنامه» شاهد آن هستید حاصل شد.

مصعب منفی‌ترین نقش شما در کارنامه کاری‌تان است. ضد قهرمانی در مقابل قهرمان محبوب سریال؛ نگرانی از این بابت نداشتید؟

اگر قرار باشد کارنامه کاری‌ام تکرار نقش‌های مثبت باشد که کار خاصی به عنوان بازیگر انجام نداده‌ام. من هنوز در ابتدای این مسیر هستم و باید نقش‌های متفاوتی را تجربه کنم. ضمن این که نقش‌های منفی برای من، به عنوان یک بازیگر جذابیت بیشتری دارد چرا که به اعتقاد من اغلب این نقش‌ها تک بعدی نیستند و بازیگر را وادار به موشکافی، چالش و تحقیق بیشتر برای درک درست نقش می کند. هرچند به تصور من این‌دست نقش‌ها برای مخاطب هم قابل‌باورتر است البته به شرط این که بازیگر به درک درستی از نقش رسیده باشد و درست و به‌جا آن را ایفا کرده باشد. ضمن این که کار اصلی من در «مختارنامه» هنوز شروع نشده و چند سکانس پخش شده در حکم پیش‌درآمد و معرفی این شخصیت بوده است.

مریم مقدس، اصحاب کهف، یوسف پیامبر و مختارنامه؛ به نظر می‌رسد به یکی از بازیگران ثابت آثار تاریخی مبدل می‌شوید...

من جزو طرفداران این گونه آثار هستم و به تاریخ علاقمندم. ساخت آثار تاریخی آگاهی و شناخت مخاطبان را نسبت به دوره‌های مختلف تاریخی زیاد می کند.

اما به عنوان بازیگر کاری پرزحمت و پردردسر است، اسب‌سواری و شمشیربازی و... که اغلب خالی از مخاطره و حادثه هم نیست.

بله همانطور که اشاره کردید آثار تاریخی کار پرزحمتی است. من هم در جریان تولید تجربه‌های پیشین بارها از اسب افتادم و حتی به دلیل ضربه‌های ناشی از زیر دست و پا ماندن این حیوان مهره‌های گردنم آسیب دید و کار به عمل جراحی هم کشید هرچند در زمان وقوع این اتفاقات جزو خاطرات ناگوار به شمار می آید اما در عین حال شیرین هم هست. یکی از خاطرات من در «مختارنامه» مربوط به صحنه غرق شدن مصعب در دریای خون دارالحکومه بود که خیلی دلهره در خصوص بر هم خوردن گریم و دست‌وپا گیر شدن لباسم در این سکانس داشتم اما با ترفند خوب طراح صحنه و آقای میرباقری این نگرانی از من گرفته شد. هرچند همانطور که پیش‌بینی می کردم شنلی که در این صحنه بر تن من بود دور دست و پا و گردنم پیچید و نفس کشیدن برایم سخت شد. به هر حال باید در فضای یک‌ونیم متری تخت را به همراه خودم پایین می کشیدم و برای مدتی آن زیر می‌ماندم در حالی که لباسم به شدت باد کرده بود و من را به سمت بالا می کشید.

به نظر می‌رسد تجربه «مختارنامه» و کار با میرباقری خیلی برایتان شیرین بوده است؟

بله وای کاش این اتفاق زودتر از این‌ها رخ می‌داد. بعد از این تجربه دائم حسرت می‌خورم که کاش من هم در سریال «امام علی(ع)» بودم. آنقدر کار با این کارگردان شیرین و آموزنده است که فراموش شدنی نیست؛ هم به لحاظ اخلاق و هم به لحاظ تکنیک. بزرگترین درسی که من از همکاری با آقای میرباقری آموختم صبر بود.

ارزان‌ترین و زیباترین آرایش صورت لبخند است

تماشاگه راز

نمونه شعر نو

حکایت بارانی

حکایت بارانی بی‌امان است
این گونه که من
دوستت می‌دارم
شوریده‌وار و پریشان باریدن
بر خزه‌ها و خیزابها
به بی‌راهه و راه‌ها تاختن
بی‌تاب، بی‌قرار
دریایی جستن
و به سنگچین باغ بسته دری سر نهادن
و تو را به یاد آوردن
چون خونی در دل
که همواره
فراموش می‌شود
حکایت بارانی بی‌قرار است
این گونه که من
دوستت دارم

شمس لنگرودی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

از مجموعه شعر «بوی بهشت، بوی خیابان» سروده روشن سلیمانی

انگشترم را پس بده

باشد، بسوزانم، ولی خاکسترم را پس بده!
خاکستر لبخندهای آخرم را پس بده
تنها، خدا نام تو را حک کرده بر انگشترم
انگشت‌هایم مال تو، انگشترم را پس بده
آواره‌ای دیوانه‌ام، تو هر چه می خواهی بکن
اما دل آشفته غم پرورم را پس بده
در هم شکسته کشتی‌ام را موجهای سرکشت
آن تکه‌های کشتی بی‌لنگرم را پس بده
من مانده‌ام با خاطرات تلخ و شیرینت، بیا
تنها همین گلبرگ‌های پرپرم را پس بده

عاشق

وقتی عاشقم
بهار
از سر انگشتانم جوانه می‌زند
و رد پای تو را
روی گونه‌هایم دنبال می کنم

دانیال رحمانیان ـ جهرم

شعر شرجی

حوصله‌ام که سر می‌رود
کلماتم را برمی‌دارم
در ییلاق چشمانت
چادر می‌زنم
شرجی‌ترین شعرم را
می‌سرایم

مسعود گرامی ـ جهرم

نمونه شعر کلاسیک

مهره مهر

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم
آخر به سرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی
سهل است، ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد به آشیانم
گر خانه محقّر است و تاریک
بر دیده روشنت نشانم
شب نیست که در فَراق رویت
زاری به فلک نمی‌رسانم
آخر نه من و تو دوست بودیم؟
عهد تو شکست و من همانم
من مهره مهر تو نریزم
الّا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم
الا زفَراق جسم و جانم
ور نام تو بر سرم بگویند
فریاد برآید از فغانم
مجنونم اگر بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم
شیرین زمان تویی به تحقیق
من بنده خسروِ زمانم
دانی که ستم روا ندارد
مگذار که بشنود فغانم
هر کس به زمان خویشتن بود
من سعدی آخرالزمانم

بعد از تماشای صاحبقرانیه
کاخ شاهان قاجار این غزل را سرودم.

باید رفت

صاحبقرانیه بر جاست، سلطان صاحبقران رفت
آه آن شکوهی که دیدی، دودی شد و از میان رفت
آن «کوشک»(۱) آن چار دیوار، با آن چمن‌های بیدار
مثل شکوه سپیدار، مانده‌ست و شاه جوان رفت
مانده‌ست بر دوش دیوار، تصویر خاموش شاهان
آن روشنی‌های یکدست، یکباره از چشمشان رفت
آن رفت و این آمد از راه، این می‌رود باز بی گاه
از این و از آن چه پرسی، این آمد آن ناگهان رفت
تاریک تاریک مانده‌ست آن کاخهایی که دیدی
این جا کسی جاودان نیست، باید از این خاکدان رفت

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

۱ـ منظور کوشک احمدشاهی

هوای تازه

چون عصر یک آدینه بغضی تلخ دارم
دلگیرم از حال و هوای روزگارم
چندیست با آینه‌ها هم قهر کردم
بر کام دل این زندگی را زهر کردم
شوق تر پرواز در بال و پرم نیست
آن فکرهای بکر دیگر در سرم نیست
لبریز احساس غمم دنیای دردم
آکنده از حسرت، واشک و آه سردم
غمهای عالم بی‌بهانه با بهانه
هی می‌شود سوی دل تنگم روانه
دلگیرم از حس بد بیهوده بودن
از لحظه‌های ممتد بیهوده بودن
مثل شب مترو که سوت و کور بودن
این گونه آه از عشق و شادی دور بودن
دیوان تنهایی و دلتنگی گشودن
هی شعرهای تلخ نومیدی سرودن
دیگر بس است این انزوا این بی کسی‌ها
افسوس‌ها، تشویش‌ها، دلواپسی‌ها
ای کاش می‌شد شب چراغ عشق روشن
در امتداد وسعت تنهایی من
مردم از این غم این غم دیرینه، کو عشق؟
تاریک شد این دل، دل آینه کو عشق؟
تا کی پر از این رنج بی‌اندازه باشم
باید به فکر یک هوای تازه باشم
محمد رحیمی ـ رامهرمز

دوباره

دوباره این قلم و بیتهای چشم شما
که با تو مطلع هر شعر می‌شود زیبا
ز جنس نوری و مهتاب جنس یک باور
شبیه آینه‌هایی زلال و بی‌همتا
در آسمان شبم چون ستاره پیدایی
تو را ز باغ بزرگ ستاره چیده خدا
بهانه‌ای که ندارم برای شعر شدن
چقدر با تو غزل خلق می‌شود اینجا
به نور روشن صدها ستاره می‌مانی
به عکس ماه که افتاده روی یک دریا
تویی که علت لبخند و مهر و احساسی
و با نگاه تو هر عشق می‌شود معنا
ز جنس قطره‌ی (شبنم) ز جنس بارانی
کمی شبیه تو حتی نیافریده خدا
شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

دو غزل از شعبان کرم دخت – بابلسر

آیینه یعنی تو

بعد از تو دارم همچنان از عشق می گویم
من، کوچه گرد بی‌نشان، از عشق می گویم
آیینه یعنی تو، بهار و عشق یعنی تو
بعد از تو ای جان جهان از عشق می گویم
تنها نه من با یاد تو آواز می‌خوانم
همراه از خود بهتران از عشق می گویم
در شهر از زیبایی‌ات بسیار می گویند
من نیز با شوری روان از عشق می گویم
بعد از تو کارم ساده ساده می‌شود دشوار
با درد و داغ توأمان از عشق می گویم
من با لبی از جنس زیبایی، به جان تو
مثل تمام عاشقان از عشق می گویم
من دست در دست تو ای راز خیال‌انگیز
در کوچه‌های ارغوان از عشق می گویم

شور غزل

همچنان شور غزل دارم غزال من کجاست
مهربانی تا دلش سوزد به حال من کجاست
با خیال چشم‌هایش عالمی دارم هنوز
آن که هر شب می‌نشیند بی‌خیال من کجاست
آمدم از مشرق آوازهای گمشده
خسته‌ام مثل جنوبی‌ها، شمال من کجاست
عشق مال تو، غزل مال تو، باران مال تو
از میان این همه، ای خوب، مال من کجاست
می‌نشینم با ملال یادهای دور و دیر
فرصتی تا بشکفد آواز کال من کجاست
بی‌تو زیبایی فراوان نیست، زیبایی کم است
در خرابستان گم، شور زلال من کجاست
می‌رسد از آسمانها بوی پروازم هنوز
آسمانی که نباشد زیر بال من کجاست

جوانه های ادبی

***شهروز علوی ـ رشت**

نامه‌های شما پی‌درپی به دستم می‌رسد. کاش به جای این همه نامه‌نگاری بیشتر مطالعه می کردید. در سروده‌هایتان کماکان اشکالات وزنی وجود دارد:

چرا از من نمی‌پرسید کجایم
چرا دل را به دست دوست ندادی برایم...

همان گونه که می بینید وزن در مصراع دوم کاملاً از دست رفته است.

***شراره سعیدی ـ کرج**

وزن مثنوی وزن خاصی نیست. شما در هر وزنی می‌توانید مثنوی بسرایید. به طور مثال خمسه نظامی که در قالب مثنوی است در پنج وزن متفاوت سروده شده است.

***نادر طارمی ـ سنندج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

شراب تلـ=مفاعیلن
خ می‌خواهم=مفاعیلن
که مردافکن=مفاعیلن
بود زورش=مفاعیلن
که تا یکدم=مفاعیلن
بیاسایم=مفاعیلن
ز دنیا و=مفاعیلن
شر و شورش=مفاعیلن

***مانی رحیمی ـ تهران**

با مطالعه و تمرین می‌توانید اشعار منسجم و ناب‌تری بسرایید.

همین امروز
خورشید را
از آسمان
بر می‌دارم
و برای تو
پست می کنم

سادگی

سادگی در من موج می‌زند
ولبخند و عشق نیز
من کسی هستم که همیشه
شانه به شانه آب
راه می‌رود
می‌خوابد
بیدار می‌شود
و دوستم با کسی که دریا را
احساس کند
و پرواز پرنده‌ها را
و غم بنفشه‌ها را
معنا کند
منوچهر آتشک ـ رشت

کودکی

بهانه مگیر
دخترک وجودم
بهار در راه است
مهربانی همین جاست
سر بر زانوان بنفشه‌ها بگذار
و گیسوانت را مانند آفتاب
پریشان کن
با فرشته‌ها
هم‌آواشو
و کودکی کن با آسودگی
آزیتا شفایی ـ تهران

یاد تو

یاد تو
چونان ستاره
در شب‌های بی‌پناهی من
می‌درخشد
و من زیر نور آن
می‌توانم شعر بگویم
و ستاره‌ها را بشمارم
و نامه فرشته‌ها را
از آنان بپرسم
مهدی حبیبی ـ شیراز

در شماره ویژه نوروز یک خواننده قدیمی دوست داشتنی بعد از ۳۵ سال با شما حرف می زند

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

مثل عکس رخ مهتاب که افتاده در آب، در دلم هستی و بین من و تو فاصله‌هاست **نسرین ۲۲**

❊ قصه حنجره ای است که گره خورده به بغض، یک طرف خاطره‌ها، یک طرف فاصله‌ها، در همه آوازها حرف آخر زیباست. آخرین حرف تو چیست؟ تا به آن تکیه کنم، حرف من دیدن پرواز تو در فرداهاست. **بابک محمودی**

❊ در آن هنگام که دستان نسیمی سرد ز روی سنگفرش هر خیابان می‌برد پوسیده برگی زرد، در این اندیشه می‌مانم اگر روزی بیفتم از دو چشمانت، کدامین باد خواهد برد تن زرد فروپاشیده من را؟ **غلامرضا مهدی پور**

❊ شب ساعت ابری مرا داد به تو، افتاد نگاه خسته باد به تو، باران زد و خیس شد تن خاطره‌ها، باران زد و باز یادم افتاد به تو **نگین**

❊ کاش در عاشقی اندازه نگه داریم تا به جرم خوردن یک سیب مجبور نباشیم عمری در جهنم زمین زندگی کنیم **مصطفی**

❊ گاندی: شجاعت خود را برای دفاع از ضعیفان به کار ببر نه علیه آنها **نسیم ۶۴**

❊ گر گوهری از کفت برون تافت، در سایه وقت می‌توان یافت، گر وقت رود ز دست انسان، با هیچ گوهر خرید نتوان **رضی**

❊ دانی که شمع به دم مرگ به پروانه چه گفت؟ گفت: ای عاشق دیوانه فراموش شد. سوخت پروانه ولی خوب جوابش را داد، گفت: طولی نکشد تو نیز خاموش شد **مهرناز دوراندیش**

❊ مثل یک درنای وحشی تا افق پرواز کن، قصه ای دیگر برای فصل سرما ساز کن، زندگی تکرار زخم کهنه دیروز نیست، بالهای خسته ات را رو به فردا باز کن **لیلا سراج**

❊ سیاوش کسرایی: مهتاب، دلپسند دیری ست که این دریچه تو را انتظار بر آغوش‌ها گشوده و خاموش مانده است **فرشته برخورداری**

❊ روشن تر از خاموشی چراغی نیست **خدول**

❊ وقتی آرامش را درون خودت پیدا نکردی بیرون دنبالش نگرد **پرواز ۸۴**

❊ دکتر شریعتی: چقدر روح محتاج فرصت‌هایی است که در آن هیچ کس نباشد **فاطیما**

❊ جار بزن، زخمه به گیتار بزن، خاطره را دار بزن، من ز تن آزاد شده! **زهرا طیبی**

❊ هر کسی به شیوه خویش تنهاست **سید ابوذر نیازی امیرانی**

❊ اگر لازم باشد چیزی را بیش از یکبار قرض بگیری، یکی برای خودت بخر! **علی اوسط عظیمی**

❊ فصل عوض می‌شود جای سیب را خرمالو می گیرد، جای دلتنگی را دلتنگی... **الهه**

❊ دوستی را که چشم انتخاب می کند ممکن است محبوب دل نشود اما آنرا که دل انتخاب می کند بی گمان نور چشم خواهد شد **کوثر بانوی ماه نهم**

❊ به خدا که هیچ کس را ثمر آنقدر نباشد، که به روی ناامیدی در بسته باز کردن **خاکستری**

❊ اگر دیدی در زندگیت دیگر دشمنی نداری یا بزرگیت را از دست داده‌ایی یا اهمیتت را **شبنم**

❊ امام علی (ع): خصلت‌های پنهان را معاشرت آشکار می‌سازد **اصغر بایمانی‌نژاد**

❊ امام هادی (ع): خشم بر زیر دستان پستی است **ناهید وطن‌خواه**

❊ کاش می‌شد همدلی را قاب کرد، ساکنان شهر غم را خواب کرد، کاش می‌شد نور چشمان تو را جانشین ثابت مهتاب کرد **شهره توکلی**

❊ جهان جولانگهی همواره زیباست، به چشمت خوب دیدن را بیاموز **شبکده**

❊ مژه بر هم مزن ای دوست که بادم ببرد، چون سبکتر شده‌ام از پر کاهی ز غمت **سورنا ۲۲۲**

❊ عبید زاکانی: هر که پایه و نصب خود را فراموش کند از او یاد میارید **بیژن سروری**

❊ بشر چه قدر به درمان عشق درمانده‌ست، مگر چه قدر از این عمر بی‌ثمر مانده‌ست؟ **مریم آبگشا**

❊ برنارد شاو: انسانی که در نبرد زندگی می‌خندد، قابل ستایش است **مهتاب خط‌خطی**

❊ دلتنگی یادگاریست از آنهایی که دوستشان داریم **نینا**

❊ بیمار خنده‌های توأم بیشتر بخند، خورشید آرزوهای منی بیشتر بتاب **سنگ زمینی**

❊ روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم که پریشانی این سلسله را آخر نیست **مرد بی‌سایه**

❊ وین‌دایر: بزرگترین مدافع خوشبختی، مانع ذهنی ست **سپیدار**

❊ دوست داشتن نم‌نم باران است، کم کم می آید و به درازا می کشد بارانی **بهونه ۸۹**

❊ دانی که ز آدمی چه ماند پس مرگ، عشق است و محبت است و باقی همه هیچ **حنا.د.د.م**

❊ عشق درمان کننده‌است برای کسانی که می‌بخشندش و هم برای کسانی که آن را دریافت می کنند **یلدا**

❊ چه غم‌انگیز است که وقتی چشمه‌ای سرد و زلال در برابرت می‌جوشد و می‌خواند و می‌نالد تشنه آتش باشی و نه آب **علیرضا دهقانزاده سیوکی**

❊ هنر ما در زندگی بی‌مشکل زیستن نیست، با انگیزه زیستن است **مرضیه احمد**

❊ در محکمه‌ایی که یار قاضی باشد، بالای طناب دار بودن عشق است **دلشکسته F**

❊ فصل شکست بهترین زمان برای پاشیدن دانه‌های موفقیت است **میثم دلیر**

❊ خدا آنقدر صدای تو را دوست دارد که گاه سکوت می کند تا تو بگویی خدای من .... **سپیده**

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

جودی آبوت ـ twiliyht ـ اجی جان ـ f۸۸۸ ـ مناوامین (۲) ـ m.i.s ـ عادل ـ مصطفی (۲) ـ دسپرادو ـ محمد زمانی (۲) ـ صادق ـ مروارید ـ سحر ـ عشق سیاه ـ مهرناز دوراندیش ـ نی نی ۶۸ ـ کارنا ـ زهرا طیبی اردبیل (۳) ـ سورنا ۲۲۲ ـ لیونل مسی ـ شهره توکلی ـ خاکستری (۴) ـ بدبخت دو عالم ـ نی نی ۷۱ ـ عشق سیاه (۲) ـ ساحل ـ فریما (۲) ـ سورنا ۲۲۲ ـ حرم (۲) ـ مهر عاطفه ـ شهره توکلی (۴) ـ یاس کوچک ـ مملـ ـ مصطفی ـ پل شکسته ـ شراره ـ na۳۷ (ناصر) ـ یلمان ـ فرعون ـ صادق (۲) ـ شهره توکلی (۳) ـ زهرا.ش ـ مهرناز دوراندیش (۴) ـ گلبرگ ـ دسپرادو ـ نسرین عاشق ـ غلامرضا مهدی پور ـ زرتشت ـ مصطفی ـ سیده مینا (۲) ـ مینوایلام (۳) ـ مهشاد ـ پل شکسته (۲) ـ دتر طلا ـ پرنسس یخی ـ خروس بی‌محل ـ میترا افخرالدینی (۲) ـ کلاغ ـ بهار ـ بی‌نظیر ـ قلب عقرب ـ دلشکسته ـ یاس کوچک ـ لیلی تنها ـ بید مجنون ـ الهه صباحی ـ لاف عاشقی

پاسخ به پیغام ها

پرنسس یخی حالا خودت رو کاری ندارم چون عمراً پیغام تکراری نمی‌دی اما تو از کجا می‌دونی ریحانه پیغامهاش تکراری نیست رو نمی‌دونم. در ضمن نازنین من چه توبپذیری وچه نپذیری سنگم و آسمونی بودن و نبودنش با اونیه که اون بالاست، نه کس دیگه ایی و نکته آخر اینکه فکر نمی کردم پرنسس یخی وقتی عصبانی می‌شه اینقدر زیبا و نمکی بشه. مواظب خودت باش به قول مارمولک، عزیز دل برادر!! **عاشق دل شکسته** اگر گفتم پیغامهای تو زیبا تکراریه حتماً یه عاشق دلشکسته دیگه بوده. می‌بینی تو کشور ما تا دلت بخواد عاشق هست و تا دلت نخواد دلشکسته. در ضمن به PUNID بگو چشم! و نکته آخر اینکه من اگر احساس داشتم که سنگ نبودم جیگر! **۰۹۳۸۸...۹۶۶** کاش به جای تهدید کردن یه سنگ بیچاره به متنفر شدن از اون، اسمت رو ته پیغامت می‌نوشتی یا حداقل دوباره پیام می‌دادی! **الی** جونم، تورو هم چاپ می کنم، دلتو شاد می کنم! **Twilight** «خوشبختی را همین لحظه باور کن» تکراریه و «خدایا هر کسی یادم کنه، یادش به خیر، خدایا هر کسی یادم نکرد یادش به خیر، خدایا هر کسی یادش رود یادم کند، یادش به خیر» هم ناب نیست! **لیلا سراج** عزیز کاش تو و نازنین‌های دیگه جوری حساسیت به پیغامهاتون نشون بدین که هر کسی که این صفحه رو می خونه حتی یک پیغام هم پیدا نکنه که براش بی‌اهمیت جلوه کنه! **رویای خاموش** هر طور که راحتی بفرست، خودت رو اذیت نکن فدای تو منتظرم البته بعد از اینکه نوشته بالای صفحه رو برداشتم! **کوثر بانوی ماه‌نهم** تا به حال دیدی کسی به جای «خ» توی انگلیسی ایکس بگذاره! **خاکستری** نمی‌دونم من حالم خوب نیست یا تو هم به جمع کسایی پیوستی که خوب نمی‌فرستن؟ به احتمال زیاد من حالم خوب نیست! نازنین‌ها خواهش می کنم اگر از امامان هم چیزی می‌فرستین ۱ـ بدون اسم فانتزی ۲ـ حداقل نوشته‌ایی باشد که خیلی نشنیده باشیم و ۳ـ نوشته آموزنده خاص باشه چون امام‌ها هم می تونستن حرف های معمولی بزنن اما حرف های نابشون ماندگار شده! **مهری رضایی از مشهد** یه پیغام از تو دارم که توش فقط اسم ناب خودت نوشته شده، همین! **سید ابوذر نیازی امیرانی**، **زهرا طیبی از اردبیل**، **کارنا** و **بقیه دوستان عزیزی که اسم شماها در بخش تکراری هاست، قصد از راه‌اندازی این صفحه کمی تأمل و اندیشه در کلمات است، شما دارید نوشته‌ایی را با عنوان ناب انتخاب و به دیگران معرفی می کنید، کافیست کمی مطالعه کنیم، کتاب‌ها را ورق بزنیم و یک کاغذ و خودکار همیشه همراهان باشد و گرنه که من مجبورم واژه ناب را از نوشته بالای صفحه بردارم و از این به بعد بگذاریم، نوشته‌ها**، مثل نوشته لیونل مسی که برای این صفحه فرستاده «هرگز از شنیدن آنچه شرافتمندانه انجام داده‌ایی شرم نداشته باش» یا نازنینی که اسمش رو نمی‌یارم نوشته «زیبایی گل را برای زندگیت و کوتاهی عمرش را برای غمت آرزو می کنم» یا «برای تو که هیچ وقت یاد نگرفتی بد باشی یک دنیا خوبی آرزو می کنم!» یا «آدمک باشی، نباشی واسه من فرقی نداره، آدمک دنیا دو روزه آدمک یادت بمونه، اونی که همش می مونه، اون خدای مهربونه» یا «پیش از آنکه هدیه‌ای ببخشی قرض هایت را بپرداز» یا «زندگی قصه کوتاه نوازشهای دروغ و آهنگ های نمادین از سازهای اجباریست» یا «پر از توام، به تهی دستیم نگاه نکن، ببین تو را دارم!» یا «زندگی کن برای نوشتن نه بنویس برای زندگی کردن!» یا «آرزویم اینست، نرود لبخند از عمق وجودت هرگز» یا «هرگز هیچ حسرتی اینچنین یک جا جمع نمی‌شود که در این سه واژه: او ـ دوستم ـ ندارد!»

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤٥۲

۱-متقاطع: سیده مریم شاهری لنگرودی-لنگرود

۲-شرح در متن: رضوان حسینی وردجانی-سیرجان

۳- کاکورو: فروغ احدی-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱							ت						■				
۲							■				■						
۳			■					■							■		
۴				■					■					■			
۵					■					■			■				■
۶						■						■					
۷	ف	■					■				■					■	
۸			■					■					■				
۹				■										■			
۱۰					■					■					■		
۱۱		■					■				■					■	ا
۱۲						■						■					
۱۳	■				■			■					■				
۱۴				■					■					■			
۱۵			■							■					■		
۱۶							■				■						
۱۷					■						ی						

افقی:

۱- سومین روزنامه ایران که به دستور امیر کبیر منتشر شد ـ سازمان کشورهای صادر کننده نفت **۲-** از گل‌های خوشبو و زیبا ـ بانگ، آواز ـ آلتی مشترک در تفنگ و چرخ خیاطی **۳-** از اجزا صورت ـ جانشین ـ آدم زرنگ و حقه باز ـ حرف دهان کجی **۴-** رها، ول ـ نوعی خروس جنگی ـ توبه کننده ـ عتاب، پرخاش **۵-** اندیشه، فکر ـ از شهرهای آذربایجان شرقی ـ سایه ـ جد **۶-** دلیر، بی‌پروا ـ از رشته‌های مرتبط با علوم تجربی ـ زمزمه کننده **۷-** پارچه ابریشمی رنگین ـ چین و شکن ـ باختر **۸-** پدر ـ تاریک، سیاه ـ هنگام، زمان ـ نوعی بیماری تنفسی حاد **۹-** عنوانی اشرافی در انگلستان ـ بنکداری ـ مرکز گیلان **۱۰-** نوعی ماهی مرغوب شمالی ـ بها، قیمت ـ از صفات خداوند ـ اندک **۱۱-** داستان بلند ـ گل نومیدی ـ رسم کننده، نقاش **۱۲-** تندرو ـ دستبند زنانه ـ بهار **۱۳-** سلطان بدن ـ ناپسند، زشت ـ طرف چپ، یسار ـ کمی، اندکی **۱۴-** سنگ آسیا ـ جاری، در حال رفتن ـ خط عبور ـ قوچ **۱۵-** کلمه همراهی ـ با محبت ـ کشمش ـ میوه **۱۶-** جبین ـ ایستگاه قطار ـ سند و مدرک نشان دادن **۱۷-** کیسه صفرا ـ داروی ضد آلرژی.

عمودی:

۱- خالق کتاب پاکدامنی ـ نوعی طبخ رژیمی **۲-** شایستگی، استعداد ـ از نزولات آسمانی ـ همجوار **۳-** اساس ـ پوپک، شانه به سر ـ رییس پاسبانان در قدیم ـ بدی **۴-** کشوری عربی ـ ذات، شخصیت ـ نمام، سخن‌چین ـ چراغ آسمان **۵-** زن و فرزندان ـ فصل بهار ـ صد متر مربع ـ گرو **۶-** دندان‌های نیش ـ آرزو، امید ـ حصیر **۷-** نوعی نفت خام ـ ضایع شدن، باطل شدن ـ رسوم، عادات **۸-** تکنیک ـ سرکش، نافرمان ـ لاغر، نحیف، نزار ـ نوعی کتلت فرنگی **۹-** همسر حوا ـ عملی در کشاورزی ـ لوله تنفسی **۱۰-** هر یک از بخش‌های پنج گانه زمین ـ سرگرد قدیمی ـ اندیشه ـ راه کوتاه **۱۱-** هسته میوه ـ ماه خارج ـ زیبا و خوبروی **۱۲-** باجناق ـ از اشکال هندسی ـ گیاهی خورشتی **۱۳-** عددی مبهم از سه تا نه ـ گودال ـ قانون مغولی ـ نابود **۱۴-** شیر ـ بی‌باک، جسور ـ از شهرهای مازندران ـ ششمین حرف از الفبای یونانی **۱۵-** تصدیق فرانسوی ـ مسلسل سنگین ـ تسخیر شده ـ اثر رطوبت **۱۶-** دریاچه‌ای در فارس ـ تخم شپش ـ نام تیره‌ای از ترکمانان **۱۷-** از بیماری‌های پوستی ـ کنایه از رفع و رجوع کردن، لاپوشی کردن.

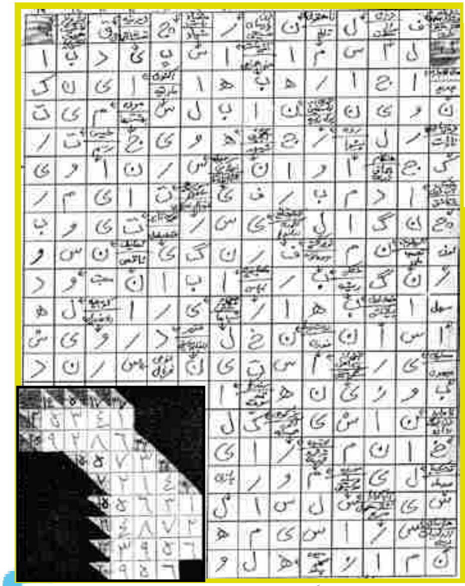

حل جدولهای شماره ۳۴۵۲

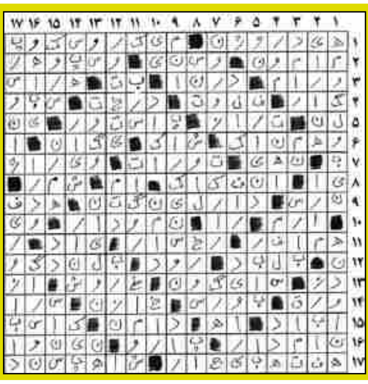

آغاز هر کار مهمترین قسمت آن است ● افلاطون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.

کتاب آشیل نویسنده نان و حلوا	ا	دایر لجوج		ستون بدن دانه معطر		آرایش کردن مساوی		چاکری و بندگی		پالان کلمه درد		کار بد دیو شاهنامه	
ش								راهرو سرپوشیده پاره آتش					
پول قطر چاقو					غمزه کلمه ندا						ویتامین انعقادی بز کوهی		
				دربند کردن الگو						تپه بزرگ آهنگ			
عدد منفی نت آخر			از توابع کاشان چه طور						باسواد سرد شدن				اثر عطار
		جلبک پشیمانی			الفبای موسیقی گل سرخ			گرفتن از هوا تلخ			بوی رطوبت خرس عرب		
از میوه‌ها هند هلند						شاه بابل دوستان						زن فرعون	س
							شهر زیتون پرنده ترازو نشین						
هیزم	مرد حسود اولین فضانورد				غذای آبکی راندن مزاحم			ماه سرد حرف دهان کجی			شبیه چوب اعدام		
				آگاهی اروپایی						جای راهبه نوعی غذا			
پوستین راز			خنده‌دار از اسباب حروف چینی						روحانی مصر قدیم بستنی فرنگی				
		کچل آهو			ساز چوپان برابر			داروی بیهوشی کلمه همراهی				پول ژاپن	
منسوب به یمن نقاشی چهره						گرامی سمت راست					دریا		
							درگاه نوعی جنون						
نوعی کفش صبح زود					من و شما از میوه‌ها								
				آقا برقرار شده									
خاندان مروارید درشت			بهشت کشتی جنگی										
		راه باریک در زیر زمین آب بند				علامت بیماری							
سمت چپ جزیره‌ای ایرانی					خیس								
ه													

جدول کاکورو ۳۴۶۰

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

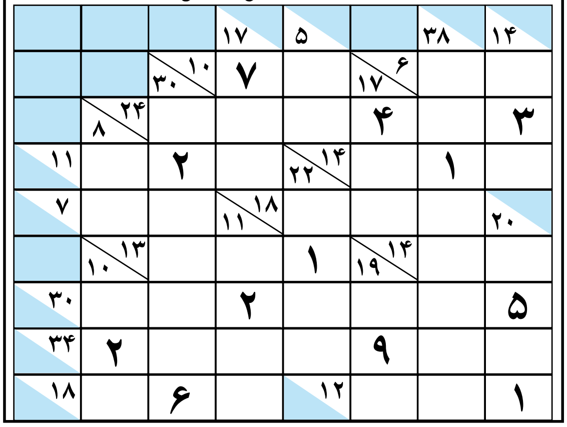

۱۴	۳۸		۵	۱۷			
		۶ / ۱۷		۷	۱۰ / ۳۰		
۳		۴				۲۴ / ۸	
	۱		۱۴ / ۲۲		۲		۱۱
۲۰				۱۸ / ۱۱			۷
		۱۴ / ۱۹	۱			۱۳ / ۱۰	
۵				۲			۳۰
		۹				۲	۳۴
۱			۱۲		۶		۱۸

زیر نظر: سهراب صفادار

اگه گفتی چرا خندید؟

«بهرام» نامه‌ای برای پسرعمویش فرستاد و ضمن آن نوشت:

«پسر عموی عزیزم... افسوس که همسرت، پاکت نامه‌هایی را که برایت می‌فرستم بدون اجازه تو باز کرده می‌خواند، وگرنه بعضی مطالب خصوصی و محرمانه را برایت می‌نوشتم»

چند روز بعد، بهرام نامه تند و تیزی از همسر پسرعمویش دریافت کرد که شکوه کنان نوشته بود:

«آقای عزیز... این چه تهمتی است که زده‌اید. من چه وقت نامه‌های شما را می‌خوانم؟»

ودر پایان هم کلی بدوبیراه، چاشنی نامه‌اش کرده بود!

وقتی پسرعمو، این نامه را خواند، به جای آنکه عصبانی شود، قاه‌قاه زیر خنده زد. آیا می‌توانید بگویید کجای این موضوع خنده‌دار بود؟

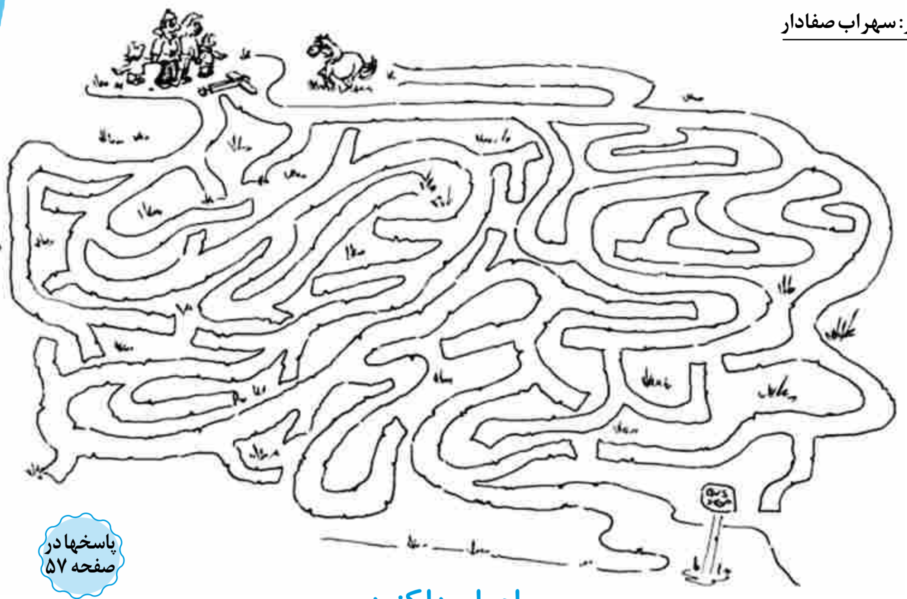

پاسخها در صفحه ۵۷

راه را پیدا کنید

این خانواده برای گردش در صحرا رفته بودند اما هنگام بر گشت مسیر خود را گم کردند و راه دست‌یابی به جاده را پیدا نکردند. آیا می‌توانید به آنها کمک کنید و قبل از تاریک شدن هوا آنها را به تابلویی که مسیر دست‌یابی به جاده را نشان می‌دهد، برسانید؟

ده اختلاف در تصویر عروسکها

با نگاه اول به این دو تصویر که از تجمع عروسکها تهیه شده به نظر کاملاً یکسان می‌آیند ولی ما به شما می‌گوییم که در بین آنها ده اختلاف وجود دارد. حال از شما می‌خواهیم تا این اختلافها را پیدا کنید.

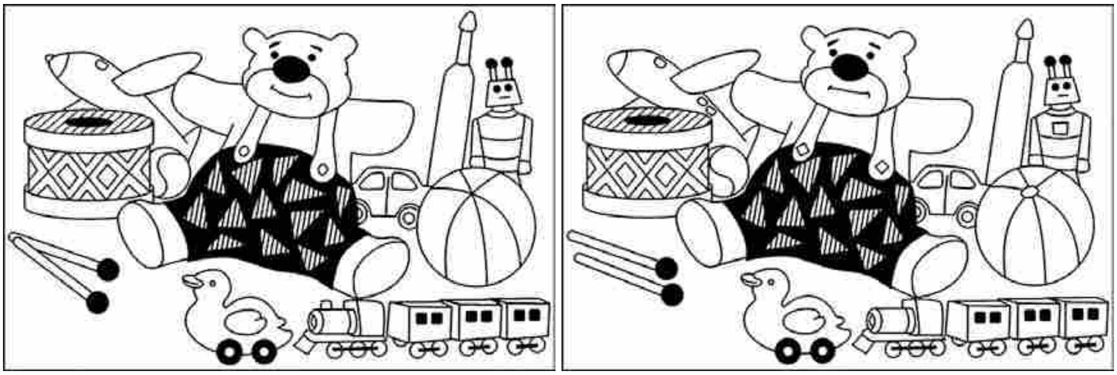

کدام سبزی؟

آن کدام سبزی است که دو حرف اول اسمش، نام خدای درویشان است و اگر آن را برعکس بخوانید نام یکی از فلزات می‌شود.

شکلهای پنهان در رستوران حیوانات

در اینجا تصویری از یک رستوران را می‌بینید که حیوانات در آن مشغول سفارش دادن غذا هستند اما در میان این تصویر ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است. ما برای آنکه بدانید چه شکلهایی پنهان هستند تصویر آنها را به همراه اسامی‌شان برای شما آورده‌ایم و حال می‌خواهیم تا مداد یا خودکاری برداشته و آنها را پیدا کنید. چنانچه موفق به انجام این کار نشدید می‌توانید به قسمت پاسخها مراجعه کرده و جواب صحیح را در آنجا بیابید.

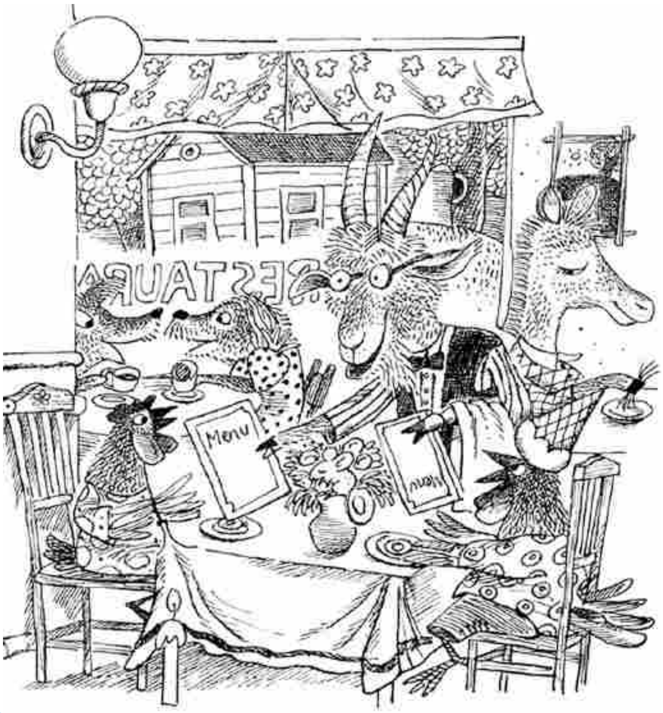

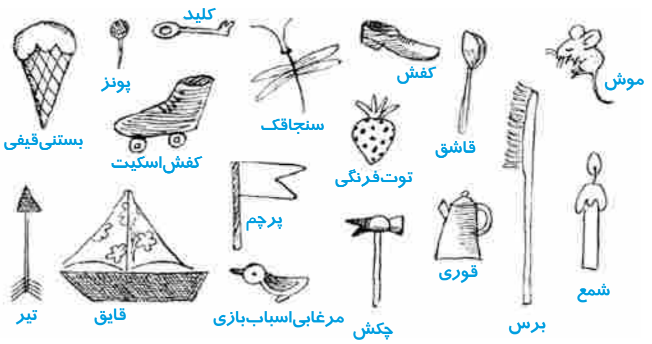

حاصل من از فضل فقط این شد که بر جهل خود دانا شوم ●بقراط

فرهنگ‌مردم

زیرنظر: ف - گویش

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
f.gooyesh@yahoo.com

از باورهای عامیانه مردم روستای جزه

مردم روستای جزه از توابع جهرم در قدیم‌الایام بر این باور بودند که هنگام رعدوبرق حضرت علی(ع) سوار بر اسب خود در آسمان‌ها حرکت کرده وابرها را با دستان نیرومند خود جابه‌جامی کنند و بر اثر برخورد ابرها با یکدیگر رعد تولید می‌شود. ضمناً برق هم از پاره شدن ابرها توسط آن حضرت ایجاد می گردد.

البته اکنون با بالا رفتن سطح آگاهی مردم این گونه باورها که دین را نیز آلوده به خرافه نموده بود، از میان رفته و همگان می‌دانند که رعد وبرق یک پدیده کاملاً طبیعی است که در اثر حرکت و برخورد ابرها توسط باد بوجود می آید.

فرستنده: زهرا مترجمی
از: روستای جزه منطقه خفر جهرم «استان فارس»

از ضرب‌المثل‌های جیرفتی

بنده خدا به امان خدا!

این مثل در مورد افرادی به کار می‌رود که بنا به دلایلی دل خوشی از هم ندارند، اما از روی اجبار و ناچاری کارشان بهم گره خورده، در این حال معتقدند بهتر است هرچه زودتر مسأله خود را برطرف و هر کس دنبال کار و زندگی خود رود. درست مانند طلبکار و بدهکار که چشم دیدن هم را ندارند، در این حال طلبکار می گوید، طلبم را بده تا بروم، بنده خدا به امان خدا.

تو بِبُر بخواب و بِبُر

معادل: تو بِدم، بمیر و بِدَم.

کنایه از فردی که برای انجام کاری بهانه‌های مختلف می آورد امانهایتاً پاسخی که می‌شوند آن است که در هر شرایطی مجبور است آن کار را انجام دهد.

بازی، سر به بازی!

معادل: بازی، اشکنک دارد، سر شکستنک دارد.

کنایه از اینکه هنگام بازی هر اتفاقی ممکن است رخ دهد، پس نباید گله و شکایت داشت.

فرستنده: محمود جعفری از: جیرفت (کرمان)

از دوبیتی‌های آذری

آدام واردی آدام لاروی نقشی دی
آدام واردی حیوان اوندان یاخچی دی
آدام واردی دین دیرَن دَ جان دی یَر
آدام واردی دین دیرن مسن یاخچی دی

بر گردان:

بعضی آدم‌ها، فقط شبیه آدم هستند.

بعضی آدم‌ها هستند که حیوان از آنها بهتر است.

بعضی آدم‌ها هستند که اگر با آنها باشی، به تو محبت می کنند.

به بعضی آدم‌ها هم اگر کاری به کارشان نداشته باشی، بهتر است.

فرستنده: محسن میر گلو بیات
از: شهر زاویه شهرستان زرندیه «مرکزی»

از ضرب‌المثل‌های قشقایی

اینگار سفت یئرینگ مور چالیغی دیر

برگردان: (فلانی) مثل مور چالق زمین سفت است. «کنایه از افراد تنبل و کاهل»

[**توضیح**: مور چالوق گیاهی است که قبل از همه گیاهان در چله کوچک زمستان می‌روید.]

یالینگیز آتلی نینگ توزی چیخمز

برگردان: از تک سوار گردی برنمی‌خیزد.

معادل: یک دست صدا ندارد.

چله ده گچی قیر خیر

برگردان: «فلانی» در چله زمستان موهای بز را قیچی می کند.

(کنایه از کسی که ظلم می کند.)

[**توضیح**: پشم جانوران چهار پا را در فصل گرما و برای نجات آنها از گرمای بیش از حد، کوتاه می کنند. ضمن آنکه بز از کم موترین حیوانات است و اگر کسی اندک پشم او را در زمستان قیچی کند نهایت ظلم را به این حیوان زبان بسته روا داشته است.]

فرستنده: صیاد لک از: قلات کودیان شیراز «فارس»

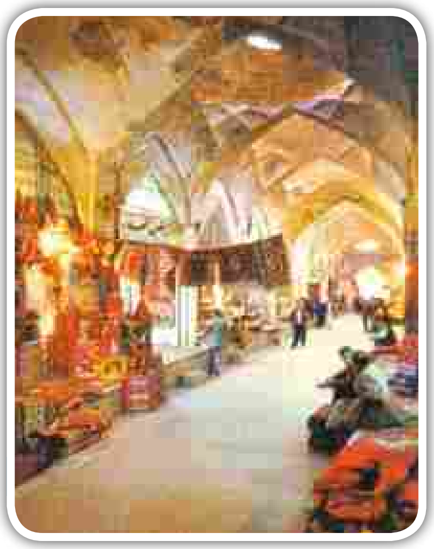

از نغمه‌های سواد کوهی

ندومبه چه چیسته من لال بهیمه
موزی چو بیمه، اِنبار دَ هیمه
بپته پلا بیمه کال بهیمه
جایی نرسی غم بار بهیمه

برگردان:

نمی‌دانم چرا من لال شدم
چوب موزی بودم در انبار
پلوی پخته بودم کال شدم
به جایی نرسیده قلبم پرغم شده است

چوب موز: موز نوعی درخت است که چوب آن بسیار گرانبهاست

راوی: رحمت‌الله اشکیود ۸۳ ساله
فرستنده: مهناز قلی‌پور
از: روستای سید کلا بابلکنار ـ بابل ـ «مازندران»

لالایی خراسانی

لالا، لالا گل نارم   زغم‌های تو بیمارم
تو رِ دارم چه غم دارم   هزار شکرش به جا آرم

***

لالا، لالایی، آلوچه   که بچم مینِ بانوچه
که بانوچ رِ بجنبانن   دل بچم نرنجانن

بچم: بچه‌ام   مین: میان   بانوچ: گهواره

فرستنده: حسن چراغیان
از روستای کوشه بردسکن (خراسان رضوی)

از بازیهای محلی بچه‌ها در کهکیلویه

چو کلی

برای این بازی، بچه‌ها به دو گروه تقسیم می‌شوند و گودالی به قطر ۱۵ سانتی‌متر در زمین حفر می کنند. سپس چوبی به طول ۲۰ سانتی‌متر روی آن قرار داده و با قطعه چوب بلندتری چوب کوچکتر را به هوا پرتاب می کنند. اعضای تیم مقابل باید چوب را در هوا بگیرند واگر چوب به زمین بیفتد، آنها بازنده‌اند و بازی به گروه مقابل واگذار می‌شود، به این ترتیب که فاصله افتادن چوب تا گودال را با همان چوب «بلند» اندازه گرفته وبه هر تعداد که شد آنها حق شروع دارند. ضمناً اگر فاصله کمتر از قد چوب باشد، انجام بازی به تیم مقابل واگذار می‌شود.

فرستنده: حسین مهدوی آسیابر از: کرج «البرز»

پاسخ به نامه‌ها

*** فهیمه مستعلی‌زاده از بردسیر (کرمان)**

خواهر خوبم! از نامه تمیز و مرتب و خط و خوانا و زیبایت متشکرم. کاش نوشته بودی چند سال داری. منتظر نامه‌های بعدی‌ات هستم.   پیروز باشی

*** آقای ابوالقاسم انوشیروانی از مشهد مقدس**

داستان ضرب‌المثل ارسالی شما با این مضمون «دو قورت» و نیمش باقی است در مجله شماره ۳۰۰۸ به چاپ رسیده منتظر نامه‌های دیگر شما هستم. پیروز باشید.

*** آقای مرتضی انوشه از براز جان «بوشهر»**

برادر گرامی! از اینکه از ما رنجیده خاطر شده‌اید، متأسفم. البته من دقیقاً نمی‌دانم چه مسأله‌ای و چه کسی باعث این دلخوری شده اما با این حال وظیفه خود می‌دانم از شما عذرخواهی کنم. از اینکه باز هم به جمع خوانندگان ما پیوسته‌اید خوشحالم. امیدوارم این همکاری پیوسته پایدار باشد. پس به جبران مافات دست به کار شده و چند نامه پر و پیمان برایمان بفرستید که بی‌صبرانه منتظریم.   همواره شادمان باشید.

*** آقای هادی غلامی از بافق «یزد»**

برادر گرامی از شما که جز خوانندگان دائمی مجله هستید انتظار نداشتم که مطلب شما به صورت یک برگه نه چندان مناسب از بخش‌های دیگر مجله به دستم برسد! پس از شما و تمامی کسانی که با ما همکاری دارند خواهش دارم که مطالب ارسالی خود را به صورت جداگانه برای هر بخش ارسال دارند. چرا که اگر به هر دلیلی برای این مطالب خدای ناکرده اتفاقی بیفتد، من جوابی جز شرمندگی ندارم!   مؤید باشید.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

شوخی با اصولگرایان ناب و ناباب!

یکی از خوبی های ما ایرانی‌ها این است که علاوه بر روحیه شعر و شاعری، عموماً اهل طنز و مطایبه و شوخی نیز هستیم. اسنادش هم موجود است. و اگر نبودیم که دلمان می گرفت. هیچکس هم که خریدار دل پوسیده نیست. همه به دنبال دل خوش می گردند. یکیش همین سهراب سپهری خودمان که گفت: «دل خوش سیری چند؟...». عاقبت الامر هم که بنده خدا مرد و هیچ معلوم نشد مظنّه اش در بازار چقدر است. اکنون سر از قبر بر دارد و ببیند چه روزگاری است که فقط قیمت انواع سکه و ارز و طلا را هر روز اعلام می کنند. داخل جدول هم می گذارند. کسی هم که حواسش نباشد، به جدول می زند. اما با این حال، باز هم دست از شوخی بر نمی داریم. چون شوخی در خون ماست. هم ملت ما اهل شوخی هستند، هم دولت ما که غالباً هم سر شوخی را خودش باز می کند.

از روی دست حافظ:

ما ز یاران چشم شوخی داشتیم
جمله را اینکاره می پنداشتیم
از قضا بر طبق اسنادی که هست
ما کماکان بر همین بر داشتیم

تازه ترین سند موجود: دبیر کلّ اتحادیه جامعه اسلامی دانشجویان در دیدار اعضای شورای مرکزی این اتحادیه با رئیس جمهور، ضمن ایراد مطالبی در راستای اصولگرایی و با بیان این مطلب که متأسفانه برخی از اصولگرایان فقط داعیه دار اصولگرایی هستند و عملکرد آنان خلاف منویّات اصولگرایی است؛ در یک جمله دارای جناس باحال گفته است که: «اصولگرایان ناب اکنون در مقابل اصولگرایان ناباب قرار دارند.» واحمدی نژاد هم تبسمی زده است و بر جناس او جناسی دیگر افزوده است و گفته است که: «البته اکنون، اصولگرایان نایاب هم داریم.»

خلاصه تقسیم بندی: بر طبق این تقسیم بندی، ما اکنون با سه دسته اصولگرای ناب و ناباب و نایاب مواجهیم. والحق که تفکیک این سه دسته از هم کمی مشکل می نماید. منتهی نه که ما معتقدیم «مشکلی نیست که آسان نشود»؛ فلذا این تقسیم بندی سه گانه را در یک ابتکار خودجوش به یک نوع دو گانه اش تقسیم می کنیم و در تکمیل فرمایشات دبیر کل اتحادیه جامعه اسلامی دانشجویان و رئیس جمهور اعلام می داریم که به نظر همینطوری ما کلاً ما دو جور اصولگرا داریم، ولا غیر:

۱ـ «اصول» گرا ۲ـ «ادا و اصول» گرا

کاملاً جدی: حالا شما مختارید که این تقسیم بندی خلق الساعه ما را کمافی السابق شوخی بگیرید یا که شوخی نگیرید. البته یک راه سومی هم هست؛ اصلاً نشنیده بگیرید!

قیمت قبر بعد از هدفمندی

حذف یارانه ها و هدفمند کردن آنها تا اینجای کار که بد نبوده است و بر خلاف آنچه که تصور می رفت یا هنوز هم دارد می رود، چیزی بر قیمت‌ها نیفزود و حتی عده‌ای دولتمند را اعتقاد راسخ بر آن است که خیلی چیزها را هم ارزان کرده است. البته هنوز قبوض آب و برق و گاز بدون یارانه به درِ منازل نیامده، اما با عنایت به پول یارانه‌ای که پیشاپیش وارد جیب ملت شده و برای واریز آخر سال هم ۵۰۰ تومان به آن افزوده شده؛ بعید می نماید که آب از آب تکان بخورد؛ مگر این که آبش آلودگی داشته باشد. چنان که یک مدتی شایع شده بود و مدتی تأیید شد و سپس در ادامه، مدتی بعد تکذیب و در نهایت مدتی است که بحمدالله از خاطر مبارک همه رفته است و ما فهمیدیم که پس راست می گفتند که شایعه است. چیزی که زیاد شایع است.

ستاد خنثی سازی شایعه:

مرد آن نیست که باور بکند شایعه را
مرد آن است که باور نکند شایعه را
گر که باور نکنی شایعه را، شایعه ساز
سخت ماند متحیّر چه کند شایعه را

بله عرض کردیم که بحمدالله همه چیز هدفمند و همه چی آرومه، و نه تنها حذف تدریجی یارانه‌های مفتکی، زندگی را سخت نکرد، که مردگی را نیز به هکذا!... فکر بد نکنید که خوشمان نمی آید. منظور صاف و ساده ما این است که حتی قیمت قبور نیز افزایش نیافت که خدای نکرده مردگان ما در گور بلرزند یا زندگان ما بترسند که به رحمت خدا بروند. مرگ بر شایعات!

یارانه زندگی:

نمیرای دوست پیش از مرگ، اگر یارانه می خواهی
به مرگت می دهم حتی اگر بیعانه می خواهی؟
به دنیا خانه‌ات شد جور، اگر یارانه هم گیری
برای آخرت هم هست ارزان خانه، می خواهی؟

بنا به گفته‌های مسؤولان سازمان بهشت زهرا و مدیریت محترم این منازل مسکونی افقی مخصوص مردنِ رو به قبله، احتمال هر گونه افزایش قیمت قبر و ایضاً کَفن و دفن مردگان پس از اجرای طرح هدفمندی یارانه‌ها، منتفی می باشد و هیچ مرده شویی هم حق ندارد چیزی بیشتر از دستمزد سابقش طلب کند. حتی اگر که مرده‌ای را چنان قشنگ شسته باشد که هیچ مرده شویی هیچ مرده‌ای را به آن تر و تمیزی نشسته باشد.

حمایت اهل قبور:

«ای که بر من بگذری دامن کشان
از سر اخلاص الحمدی بخوان»
شکر حق، با این که شد یارانه حذف
من نگشتم دفن در گوری گران!

برق زایی آشغال!

بیخود که قدیمی ها نگفتند: «هر چیز که خوار آید / یک روز به کار آید». خب حتماً یک چیزی دیدند که گفتند. نمونه زنده‌اش همین آشغال!...فکر بد نکنید؛ منظور همین زباله‌ای است که پست تر و بی ارزشتر از آن تا الان چیزی نبود، ولی ظاهراً قرار است که ارزش افزوده پیدا کند. اسنادش هم موجود است. به یک خبر تازه در همین زمینه توجه نمایید:

«معاون خدمات شهری شهرداری تهران اعلام کرد: از سال آینده، نخستین نیروگاه تولید برق از زباله راه اندازی می شود.» ـ به نقل از جراید

بسته پیشنهادی: ضمن ابراز خوشحالی زائدالوصف بابت این پیشرفت جدید، احتمال می دهیم که بعد از راه افتادن نیروگاه مذکور که قرارداد آن امضا شده و از قرار معلوم ظرفیت پذیرش ۳۰۰ تن زباله در روز را دارد؛ شاهد برخی اتفاقات جدید در مواجهه با آشغال باشیم:

۱ـ افزایش قیمت طلای کثیف: ممکن است با قیمت پیدا کردن زباله از حالا، نرخ طلای معروف خودمان که در اوج است، کمی پایین بیاید. سایر سیاست‌های اقتصادی مان که نتوانست آن را پایین بکشد. حالا شاید که شهرداری بتواند با این کار به بانک مرکزی کمک کند.

۲ـ دعوا بر سر آشغال: تا امروز گربه‌ها بر سر کیسه‌های زباله دعوا داشتند، بعید نیست که منبعد برخی افراد نیز که گاهی لابه لای زباله‌ها را می گردند، بر سر تصاحب زباله ای خاص، دست به یقه شوند. فلذا لازم است که شهرداری، یک طرحی هم برای جدا کردن این افراد یا رها شدن یقه‌شان بیندیشد و پیش بینی کند.

۳ـ مراجعات مکرر سرایدار: اگر تا این زمان، سرایداران زحمتکش در مجتمع های مسکونی فقط یکبار در طول شبانه روز برای دریافت زباله به واحدها سری می زدند؛ احتمالش هست که با انگیزه بیشتری مثلاً روزی سه بار بعد از غذا به واحدها سر بزنند و بپرسند که: «واقعاً شما مطمئنید که دیگر هیچ آشغالی ندارید؟!»

۴ـ خرید زباله زیر قیمت: همیشه در هر زمان و مکانی بوده‌اند اشخاص فرصت‌طلبی که طلب بابایشان را داشتند. در این قضیه نیز دور از ذهن نیست که گروه‌های آشغال خری دست به کار خرید یا حتی پیش خرید زباله‌های مردم شوند تا آنها را به چند برابر قیمت به نیروگاه‌های تولید برق از زباله بفروشند و به سرعت برق پولدار شوند. اگر چه از راه آشغال!

۵ـ کاهش عیدی رفتگران: ممکن است که با افزایش نرخ زباله و هدفمند شدن آشغال، افرادی همچین خیال کنند که این قضیه ربطی به عزیزان زحمتکش رفتگر جماعت دارد و به این بهانه یارانه ماهانه یا عیدی دم عید آنها را کاهش دهند یا بزنند قطع کنند. همینجا هشدار می دهیم که این کار خوب نیست و خدا را خوش نمی آید. نیروگاه‌ها می خواهند از زباله‌ها برق بگیرند، این چه ربطی دارد که بعضی‌ها برق شادی را از چشمان این قشر زحمتکش بگیرند. هرگز نشه فراموش /عیدی رفتگر کوش؟!....

گزارشی از بانوی پارچه‌های ایران که شگفتی ساز شده در شماره ویژه

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

عکس: مجید شادمان نژاد

پیمان شیخی، مجری رادیو و تلویزیون:

بزرگترین و بهترین منتقد من، مادرم است

پس از پایان یافتن برنامه دوقدم مانده به صبح، برنامه‌ای به نام دورمیز شب از شبکه چهارم سیما پخش می‌شود. این برنامه مجری به نام «پیمان شیخی» دارد که همکار ما در اطلاعات هفتگی بوده و پس از سالها حضور در عرصه مطبوعات توانسته پله‌های موفقیت را قدم به قدم طی کند. وی مدت ۱۳ سال است که در عرصه خبرنگاری حضور دارد و چند سالی است که به عنوان مجری در رادیو حضور دارد. حضور این دوست و همکار در برنامه جذاب دورمیز شب بهانه ای بود تا چند دقیقه ای با وی همکلام شویم...

❊چه شد که مجری دور میز شب شدید؟

❊❊اصل ماجرا به چندین سال پیش بازمی گردد که به عنوان کارشناس تئاتر وارد رادیو شدم. پس از مدتی به عنوان مجری - کارشناس در رادیو حضور داشته وسال گذشته دعوت به کار دوستانه‌ای از برنامه در شهر شبکه تهران داشتم. یک روز مانده به آغاز بیست و هشتمین دوره جشنواره تئاتر فجر، تهیه کننده برنامه با من تماس گرفت و از من خواست تا در برنامه آنها حضور پیدا کنم. از این دعوت دوستانه استقبال کرده و به تئاتر شهر رفتم. در ۳ روز توانستیم ۸ برنامه برای درشهر ضبط کنیم. در این برنامه به بررسی روزانه جشنواره تئاتر فجر می پرداختیم. بازتاب این برنامه در زمان پخش بسیار خوب و مطلوب بود.

❊پس از آن چه اتفاقی افتاد؟

❊❊مهر ماه سال جاری بود که یکی از دوستان به من اطلاع داد که شبکه چهار سیما برنامه ای تحت عنوان دور میز شب تهیه کرده است که ادامه برنامه دو قدم مانده به صبح می باشد. دوستم، مرا به سعید بشیری که تهیه کننده برنامه بود معرفی کرد. از سویی من ۱۳ سال است که در حرفه خبرنگاری شاغل هستم و هربار که دکمه ضبط صدا را می فشردم، فکر می کردم که دوربین تصویر برداری نیز در آنجا وجود دارد. یعنی دورنمایی که از ابتدا برای خود متصور بودم، حضور در جلوی دوربین بود. به هر حال جلسه‌ای با آقای بشیری گذاشتیم و او نیز گفت که شما احتیاجی به تست ندارید چرا که برنامه شما را سال گذشته مشاهده کرده و اجرایتان را پسندیده‌ام. به این ترتیب بود که در هشتم آبان ماه سال جاری برای نخستین بار جلوی دوربین برنامه زنده دور میز شب حضور یافتم.

❊پس با این حساب باید پرسید، چه شد که پیمان شیخی خبرنگار به پیمان شیخی مجری تبدیل شد؟

❊❊دوستی به نام پژمان عبادی دارم که گزارشگر رادیو بود. او برای آنکه بتواند با بچه‌های تئاتر ارتباط برقرار کند، بارها و بارها با من که خبرنگار حوزه تناتر بودم تماس می گرفت و من هم او را به آنها معرفی می کردم. آن زمان یعنی سال ۱۳۸۵ مسوول روابط عمومی اداره تئاتر خانه نمایش بودم. در آن ایام یکبار با من تماس گرفت و گفت برنامه‌ای در شبکه رادیویی ماهواره‌ای صدای آشنا گرفته است. یعنی آن برنامه برای ایرانیان مقیم خارج از کشور پخش می‌شد. از من خواست به عنوان کارشناس خبری حوزه تئاتر در آن برنامه حضور داشته باشم. برنامه آنها هم طوری بود که ساعت یک پس از نیمه شب یک شنبه‌ها با من تماس می گرفتند و من نیز ۱۰ دقیقه تا یک ربع درباره تئاتر و مسائل آن صحبت می کردم.

❊زمانی که برای اولین بار در این برنامه اجرا داشتید، چه احساسی داشتید؟

❊❊شاید باورتان نشود و حرف مرا به شوخی بگیرید اما باید بگویم که واقعاً قلبم در دهانم بود! نفسم بند آمده و استرس فوق العاده زیادی داشتم.

❊سختی کارت در چه بود؟

❊❊با خودم فکر می کردم که تمامی ایرانی‌ها در همه نقاط جهان پای رادیو نشسته و در حال گوش دادن به برنامه من هستند. همین طرز فکر کار من راسخت کرده و به خودم گفتم که باید بهتر از قبل صحبت کنم و در انتخاب کلمات دقت بیشتری کنم. به همین دلیل در آن برنامه حساسیت شخصی من دو برابر شد. به مدت سه ماه در آن برنامه حضور داشتم. یک روز برای خرید به بازار رفته بودم که تلفنم زنگ خورد و یکی از بچه‌های همان برنامه صدای آشنا پشت خط بود. وی به من پیشنهاد داد در یک برنامه در رادیوی سراسری به مدت پنج دقیقه به عنوان کارشناس تئاتر صحبت کنم. چند روزی از حضور من در آن برنامه نمی گذشت که به عنوان کارشناس برنامه از سه شنبه تا سه شنبه رادیو تهران حضور یافتم. مدتی از این جریانات گذشت و به عنوان مجری ـ کارشناس در رادیو گفتگو نیز حاضر شدم. جالب آنکه سردبیر آن برنامه همان پژمان عبادی بود که مرا وارد رادیو کرد.

❊هنوز هم در هنگام حضور در برنامه استرس دارید؟

❊❊در تمام بچه‌های فامیل من بیشتر از همه مورد توجه مادربزرگم بودم. او زن بسیار سختی کشیده‌ای بود. همیشه فکر می کردم که وی همانند رستم که با اکوان دیو می جنگید، به جنگ سختی‌های روزگار رفته و فرزندانش را بزرگ کرده است. او همیشه به من می گفت: «آدمی موفق است که هیچ وقت کسی ترسش را نفهمد و آن کس موفق تر است که اصلاً نترسد اما احتیاط کند.» به خاطر همین حرف اگر هم در زندگی از چیزی ترسیدم، خجالت کشیدم که آنرا بیان کنم. یک روز در استودیو برنامه از سه شنبه تا سه شنبه بودم و دیدم که بچه‌ها در اتاق فرمان خیلی می خندند و مرا نشان می دهند. همانطور که داشتم برنامه اجرا می کردم با خودم فکر کردم من که حرف جدی می زنم. تپق هم که نزده‌ام. پس به چه چیزی می خندند؟ از استودیو که بیرون آمدم از سردبیر پرسیدم به چه چیزی می خندد؟ گفت ما به این می خندیدیم که تو چرا هیچ استرسی نداری؟! با این کار می خواستیم استرسی به تو وارد کنیم. در برنامه زنده تلویزیونی جنس اجرا متفاوت است. از همه مهمتر در برنامه‌ای حاضر هستم که محمد صالح علا در آن حضور داشته. برنامه ای که استاد رشید کاکاوند و استاد فاروغی مجری آن هستند. هر کدام از آنها انسانهای فوق العاده توانمندی هستند. بنابراین وقتی در این فضا قرار می گیرم، باید حواسم را خیلی بیشتر جمع کنم. در اولین شب اجرا در این برنامه پای چپ من از شدت استرس زیاد می لرزید! پیش خود فکر

می کردم همه مردم ایران و حتی برخی از کشورهای همسایه در حال تماشای برنامه هستند. از سویی یک منتقد بسیار بسیار بی رحم که حاضرم همه هستی ام را به پای وی بریزم یعنی مادرم پای تلویزیون نشسته و برنامه ام را تماشا می کند. او از تهیه کننده کار من سخت گیر تر است چرا که وی تحصیل کرده هنر است اما به خاطر به دنیا آمدن من نتوانست که فعالیت حرفه‌ای داشته باشد. زمانی که از در خانه وارد می‌شوم، قبل از اینکه مانند بسیاری از مادرها بخواهد از من تعریف کرده و به من قوت قلب دهد، سعی می کند با من به عتاب صحبت کند. اول می گوید چرا این حرف رو زدی؟! چرا تپق زدی؟ چرا وقتی تپق زدی هل شدی؟! به او می گویم تهیه کننده کار متوجه تپق زدن من نشد. شما از کجا فهمیدی؟! در جواب می گوید من بچه‌ام را بهتر می‌شناسم. پس از همه این حرفها تازه شروع به تعریف کردن کرده و به من قوت قلب می‌دهد.

❊در اجراهای زنده چه چیز در مرحله اول قرار دارد؟

❊❊افرادی در مرحله بالاتری قرار دارند که به نحوه اجرای یک مجری توجه و دقت می کنند. زمانی که در برنامه تپق می‌زنم، درجا از بیننده عذرخواهی می کنم چرا که برای وی احترام قائل بوده و حق ندارم تپق بزنم. به هر حال در برنامه های زنده، این جور مسائل پیش می آید. مثلاً برخی از نوشته‌های برنامه با فونت ریز بوده و یا بد خط است. یا اصلاً با ادبیات من همخوانی ندارد. به همین دلیل بیشتر اوقات ادبیات گفتاری متنهایی که به دستم می‌رسد را تغییر می‌دهم.

❊ فردی را نیز به عنوان الگو قرار می دهید؟

❊❊خیر، الگویی برای خود ندارم و دوست ندارم مثل فلان مجری برنامه‌ام را اجرا کنم اما همیشه آدمهایی در ذهن من بوده‌اند که در چند سال اخیر اجراهای بسیار موفقی داشته‌اند و من نیز از آنها درس یاد گرفته‌ام اما همیشه سعی کرده‌ام که خودم باشم. همیشه در سازمان یا خیابان مرا با یک مجری دیگری اشتباه گرفته‌اند و مرا به آن نام صدا کرده‌اند. همیشه هم این استرس را داشته ام که شبیه وی اجرا نکنم و خودم باشم.

❊پس با این حساب سعی دارید که مثل آن مجری نباشید؟

❊❊برای آن آدم احترام فراوانی قائل هستم و خیلی دوستش دارم. اتفاقاً جغرافیای محل تولدمان نیز نزدیک به هم است. هر دو بچه جنوب شهر هستیم و هر دو عاشق مادرمان هستیم.

❊و هر دو هم مجرد؟

❊❊بله!

❊اما شما مانند وی در برنامه‌هایتان مرتباً اعلام نمی کنید که مجرد هستید. درست است؟

❊❊(باخنده) بله! درست است.

❊مدرک تحصیلی تان را هم که به رخ نمی کشید؟

❊❊خیر!

❊چه شد که اجرای برنامه ات یک هفته در میان شد؟

❊❊مدتی هر هفته و هر شب روی آنتن بودم. این موضوع مرا اذیت می کرد. حتی به جایی رسیده بودم که وقت مطالعه نیز نداشتم. حتی وقت اینکه با مادرم بشینم و صحبت کنم را نیز نداشتم! آقای بشیری و دست اندرکاران برنامه به این نتیجه رسیدند که همانطور که آقای کاکاوند و فاروغی یک هفته در میان برنامه را اجرا می کنند، من نیز به این صورت به کارم ادامه دهم. به همین دلیل دوست دیگری را که قرار بود از ابتدا وی برنامه را اجرا کند اما بنا به دلایلی این اتفاق نیفتاد را به برنامه دعوت کرده و اجراهای ما با هم یک هفته در میان شد. روزی هر کسی دست خداست و کسی روزی دیگری را نمی‌تواند بقاپد!

❊هدف شما در اجرا چیست؟

❊❊خیلی خوشحالم که شروع جدی کار مجری گری من با شبکه چهار است اما واقعیت این است که با تمام احترامی که برای برنامه و شبکه چهار قائل هستم، دورنمای من این نیست که مجری بخشی از یک برنامه باشم. دورنمای من بسیار جدی تر است و می خواهم برای خود برنامه‌ای داشته باشم. نمی خواهم مردم بگویند در آن برنامه پیمان شیخی است بلکه بگویند اجرای پیمان را در آن برنامه دیدید؟! در ده سال گذشته هزاران هزار برنامه تلویزیونی تولید شده اما شاید ده یا دوازده برنامه در یاد و خاطره ما مانده. دورنمای من ماندن در ذهن مخاطب است.

❊از فراموش شدن یکباره مانند دیگر مجریان نمی ترسید؟

❊❊خدا بسیاری از مواقع با زبانهای مختلف با انسان صحبت می کند، انسان تنها باید گوشش را باز کند. مثل آدمی نباشد که هدفون در گوشش است و حرف دیگران را نمی‌شنود. تغییر فصل‌های سال به شما این موضوع را یادآوری می کند که نباید به مسائل پیرامونی که برای شما اتفاق می‌افتد، دل ببندید! روزی به حضرت علی(ع) می گویند که شما مرد خدا هستی، پس چرا اینقدر کار می کنید؟! وی می‌فرماید تمام کارهایی که می کنم وظیفه یک انسان است. سپس یک پر کاه بر می‌دارد و می‌فرماید به خدای کعبه قسم تمام دنیا به اندازه این پر کاه برای من ارزش ندارد. امام علی(ع) تمام دنیا را با یک پر کاه قیاس می کند. اگر این حرف را بپذیریم، به این نتیجه می‌رسیم که هر کدام از ما فصلی داریم و در آن فصل باید بهترین باشیم اما وقتی فصلمان به پایان رسید، باید به فصل جدید فکر کرد، نه اینکه چرا فصل من تمام شد؟! مجری گری نیز فصلی دارد.

❊شهرت زندگی عادی آدم را از بین می‌برد...

❊❊دلیلش آن است که توقع جامعه از آن فرد بالا می‌رود. جامعه توقع ندارد که یک آدم مشهور دوش نگرفته از خانه بیرون بیاید. جامعه قبول نمی کند که وی کنترل عصبی نداشته باشد. درست است که ما آدم هستیم و احساسات داریم اما وقتی شما را می‌شناسند، باید کمی روی احساساتمان پای بگذاریم.

❊چگونه سمت تئاتر رفتید؟

❊❊علاقه به تئاتر از دوران کودکی در وجود من شکل گرفته بود. چهارساله بودم که برای اولین بار در ستاد مشترک ارتش تئاتر دیدم. مادر من تحصیل کرده تئاتر است. همه این عوامل دست به دست هم داد تا وارد عرصه تئاتر بشوم. البته باید بگویم که مادرم علاقه فراوانی داشت تا من پزشک شوم. برنامه ریزی آنها این بود که دکتر شوم و شبهای جمعه به صورت رایگان مردم را ویزیت کنم. اینجا باید از آنها عذرخواهی کنم و بگویم که شرمنده هستم که این اتفاق نیفتاد. یک هفته‌ای در کنار یک گروه تمرین کردم و به واسطه یکی از دوستان به بچه‌های دانشکده سینما تئاتر معرفی شدم. سپس با خانم شهره لرستانی، رضا رویگری و کورش تهامی در یک تئاتر حضور داشتم و به صورت رسمی وارد عرصه بازیگری شدم. از آنجا که در تئاتر درآمد مناسبی نداشتم، احساس کردم که باید وارد عرصه دیگری شوم. البته از سویی مشاهده کردم که شایسته سالاری زیادی وجود ندارد. پس از آن به ساخت فیلم کوتاه روی آوردم که سینما جوان آنرا اکران کرد. سومین فیلم کوتاه من نیز از شبکه چهار سیما پخش شد. دلشکستگی باعث شد که به عنوان بازیگر از تئاتر فاصله گرفتم و سپس تمرکزم را روی خبرنگاری گذاشتم و مدتی نیز با مجله وزین اطلاعات هفتگی همکاری داشتم که جزء بهترین روزهای کاری من بود.

❊از حضور در عرصه مطبوعات ضرر نکردید؟

❊❊خیر، در عرصه مطبوعات بود که توانستم اسم خود را در مجامع هنری مطرح سازم و باید بگویم که کار در رادیو را مدیون کار خبرنگاری ام هستم.

❊و حرف آخر...

❊❊از شما و سردبیر محترم مجله اطلاعات هفتگی تشکر می کنم که این فرصت را در اختیار من که همکار سابق شما بودم قرار داد تا چند کلامی با مردم خوب ایران زمین، همکلام شوم. ■

در شماره آینده نحوه پخت لذیذترین ماهی شب عید توسط آشپزی حرفه‌ای به شما آموزش داده می‌شود

دردسر تازه سینماداران

امیرحسین علم‌الهدی

سه درصد مالیات بر ارزش افزوده، دردسر جدید سینمای ایران است. تهیه کنندگان محترم گویا جلسه‌ای با رئیس محترم سازمان مالیاتی داشته و یکی دو هفته پیش این جلسه را رسانه‌ای کرده‌اند.

طبق این جلسه که ما از آن اطلاع داریم سینماها موظفند این سه درصد را از مخاطبان دریافت کنند و این مالیات ربطی به تهیه کنندگان ندارد و مختص تماشاگران نداشته سینمای ایران است! البته سینماها می‌دانستند که این مبلغ نباید از حق‌السهم تهیه‌کنندگان کسر شود، ولی نکته فراموش شده این بحث این است که چرا اصلا سینمایی که با بحران مخاطب دست به گریبان است باید مالیات بدهد؟

نکته‌ای که هم از دید تهیه‌کنندگان فیلم‌ها مغفول مانده است، مهم این است که چیزی از این عزیزان کسر نشود! و هم از دید مدیران محترم دولتی مهم این است که فیلم‌ها دیده شوند و این امر اگر در سینما میسر نشود در نمایش خانگی اجرای این امر مهیاست! پس سینماها و مخاطبان آن فعلا مهم نیست!

فشار مضاعف دیگری بر سینماها کم کم دارد خود نمایی می کند و فعلا از بسته‌های حمایتی دوران هدفمند کردن یارانه‌ها در حوزه توزیع و نمایش نیز خبری نیست. افزایش هزینه سینماداری چه در بخش دولتی و خصوصی منجر به کاهش هزینه نگهداری سینماها می‌شود؛ اگر سینمایی بخواهد سرپا بماند چاره‌ای ندارد که ۱۰ تا ۱۵ درصد قیمت بلیت خود را هزینه سینما کند و اگر چنین نشود سینما فرسوده خواهد شد!

کاهش پرسنل (سینماهای چند سالنه برای کاهش هزینه ماهانه چاره‌ای ندارند جز اینکه نسبت به تعدیل نیروی انسانی اقدام کنند)، کاهش انگیزه سینماداری و ساخت سالن (ممکن است دولت قوانین لازم را برای ساخت سالن تدوین کند همانند ماده قانون برنامه سوم توسعه که عینا در برنامه چهارم و پنجم تکرار شده، اما به دلیل تدوین نشدن برنامه نرم‌افزاری کارشناسی شده زمان بهره‌وری سینماها و تامین برنامه این سالن‌ها می بینیم که با گذشت ۱۰ سال از ابلاغ این قانون اتفاق مهمی در ساخت سینما در کشور نیافتاده است.) دیگر تبعات اجرای این برنامه جدید است.

البته در تهران به همت شهرداری شاهد افزایش ظرفیت نمایش حداقلی هستیم ولی همین میزان هم به دلیل فقدان مدیریت نرم‌افزاری سینمایی، نبود تنوع در میان فیلم‌ها و اصرار بر ادامه انحصار تولیدات داخلی، بهره‌وری مطلوبی ندارند.

با این حال وضع قوانین دریافت مالیات از مصرف کننده در حوزه فرهنگ در ایران، اثبات کننده نبود نگاه جامع در مراکز تصمیم گیری است و جالب‌تر از آن طلبکاری این مراکز از سینما است که شاهد حمله هفتگی به سینما به طرق معمول هستیم!

یک هفته فیلم‌ها، یک هفته عوامل فیلم‌ها، یک هفته پخش فوتبال در سینماها، یک ماه نمایش فیلم در اوقات پایانی شب‌ها و...

حوزه فرهنگ به دلیل مهم نبودن در سبد هزینه خانواده‌ها نیازمند حمایت‌های منطقی دولت و مجلس است. با وضع قوانین از جمله سه درصد مالیات بر ارزش افزوده این مهم نبودن فقط پررنگ‌تر می‌شود.

خداحافظی عموهای فیتیله‌ای

محمد مسلمی- بازیگر و کارگردان برنامه

شاید باورتان نشود که طعم کودکی تنها طعم خوشمزه‌ای است که تا آخر نمی‌دانیم کی و کجا، همیشه در خاطرمان می‌ماند. شاید برای همه انسان‌ها دوران کودکی یک مرحله باشد و در چشم برهم زدنی با تمام زیبایی‌ها و شیرینی‌هایش تمام شود و جز خاطراتی رنگارنگ در دفتر خاطرات عمر چیز دیگری به جا نماند. ولی ما کودکی را دوباره آغاز کردیم و ثابت کردیم که می‌توان در هر مرحله از عمر که زیبایی آن بکر و صادقانه است، زندگی کرد و منزل گزید. کودک ماندیم تا کودکان بمانند.

از شما گفتیم و با شما رفتیم. با شما خندیدیم و گریه کردیم. در جشن‌ها و شادی‌ها در سوگ‌ها و غم‌ها. پیمان بسته بودیم که ثابت کنیم، کودکی هرگز تمام نمی‌شود و بر سر این پیمان ماندیم. تا جایی که حتی عزیزانی را از دست دادیم ولی بر سر قرار هر هفته خود حاضر شدیم. بیمار شدیم، تا جایی که حتی حرکت برایمان قدغن شد. ولی چه کسی است که باور نکند عشق معجزه می کند و جانی دوباره می‌دهد؟

آمدیم تا صادقانه به کودکان بگوییم که راستگو باشیم، مثل پیامبری که رسالتش ترویج اخلاق بود.

گفتیم مهربان باشیم مثل خدایی که همیشه مهربان است. گفتیم دانش بیاموزیم، مثل پیامبری که گفت: «آموختن را تا زمان مرگ ترک نکنید.»

یاد گرفتیم و یاد دادیم.

در ابتدای راه سه تن بودیم و بعد از شروع سفر و اینک بیش از صد نفر. صد نفر همدل و هم پیمان، صد نفر که برای شما یکی شدند تا یک لحظه شادی را به دلهای مهربانتان هدیه کنند. آمدن سخت بود ولی نه سخت تر از ماندن و شدن. ما مقاومت کردیم و ایستادیم تا.....

تا حقی از ما ضایع شد و در جهت احقاق حق خود تلاش کردیم. اتفاقی نیفتاد. چاره‌ای نبود جز ادامه. چرا که هدف برای ما مهمتر بود....ادامه دادیم و ادامه دادیم تا بارها و بارها حقوقمان ضایع شد. ما بستری را که در آن پرورش یافتیم و پرورش دادیم را محق دانستیم و از شبکه دو خواستیم تا قدمی بر دارد، اما بازهم هیچ اتفاقی در جهت احقاق حق از دست رفته بر داشته نشد. درست اتفاقی که در شبکه جام جم افتاد دوباره تکرار شد.

پس چاره ای نبود جز تن دادن به جبر و قانون طبیعت که هر شروعی را پایانی است. علی رغم میل باطنی خداحافظی کردیم و جواب خداحافظی ما شد برنامه‌های پخش‌شده روز جمعه و دوشنبه.

برنامه‌هایی که برای لحظه لحظه‌های آن برنامه‌ریزی و کارگردانی شده بود با کار غیر اخلاقی و غیر هنری تهیه‌کننده برنامه و با عنوان برنامه زنده به روی آنتن رفت که این تغییر ساختار نه مورد رضایت و نه مورد تایید ما بود.

تلخ است تلخ . اما ما پذیرفته‌ایم که تلخ هم یک مزه است. تلختر آن است که همه مسؤولین قول حمایت می‌دهند و در نهایت، نتیجه آن می‌شود که تمام حقوق مادی و معنوی گروه نادیده گرفته می‌شود. البته دور از انتظار نبود که با تغییر مجری اتفاقات این‌چنینی هم در راه باشد.

***

لازم به یادآوری است برنامه زنده «فیتیله‌ای‌ها» نزدیک به یک دهه به صورت زنده از شبکه دوم روی آنتن می‌رود و مخاطبان فراوانی دارد. در ماه‌های اخیر به جای مجید قناد مجری و تهیه کننده این برنامه، مهرداد نظام‌آبادی اجرای برنامه را به عهده داشت.

موفقیت خیره کننده اصغر فرهادی در برلین

هفته گذشته مراسم اختتامیه شصت و یکمین دوره جشنواره فیلم برلین برگزار شد و فیلم «جدایی نادر از سیمین» به کارگردانی اصغر فرهادی سه جایزه از جمله جایزه خرس طلایی برای بهترین فیلم در سال ۲۰۱۱ را از آن خود کرد. دو جایزه خرس نقره‌ای بهترین بازیگر مرد و زن این جشنواره نیز به تیم بازیگران این فیلم، شامل: لیلا حاتمی، ساره بیات و سارینا فرهادی (بازیگران زن) و پیمان معادی و شهاب حسینی (بازیگران مرد) اهدا شد.

بسیاری از داوران جشنواره برلین در دادن این جایزه باهم هم عقیده بودند، حتی رئیس هیئت داوران این دوره جشنواره، «ایزابلا روسلینی» از ایتالیا این فیلم را بسیار ستود. اصغر فرهادی پس از دریافت خرس طلایی از جشنواره فیلم برلین، با اشاره به موضوع فیلم «جدایی نادر از سیمین»، گفت: «من خودم تجربه طلاق و جدایی نداشتم. شاهدش هم حضور همسرم و دخترم در اینجاست (خنده) اما در مدتی که فیلمنامه را می‌نوشتم، مدام به دادگاه‌های خانواده سر می‌زدم و از نزدیک شاهد این جدایی‌ها بودم. ما در کشوری زندگی می کنیم که متاسفانه آمار طلاق در آن بالاست و این آفت مدرنیته در جامعه ای سنتی است.»

شصت و یکمین دوره جشنواره فیلم برلین از ۱۰ فوریه، با نمایش فیلم وسترن برادران کوئن با نام «شهامت» کار خود را آغاز کرد و تا ۲۰ فوریه ادامه داشت.

معرفی برگزیدگان جشنواره تئاتر فجر

بیست و نهمین جشنواره بین المللی تئاتر فجر برگزیدگان خود را شناخت که اسامی آنان به شرح زیر است: **موسیقی**: شروین شهبازی و صابر جعفری نمایش «تفنگ ننه کارار»، **طراحی صحنه**: آروند دشت آرای نمایش‌های «کمی تاب بخوریم» و «آخرین نامه»، **بازیگر مرد**: پرویز فلاحی‌پور نمایش «لابی»، **بازیگر زن**: عاطفه رضوی نمایش «حضرت والا»، **نمایشنامه‌نویسی**: آرش عباسی نمایش «لابی» و **کارگردانی**: حسین پاکدل، نمایش «حضرت والا».

داوود میرباقری از آهنگساز سریالش چه می خواست؟

امیر توسلی آهنگساز سریال مختارنامه روایتهای جالبی از همکاری اش با داوود میرباقری و خواسته های این کارگردان از او داشت: «همان اول کار، آقای میرباقری با یک جمله من را در مسیر موسیقی مختارنامه قرار دادند. در اولین جلسه‌ای که من و ایشان با هم نشستیم و حرف زدیم، آقای میر باقری به من گفتند که موسیقی «مختارنامه ناله فروخوردهٔ زنی است که هی می‌خواسته فریاد بکشد اما نتوانسته. یعنی هم باید در این موسیقی فریاد باشد و هم فرو خوردن آن.»

او ادامه داد: «هنوز هم با هم حرف می‌زنیم. ایشان با موسیقی ارتباط حسی دارند. ما با هم به راحتی کار می کنیم و من هم همیشه روی کمک ایشان حساب می کنم. هر وقت که من مسیری را اشتباه بروم به کمک من می آیند. ایشان در موسیقی مختارنامه به دنبال معنای عمیقی می گردند. عمقی که باید در موسیقی هم باشد، اما گاه موسیقی به سطح می آید و من آهنگسازی کارم را آنطور که باید انجام نمی‌دهم. در اینجاهاست که آقای میرباقری به کمک من می آیند و کار من را اصلاح می کنند و موسیقی را دوباره به عمق سوق می‌دهند. این هم کار بسیار دشواری است.»

در نوروز چه فیلمهایی اکران می شوند؟!

نمایی از فیلم سینمایی جدایی نادر از سیمین

رایزنی‌ها برای اکران نوروزی سینماها از مدتی پیش شروع شده و به نظر می‌رسد فیلم‌های سینمایی **«جدایی نادر از سیمین»**، **«جرم»**، **«ورود آقایان ممنوع»**، **«شیش و بش»** و **«اخراجی‌ها ۳»** در نوروز ۹۰ روی پرده بروند.

از سویی دیگر سه فیلم کمدی در این اکران وجود دارند که هریک امتیازها و حال و هوایی ویژه دارند، «اخراجی‌ها ۳» به کارگردانی مسعود ده‌نمکی کمدی است پربازیگر. اما اتفاقی که زمان اکران «اخراجی‌ها ۲» افتاد قرار نیست امسال بیفتد. «اخراجی‌ها ۲» بی‌رقیب اکران شد ولی «ورود آقایان ممنوع» و «شیش و بش» می‌توانند رقیبانی جدی برای «اخراجی‌ها ۳» باشند.

«ورود آقایان ممنوع» با بازی رضا کیانیان، ویشکا آسایش، پگاه آهنگرانی و بهاره رهنما یک کمدی شسته‌رفته و جذاب است که در جشنواره نظر مثبت بسیاری از منتقدان را جلب کرد و ویشکا آسایش با بازی خوبش سیمرغ بهترین بازیگر زن را گرفت. «شیش و بش» به کارگردانی بهمن گودرزی دو ستاره دارد که مهمترینشان محمدرضا گلزار است، او در این فیلم در کنار امین حیایی قرار گرفته است. گلزار در سال‌های اخیر محبوب‌ترین ستاره سینمای ایران بوده و حضورش فروش فیلم را تحت تاثیر قرار داده، او می‌تواند مهمترین برگ برنده «شیش و بش» در اکران نوروزی باشد.

فیلم‌های سینمایی «جرم» و «جدایی نادر از سیمین» هم آثار جدی و اجتماعی هستند که احتمالا نوروز سال ۹۰ روی پرده می‌روند. با توجه به موفقیت‌هایی که هر دو فیلم در جشنواره فیلم فجر داشته‌اند و فضای مطبوعاتی که برای آنها به وجود آمده اکرانشان در نوروز اتفاق خوبی است.

«جرم» به کارگردانی مسعود کیمیایی علاوه بر گروه بازیگران شناخته شده و موفقیت در جشنواره فیلم فجر، نام و اعتبار کارگردانش را هم به همراه دارد.

فیلم سینمایی «جدایی نادر از سیمین» ساخته تحسین شده اصغر فرهادی که به تازگی با درخشش در جشنواره برلین روبرو شد هم می‌تواند در اکران با اقبال روبرو شود. گروه بازیگران، داستان متفاوت و افتخاراتی که فیلم تازه فرهادی دارد تماشاگر را برای دیدن آن ترغیب می کند.

مجوز فعالیت ۱۰ ناشر لغو شد

مجوز فعالیت حدود ۱۰ ناشر از جمله انتشارات «بازتاب‌نگار»، «دیگر»، «آگاه (آگه)»، «اختران» و «جیحون» لغو شد.

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی رسماً لغو مجوز این ناشران را به آنها ابلاغ کرده است. برخی از ناشران مذکور از جمله «جیحون» عموماً به انتشار کتاب‌های درسی در زمینه‌هایی مانند روانشناسی و علوم ارتباطات مشغول بوده‌اند. در مورد برخی ناشران از جمله «اختران» تنها مدیر مسؤول آن را دلیل تعطیلی بنگاه نشر ذکر کرده‌اند.

با این حال تعدادی از کتاب‌های ناشران نامبرده که از قبل منتظر اخذ مجوز بود، در اداره کتاب وزارت ارشاد در دست بررسی است و برخی از این آثار در ماه‌های اخیر مجوز نشر هم گرفته اند.

پیران جهاندیده، برای گفتوگو مانع تراشی نمی کنند

● ارد بزرگ

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

جسد دوم

کمیسر «ساندر» اتومبیل خود را پشت کلیسای قدیمی روستا متوقف کرد و به سمت خانه کوچکی که کنار کلیسا قرار داشت، رفت. آن خانه، متعلق به کشیش بود. ساعت نزدیک هشت و نیم شب بود، اما چون اواخر بهار بود، هوا همچنان روشن بود.

کشیش مشغول آب دادن گل‌های رز خود بود، ولی وقتی تازه وارد را دید آبپاش را زمین گذاشت و با مهربانی و چهره‌ای خندان به سمت کمیسر آمد تا ببیند با او چه کار دارد و چه می‌خواهد؟!

کمیسر وقتی کشیش جلو آمد گفت:

ـ شما «پدر مانتس» هستید؟ من کمیسر ساندر هستم. تصور می کنم شما بودید که امروز قبل از ظهر به من تلفن کردید و خواستید به اینجا بیایم؟

کشیش سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

ـ بله من بودم. اما تصور نمی کردم که شما همین امشب بیایید.

ـ بله، کنجکاوی باعث شد تا نتوانم خوددار باشم. بنابراین مایلم همین حالا به منزل خانم «ماریان هلر» بروم و کمی تحقیق کنم راستی تا الان که خبری نشده و اطلاعات تازه‌ای از او به دست نیامده؟

کشیش که با دقت به حرف‌های کمیسر گوش می‌داد، گفت:

ـ نه آقای کمیسر. تا الان خبری نشده. خواهش می کنم بیایید تا راه خانه او را به شما نشان دهم. این جاده را که می‌بینید تا انتها رفته و بعد به سمت چپ بپیچید، بعد از حدود یک کیلومتر، خانه خانم ماریان هلر را که در دامنه کوه قرار دارد، خواهید دید.

ـ فکر می کنید که آقای هلر الان در خانه باشد؟

ـ حتماً!... او معمولاً بیشتر اوقات خانه است و همانجا کار می کند. او نویسنده است و چیز می نویسد.

کمیسر ساندر از پدر مانتس تشکر کرد و سوار اتومبیل خود شد و همان راهی را که پدر نشان داده بود، در پیش گرفت.

***

خانه هلر، یک خانه ساده نبود، بلکه ویلایی مجلل به نظر می‌رسید. کمیسر از اتومبیل خود پیاده شد و از سنگفرش جلوی ورودی خانه رد شد، در آن نزدیکی یک اتومبیل کوچک قرمز رنگ پارک شده بود. که توجه کمیسر را به خود جلب کرد. جلو رفت و آن را خوب نگاه کرد. بعد هم به سمت در ویلا رفت و دکمه زنگ در را افشرد. مدتی طول کشید تا صدایی از پشت در به گوش رسید و سپس یک نفر در را باز کرد. کمیسر با لحن آرامی گفت:

ـ شب به خیر. من ساندر هستم. آیا شما آقای هلر هستید؟

صاحب خانه که مردی جوان و تقریباً ۳۰ ساله به نظر می‌رسید یک شلوار راحتی ابریشمی قرمز راه راه پوشیده و یک کت ابریشمی قرمز رنگ هم به تن داشت، در جواب کمیسر با لبخندی مهربان و لحنی صمیمانه گفت:

ـ بله، من هلر هستم. چه خدمتی می توانم برای شما انجام دهم؟

کمیسر در حالی که سرش را می‌خاراند جواب داد:

ـ من با شما کار نداشتم، فقط می‌خواستم با خانم هلر یعنی همسر شما ملاقات کنم...

قیافه هلر کمی در هم رفت و با بی‌حوصلگی گفت:

ـ همسر من خانه نیست.

او این جمله را گفت و خواست در را ببندد که کمیسر کمی جلو رفت و گفت:

ـ بفرمایید ایشان کجا تشریف دارند؟

هلر با خشم گفت:

ـ شما به چه اجازه‌ای از من این سوال...

کمیسر ساندر حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ بله... بله... می‌دانم آقای هلر. من حق بازجویی از شما را ندارم. البته من کمیسر پلیس هستم. اما الان فقط به خاطر درخواست فردی اینجا هستم... ببینم شما نمی‌خواهید اجازه دهید من چند دقیقه‌ای به داخل بیایم؟! هلن اخم کرد و گفت:

ـ من خیلی خسته هستم. روز پر کاری داشتم. اگر خیلی طول نمی کشد می‌توانید بیایید داخل.

سپس با ناراحتی و اکراه در را باز کرد و کمیسر را به اتاق نشیمن برد. در بین راه گفت:

ـ شما گفتید یک نفر از شما خواسته به اینجا بیایید، راستی او همسر من نبوده؟

ـ همسر شما؟ نه. او نبود. راستی همسر شما کجاست؟

ـ من هیچ اطلاعی ندارم و حدس هم نمی‌توانم بزنم.

ـ از کی رفته و از او بی‌خبر هستید؟

ـ از سه یا چهار روز قبل که از خانه بیرون رفت تا الان هم برنگشته.

ـ خب چرا به پلیس اطلاع ندادید که همسرتان ناپدید شده؟

ـ شما چرا با این صراحت می گویید او ناپدید شده؟ او اغلب برای دیدن اقوام و فامیلش همینطور بی خبر می‌رود. اما شما بگویید اگر او به شما خبر نداده پس چه کسی از شما خواسته به اینجا بیایید؟

ـ کمیسر ساندر سیگاری روشن کرد و گفت:

ـ آقایی به نام مانتس. اتفاقاً برعکس شما، خیلی هم نگران بود.

هلر لبخند کمرنگی زد و گفت:

ـ عجب! کشیش را می گویید؟ اما این موضوع چه ارتباطی به او دارد؟

ـ آن طور که او می گفت همسر شما یک قرار ملاقات با کشیش داشته، اما نه تنها در آن ساعت به کلیسا نرفته، بلکه از آن به بعد هم دیگر هیچ خبری از او نشده است.

هلر با ناراحتی از جا بلند شد و آهسته گفت:

ـ ماریان غالباً به کلیسا می‌رفت. اما نمی‌دانم با کشیش در چه موردی صحبت می کرد.

کمیسر به کنایه گفت:

ـ شما طوری از همسر خود صحبت می کنید گویا دیگر وجود ندارد و برایش اتفاقی افتاده...

هلر کنایه کمیسر را نشنیده گرفت و گفت:

ـ مطمئن باشید کشیش به شما هم نخواهد گفت. آنها خیلی راز نگهدارند.

کمیسر ساندر در جواب او گفت:

ـ بله می‌دانم آنها هرگز اعترافات کسی را فاش نخواهند کرد.

هلر با بیحوصلگی گفت:

ـ خب... حالا اگر سوالی ندارید بهتر است بروید چون من به استراحت احتیاج دارم.

ساندر با عجله گفت:

ـ بله، اما قبل از آنکه بروم یک خواهش دیگر از شما داشتم. اجازه می‌دهید یک نگاهی به اتاق‌ها و گوشه و کنار خانه بیندازم؟ خیلی طول نمی کشد.

هلر که رنگ از رویش پریده بود به تندی گفت:

ـ نه. من اجازه این کار را به شما نمی‌دهم. مگر آنکه از طرف دادستان اجازه بازرسی خانه مرا داشته باشید.

کمیسر ساندر با خونسردی لبخندی زد و گفت:

ـ بله. اگر اجازه دادستان را می‌خواهید که من ندارم. به همین خاطر از خودتان درخواست کردم. قول می‌دهم خیلی مزاحمتان نشوم.

هلر که دیگر کاملاً عصبانی شده بود در خانه را باز کرد و کمیسر را به بیرون راهنمایی کرد و گفت:

ـ من خیلی خسته‌ام!

کمیسر از روی ناچاری شانه‌های خود را بالا انداخت و از در خارج شد و گفت:

ـ چیزی که خیلی توجه مرا جلب کرده، این است که خانم شما چطور و با چه وسیله‌ای از اینجا رفته. من فکر می‌کردم آن اتومبیل کورسی قرمز رنگ که جلو منزل شما پارک شده، متعلق به همسرتان است. چرا که از هر جهت شبیه اتومبیل خانم‌هاست.

هلر در حالی که به اتومبیل خیره شده بود گفت:

ـ بله. این اتومبیل ماریان است. البته هر دو از آن استفاده می‌کنیم. اما من خیلی کم سوار اتومبیل می‌شوم. و ماریان بیشتر از آن استفاده می‌کرد.

کمیسر حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ اتفاقاً همین موضوع را کشیش هم به من گفت. او هم از این موضوع تعجب می‌کرد که چطور ماریان اتومبیلش را اینجا گذاشته و خودش ناپدید شده. شاید هم با قطار رفته؟... هلر با ناراحتی گفت:

ـ شاید! من نمی‌دانم.

ـ اما چرا تا ایستگاه با اتومبیل نرفته. نمی‌تواند که این همه راه را پیاده رفته باشد؟

هلر ناگهان از جا در رفت و فریاد کشید:

ـ شما از من چه می‌خواهید؟ منظورتان از این همه گوشه و کنایه چیست؟ می‌خواهید در لفافه بگویید من ماریان را کشته‌ام؟ چه قصدی از این سوال‌ها دارید؟ بروید و هر وقت دستور بازرسی خانه را از دادستان گرفتید، برگردید... کمیسر با خونسردی گفت:

ـ بله! با کمال میل! اما فقط یک سوال دیگر. شما صبح‌ها چه ساعتی از خواب بیدار می‌شوید؟

هلر به تندی جواب داد:

ـ بعد از ساعت ۹

و بعد در را به شدت به هم کوبید. به طوری که خداحافظی کمیسر را هم نشنید.

کمیسر پشت در خانه تنها ماند و به فکر رفت. چه خوب می‌شد گرفتن اجازه‌نامه بازرسی از دادستان اینقدر راحت بود. او از خانه دور شد. مدت کوتاهی به اتومبیل قرمز رنگ ماریان که در نزدیکی خانه متوقف شده بود، نگاه کرد. داخل و اطراف آن را دید. بعد پیپ خود را روشن کرد و به سمت اتومبیل خود رفت. او هیچ تردیدی نداشت که هلر چیزی را از او مخفی می‌کرد. طرز رفتار او زمانی که کمیسر خواست خانه را بازرسی کند، نشان می‌داد که جسد هنوز در گوشه‌ای از خانه است. اگر او می‌توانست خانه را بگردد، حتماً جسد را پیدا می‌کرد اما تا فردا صبح معلوم نبود که هلر چه بلایی بر سر آن بیاورد. حتماً هلر از فرصت شبانه استفاده می‌کرد و در یک زمان مناسب جسد را از خانه خارج می‌کرد و در جایی آن را سر به نیست می‌کرد. با خودش گفت چطور است همان اطراف بماند و ویلای هلر را زیر نظر داشته باشد، اما ویلای هلر در دامنه یک تپه قرار داشت. اطراف آن کاملاً خالی بود و هیچ خانه، دیوار و پناهگاهی آن اطراف وجود نداشت که بتوان پشت آن مخفی شد. ساعت از نه و نیم شب گذشته و هوا کاملاً تاریک شده بود. موقعیت عجیبی بود. اگر می‌رفت، میدان را خالی کرده بود و اگر می‌ماند، هلر او را می‌دید و از خانه خارج نمی‌شد. چاره‌ای نبود. کمیسر با ناراحتی تمام پشت فرمان اتومبیل خود نشست و سوئیچ را گرداند و اتومبیل را به حرکت درآورد و برگشت.

***

روز بعد درست ساعت ۹ صبح بود که کمیسر ساندر زنگ ویلای هلر را به صدا درآورد. هلر مثل شب قبل با شلوار راحتی در را به روی کمیسر باز کرد و با روی خوش گفت:

ـ صبح به خیر آقای کمیسر! فکر کنم برای بازرسی آمدید. بسیار خب بفرمایید داخل...

ساندر که از رفتار هلر متعجب شده بود گفت:

ـ انگار امروز صبح خیلی سرحال هستید آقای هلر؟

ـ بله، بله. چون دیشب خیلی خوب خوابیدم. خب حالا اول خانه را بازرسی می‌کنید یا یک فنجان قهوه برایتان بریزم؟

کمیسر ساندر به آرامی جواب داد:

ـ اما من اجازه‌نامه رسمی ندارم.

برخلاف شب قبل، هلر خنده‌ای کرد و گفت:

ـ اشکالی ندارد. اگر با بازرسی اینجا خیال شما راحت می‌شود، بیایید هر جا را که میل دارید بازرسی کنید. دیشب من خیلی خسته بودم و دوست داشتم هر چه زودتر بخوابم. اما امروز خیلی سرحالم هر قدر می‌خواهید اینجا بمانید.

کمیسر با خود گفت، حتماً همانطوری که حدس می‌زدم دیشب جسد را از خانه خارج کرده و حالا هم مرا دعوت به گشتن می‌کند. اما چاره‌ای نبود. او کمی گوشه و کنار خانه را بازدید کرد و البته چیزی هم نیافت. بعد هم یک فنجان قهوه نوشید و با عذرخواهی خداحافظی کرد و از آنجا خارج شد. او پس از خروج از خانه بار دیگر مقابل اتومبیل قرمز رنگ توقف کرد و این بار با دقت به عقربه‌های نشانگرهای مختلف اتومبیل خیره شد و بعد به سمت اتومبیل خود رفت و آن را روشن کرد. اما به جای آنکه برگردد راه دامنه کوه را پیش گرفت و به سمت بالای تپه رفت. پس از دو دقیقه راه، ایستاد. از اتومبیل پیاده شد و نگاهی به زمین‌های اطراف انداخت. زمین اطراف جاده همه جا سفت و محکم بود زیرا مدتها باران نباریده بود، در آنجا هیچ گودال و حفره‌ای به چشم نمی‌خورد، جز یک تخته سنگ و یک تک درخت. به این ترتیب اصلاً جای مناسبی برای مخفی کردن یک جسد به شمار نمی‌رفت و امکان نداشت که هلر جسد زن خود را آنجا دفن کرده باشد.

کمیسر ساندر دوباره سوار اتومبیل خود شد و راهی را که طی کرده بود، برگشت و دوباره از جلوی ویلای هلر رد شد، پس از طی دو دقیقه راه، باز توقف کرد. این بار او درست روبروی قبرستان ایستاده بود. از دور نگاه کرد، کشیش و جمعی از اهالی روستا را دید که میان قبرها ایستاده‌اند و ظاهراً در حال انجام مراسم تدفین بودند. ساندر از اتومبیل خود پیاده شد و به سمت آنها رفت. کشیش او را که دید با مهربانی جلو رفت و گفت:

ـ آه کمیسر شمایید. متأسفانه یکی از اهالی روستا فوت کرده و ما در حال انجام مراسم هستیم کمیسر با عجله سخنان کشیش را قطع کرد و پرسید:

ـ پدر! قبری که شما می‌خواهید متوفی را در آن قرار دهید کی حفر شده؟

ـ دیشب. چطور؟

ساندر جلو رفت و نگاهی به داخل قبر انداخت و بعد گفت:

ـ ممکن است دستور دهید که ته قبر را کمی دیگر بکنند و خاک آن را کنار بزنند؟

کشیش با تعجب و حیرت گفت:

ـ چرا باید این کار را بکنند؟

ـ شما بفرمایید این کار را بکنند. دلیل آن را خواهید فهمید. احتیاج نیست خیلی آن را گود کنند.

کشیش دستور داد تا مرد قبرکن وارد قبر شود و کمی آن را بکند، او مشغول کار شد. پس از کمی گود کردن، ناگهان فریاد کشید:

ـ اینجا یک نفر را با لباس دفن کرده‌اند. جسد یک زن است...

قبرکن، خاک را کنار زد و چهره جسد از زیر خاک پیدا شد. کشیش نگاهی به آن کرد و آهسته زیر لب زمزمه کرد:

ـ خدای من، او ماریان هلر است. آقای کارآگاه شما از کجا متوجه شدید که جسد را اینجا مخفی کرده‌اند؟

کارآگاه که خودش هم تعجب کرده بود گفت:

ـ واقعاً که هلر عجب نقشه‌ای کشیده بود. او می‌خواست جسد همسر خود را زیر جسد یک مرده و در گور آن مرده مخفی کند. من هرگز فکر این کار را نکرده بودم. در واقع سرنخ را از اتومبیل خانم هلر به دست آوردم. من با خودم گفتم اگر هلر بخواهد جسد را از خانه خارج کند حتماً از اتومبیل استفاده می‌کند. به همین خاطر شب قبل، کیلومترشمار اتومبیل را نگاه کردم عدد ۵۵۵۵ کیلومتر بود که آن را به خاطر سپردم. امروز صبح که آنجا آمدم و کیلومترشمار را نگاه کردم دیدم عدد ۵۵۵۷ را نشان می‌دهد. یعنی قاتل درست با اتومبیل دو کیلومتر راه رفته تا جسد را مخفی کند، یک کیلومتر رفته، یک کیلومتر هم برگشته. به همین خاطر با اتومبیل خود یک کیلومتر بالاتر از خانه رفتم، آنجا محل مناسبی برای مخفی کردن جسد نبود، اما وقتی یک کیلومتر از خانه پایین‌تر آمدم، به اینجا رسیدم... ■

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

تعبیر یک رویا...

حالم خوب نیست. پتوی کهنه ایام سربازی آقاجون رو دور خودم پیچیدم اما فایده‌ای نداره. سرما مغز استخونم رو می‌سوزنه. یک ساعت قبل سر سفره شام نون و پنیر و سبزی و چای شیرین خوردم ولی احساس گرسنگی آزارم می‌ده. آقاجون می‌گه: «باید شب شام سبک خورد تا خواب راحتی داشت.» اون اعتقاد داره کسی که به حد سیری و سنگینی غذا نمی‌خوره، مغزش خوب کار می‌کنه. آقاجون می‌گه: «راحتی زیاد آدم رو تنبل می‌کنه و دیگه دنبال تلاش بیشتر نمی‌ره. به همین خاطر همونی می‌مونه که هست...»

با این همه من خوب می‌دونم بیشتر این حرفارو به خاطر این، دائم برای ما تکرار می‌کنه که ما راحت‌تر با نداری بسازیم. آقاجون مثل یه فیلسوف حرف می‌زنه و می‌گه: «پول مثل چرک کف دست می‌مونه. آدم رو آلوده می‌کنه. حتی باعث می‌شه آدم خدارو فراموش کنه.» ولی من باور نمی‌کنم. اگه این طور بود حاج آقا رضایی پدر دوست همکلاسی‌م که یه مغازه طلافروشی توی بازار داره، دیگه موقع اذان کرکره مغازه‌ش رو برای خوندن نماز اول وقت پایین نمی‌کشید. همه می‌دونن که توی محل هر کسی گرفتاری داشته باشه، یکی از آدمای خیّر و مطمئن حاج رضایی‌ست. حتی خود آقاجون هم برای داروهای محسن برادر کوچیکم، چند باری پیش حاجی رفته و دست خالی برنگشته.

وقتی درد یا ناراحتی تازه‌ای به خونه کوچیک و حقیرمون سرک می‌کشه، آقاجون با تعریف این جور حرفها سعی می‌کنه مارو دلداری بده. گاهی هم از زندگی خوبی که توی خونه پدرش داشته تعریف می‌کنه. اون وقت مامان هم یاد گذشته‌ها می‌کنه و از اون روزا می‌گه که دختر خونه بود و خواستگارای زیادی داشت و پدرش آقا منصور (پدرم) رو به خاطر چشم و دل پاکی، راستگویی و صداقت و ایمانش به همه ترجیح داد. ما خوب می‌دونستیم که توی خونه محقرمون اگه رنگ و لعابی از دارایی نیست، اگه برادر کوچیکمون مادرزادی نابیناست و از بیماری کبدی رنج می‌بره و آقاجون مجبوره بیشتر پولی که با تلاش فراوون از رفوگری قالی و فرش به عنوان یه کارگر در می‌یاره، برای زنده نگه داشتن و درمان موقت «محسن» خرج کنه اما در عوض من و مامان و دو تا خواهر و برادرم پشت هم بودیم. تو خونه ما به جز محسن کوچیک و ناتوان، همه و همه کار می‌کردیم تا چرخ زندگی‌مون بچرخه...

«داداش عباس»، برادر بزرگترم، اهل درس و مدرسه بود اما چون می‌دید زندگی با حقوق کم رفوگری آقاجون نمی‌گذره، دست از درس خوندن کشید و رفت سربازی و بعد برای کار راهی بازار شد. اون کارای مختلفی رو امتحان کرد. اغلب افرادی که با اونا کار می‌کرد، تا تونستن از علاقه و وجدان کاری داداش سوءاستفاده کردن و موقع پرداخت حقوق آزارش دادن. داداش عباس صبور بود و هر چقدر آزارش می‌دادن دلش راضی نمی‌شد از کارش بدزده تا این که بالاخره توی یه نجاری مشغول به کار شد. داداش عباس چند ماه اول با حقوق کم و کار سخت نجاری ساخت تا جا افتاد. موند و دل به کار داد و نتیجه این شد که صاحب کارش وقتی به درستی داداش پی برد اونو همه کاره مغازه کرد و همه حساب کتاب‌های مغازه‌رو سپرد دستش. کم کم وضعمون بهتر شد. قبل از اینکه داداش بره سر کار ماه به ماه رنگ گوشت و مرغ رو نمی‌دیدیم و بهترین غذایی که می‌خوردیم عدس پلو با کشمش بود اما با کار گرفتن داداش سر سفره ما هم کم کم غذاهای خوشمزه و رنگین اومد.

داداش عباس فقط ۲۱ سال داشت و مامان خیلی دلش می‌خواست براش زن بگیره و داداش رو به سر و سامون برسونه. ولی داداش به این چیزا فکر نمی‌کرد. سرش گرم کارش بود و دلش به خدا. داداش عباس اهل نماز و روزه بود و راز و نیاز عاشقانه و خالصانه‌ای با خدا داشت. من همیشه به داشتن چنین برادری افتخار می‌کردم. خواهرم بزرگم «عطیه» خواستگارای زیادی داشت ولی به هیچ کدوم بله نمی‌گفت. خیلی‌ها می‌گفتن عطیه به خاطر اینکه بابام پول نداره براش جهیزیه جور کنه عروس نمی‌شه اما من حقیقت ماجرارو می‌دونستم. عطیه عاشق پسر عمه «رفیع» بود و دلش می‌خواست با اون ازدواج کنه. رفیع پسر جوون و سر به زیری بود و خصوصیات اخلاقی داداش عباس رو داشت. رفیع هم عطیه‌رو دوست داشت اما چون هنوز کار درست و حسابی نداشت می‌ترسید برای خواستگاری اقدام کنه. من و عطیه چند بار بیرون از خونه رفیع رو دیده بودیم و من همیشه دلم می‌خواست کسی مثل رفیع عاشقم باشه. یه باری که سه تایی رفته بودیم بیرون، جلوی چشم ما، یه موتورسوار کیف زن مسنی رو قاپید. همون لحظه رفیع دوید دنبال موتورسوار و موفق شد که کیف زن رو پس بگیره اما موتور سوار با چاقو بازوی رفیع رو شکافت. رفیع رو رسوندیم بیمارستان و بازوش چهارده تا بخیه خورد. اون زن مسن گریه می‌کرد و برای رفیع دعا. می‌گفت از بانک برای جهیزیه دخترش وام گرفته. اگه رفیع کیف رو پس نمی‌گرفت شرمنده دخترش می‌شد. ما مجبور شدیم از بیمارستان به عمه زنگ بزنیم. عمه با هول و هراس اومد و با دیدن ما یه کم جا خورد اما به روی خودش نیاورد. بعد هم تا جایی که می‌تونست رفیع رو فحش داد. عمه نگران بود که رفیع به خاطر این کاراش یه روز جون خودش رو از دست بده. آقاجون و مامان هم بعد از تماس عمه برافروخته اومدن بیمارستان و اونجا بود که راز دلدادگی عطیه و رفیع فاش شد. بیچاره عطیه صورتش سرخ شده بود و از خجالت سرش پایین بود. آقاجون عطیه‌رو بوسید و گفت دوست داشتن که خجالت نداره. عمه شوهرش رو سال‌ها قبل از دست داده بود و رفیع شده بود مرد خونه. اما بر خلاف داداش عباس رفیع حاضر نشد درسش رو رها کنه. هم درس می‌خوند و هم کار می‌کرد. هیچ کس باور نمی‌کرد که

رفیع با فشـــار زیادی که تحمل می کرد بتونه کنکور تو رشته حســـابداری قبول بشه. بعداز ظهر ها توی مغازه فرش فروشی شاگردی می کرد و خرج زند گی خودش وعمـــه جون و تحصیلش رو در می آورد. رفیع به آبجی عطیه می گفت دلش می خواد درســـش تموم بشه و یه کار خوب پیدا کنه و بعد با افتخار بیاد و دست عطیه‌رو بگیـــره وبـــا هم یه زند گی شـــروع کنـــن. اون روز توی بیمارســـتان عمه که عطیه‌رو دوست داشت، اونو از بابا برای رفیع خواســـتگاری کرد و عطیه توی بیمارستان به رفیع جواب مثبت داد. بعد از چند روز رفیع و عطیه بـــا هم عقـــد کردن و قرار شـــد بعد از یه ســـال و تموم شـــدن درس رفیع عروســـی بگیرن. همـــه ما به خاطر این اتفاق خوشـــحال بودیم و تنها چیزی که قلبمون‌رو بـــه درد می آورد بیماری داداش محســـن بود. داداش محســـن کور مادرزاد بود و بد تر اون که تن کوچیکش از بیماری کبد بیشـــتر از کوری رنج می برد. دکترا فقط دارو می‌دادن. کســـی نمی‌تونســـت براش کاری بکنه. چاره کار پیوند بود و بس اما خطرات عمل پیوند کبد و هزینه سنگینش نمی‌ذاشت تا با قاطعیت برای درمان محسن اقدام کنیم.

***

خیال می کنم تنها راه چاره حال سر گردان من توی این شـــب سرد، نوشتن همین چیزایی باشه که زیر نور کم ســـوی چراغ نفتی اتاق کوچیکمون می‌نویســـم. ما اینجـــا به خاطر قدمت زیاد و وضع اســـف انگیز خونه اجاره ای مون، از گاز شهری محرومیم. به همین خاطر هنوز توی زمســـتونای ســـرد، فقط با علاءالدین نفتی و کرسی ذغالی می‌تونیم خودمونو گرم کنیم.

امشـــب حال و وضع عجیبی دارم. هم ســـرما توی وجودم یخ بسته و هم گرسنگی بیشتر از شبای گذشته آزارم میـــده. از ســـاعت هفت شـــب هم بـــرق رفته. شـــاممون‌رو هم تـــوی تاریکی خوردیـــم. وقتی بعد از خستگی روزانه و تحمل بار امتحان پایان ترم و کلاس فوق‌العاده برای شـــرکت در المپیاد به خونه برگشتم، انتظارم این بود که لااقل امشـــب شام عدس پلو باشه، ولی ســـر ســـفره که نشستم با دیدن نون و سبزی بغض تلخی تو گلوم شکســـت. همون لحظه به نظرم آقاجون حـــس درموند گی‌رو از چهره‌م خونـــد، چون به حرف اومد و گفت: «خدارو شـــکر که برق نیست تا آقاتون از خجالت دیدن روی شـــما، که سر سفره خالی نشستین، آب بشه.»

خیلی سعی کردم جلوی اشکام‌رو بگیرم. با این حال فکر می کنم یکی دو قطره تو تاریکی و دور از چشم بقیه فرو چکید. محسن کوچولو، که همیشه با تمام نشاط به همه آرامش و امید می‌بخشـــید، گفت: «آقاجون! پس الان من و شـــما تو یه وضعیتیم. این که غصه نداره، من هیچ وقت به سفره نیگا نمی کنم اما وقتی غذا می‌خورم از خدا و مامان و شما ممنونم.»

همیـــن دو جمله محســـن مـــارو آروم کـــرد. همه فهمیدیم که محســـن بزرگتر از همه ما به زند گی نگاه می کنـــه. بعضی مواقع کـــه خودمو جای اون می‌ذارم و سعی می کنم چشمامو ببندم و اشیای اطرافم‌رو با دست لمس کنم دلم از سرنوشت محسن به درد می‌یاد اما اون خیلی خوب خودش‌رو با سرنوشتش تطبیق داده.

همه ما هر چی‌رو که از کار کردن به دست می‌یاریم، قســـمتی از اون‌رو به نیت دارو و درمان محســـن کنار می‌ذاریم اما خوب می‌دونیم که هنوز با این پولا نمی‌شه برای درمان محسن کاری کرد.

من از پارســـال عروســـک ســـازی و شـــمع سازی یـــاد گرفتـــم و چند نمونه از کارمو بـــرای فروش بردم گلفروشـــی ســـر خیابونمـــون. خانم قدوســـی از کارام استقبال کرد و من هر وقت فرصت کنم چیزایی درست می کنم و می‌فروشـــم به خانم قدوسی. با پولش تونستم برای خودم کتاب بخرم و توی کلاســـای ویژه آماد گی المپیادم شـــرکت کنم. همه تلاشم‌رو می کردم تا بتونم توی المپیاد شرکت کنم و مدال بیارم و با فروش مدال بتونیم برای محســـن کاری بکنیم. دلم می‌خواد اونقدر درس بخونم و برای خودم کســـی بشـــم کـــه بتونم به خانواده‌م کمک کنم. دلم می‌خواد روزی بیاد که ســـر سفره ما هم غذاهای خوب و خوشمزه باشه تا همه‌مون سیر بشیم.

***

-«آمنه»... آمنه... مگه تو مدرســـه نداری دختر... پس چرا اینقدر چســـبیدی به رختخوابت... دیرت شد که...

- آخ... مگه ساعت چنده عطیه؟

- بلند شو دختر... ساعت هفته... پاشو دیگه...

چشـــمامو با پشـــت دســـت می‌مالم. نمی‌دونم کی خوابم برده اما می‌دونم دلهره امتحان امروز و اون همه فکر پریشـــون امانم‌رو بریـــده... حس می کنم معده م می‌ســـوزه. گرسنگی، نخســـتین و آخرین احساس هر روز منـــه. اغلـــب خیـــال می کنم فقط من ایـــن قدر در برابر شـــکم کم آوردم چون بقیه اعتراضی به این وضع نمی کنن. امـــروز امتحان ویژه برای آماد گی و انتخاب نیروهای منتخب المپیاد کشـــوریه. تا قبل از این، وقتی حـــرف از امتحان بود به اندازه امروز دلهره نداشـــتم. همـــه معلمامون امید زیادی به مـــن دارن و من دل به خدا بستم که به خاطر محسن هم که شده منو فراموش نکنه و حامی من باشه.

-یا خدا... مامان... مامان چی شـــد؟ مامان... عطیه بدو آب بیار... آقاجون، مامان از حال رفته...

-هیچی نیســـت مامان جون... تو برو آمنه... تو برو که امتحان داری...

- هیچی نگو مامان... امتحان فدای سرت...

-آمنـــه جان... تو بـــرو و همـــون کاری‌رو بکن که مادرت می گه...

-ولی آقاجون... آخه...

-همیـــن کـــه گفتم. مـــن و عطیـــه الان مادرت‌رو می‌بریم درمانگاه. برو به امتحانت برس...

همه‌وجودم‌می‌لرزه. به‌سرعت‌روپوش‌ومقنعه‌م‌رو می‌پوشـــم. کیفم‌رو برمی‌دارم و می‌رم سمت مدرسه. خیال نمی کنم چیزی از فرمولهایی که خونده بودم توی ذهنم مونده باشه. همه می‌دونن که مامان چقدر از بین بقیه بچه‌هاش که موفق به ادامه تحصیل نشدن به من امیدواره. گاهی به دلم می‌افته به قول معروف ســـرهم بندی کنم و ورقه‌رو تحویل بدم اما فکر نذر و امیدهای مامان و آقاجون که می‌افتم، دلم نمی‌یاد.

***

ســـه ســـاعت نشســـتن و نوشـــتن و اضطـــراب و دغدغـــه حـــال مامان، منو به ســـتوه آورده بود. بین راه از حوزه امتحانی تا مدرســـه که با سرویس اومدیم دلم می‌خواســـت از ســـرویس بیرون بپرم و به طرف خونه بدوم. بالاخره از مدرسه تا خونه‌رو یه نفس دویدم.

-نگـــران نبـــاش آمنه جان. من خوبـــم. تو چی کار کردی؟

-هیچ کس باور نمی کنه که آمنه شما برای المپیاد شیمی اونقدر شانس بیاره که بره تایلند. من که از اولش دلمو خوش نکردم، شما هم فکرش‌رو نکنین...

-ولی من خـــواب دیدم دخترجون. تو می‌ری... تو قبول می‌شی...

***

امشـــب بعد از گذشـــت سه ماه از اون شب، اگرچه ســـوز سرمای اســـفند هنوز توی وجودم لونه کرده ولی شـــوق رفتن به تایلند برای من مثل یه رویاســـت. فردا صبح زود من و بقیه بچه‌ها عازم تایلند هســـتیم. هنوز هم ســـر نذر خودم هســـتم، اگرچه مدال المپیاد چیزی نیست که کسی بتونه اونو بفروشه...

■

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

۱۰ اختلاف در تصویر عروسکها

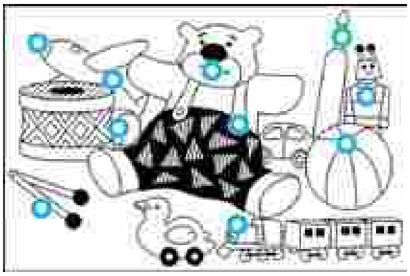

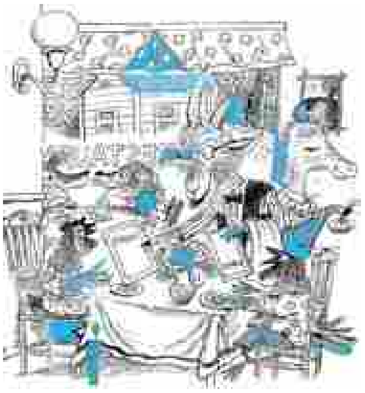

شکلهای پنهان در رستوران حیوانات

کدام سبزی؟ هویج (هو ـ جیوه)

اگه گفتی چرا خندید؟

چون اگر خانم پسر عمویش نامه‌های او را یواشکی نخوانـــده بود، از کجا می‌دانســـت که او چنین مطالبی نوشته است!!

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

جام جهانی و شگفت انگیزترین نتایج

محسن حاجی‌پور، امید نوروزی و سعید عبدِ وَلی هر کدام ۴ کشتی گرفتند که هر ۴ مسابقه‌شان را با پیروزی پشت سر گذاشتند. بشیر باباجان زاده هم در سه مسابقه‌ای که روی تشک رفت، با پیروزی بیرون آمد تا این چهار نفر بهترین‌های ایران در این مسابقات باشند.

این در شرایطی بود که حمید سوریان و امیر علی اکبری دو ستاره تیم ملی کشتی فرنگی ایران در این رقابت‌ها حضور نداشتند. از طرفی بشیر باباجان زاده هم مدتی قبل، کاندیدای عضویت در تیم ملی جمهوری آذربایجان بود اما پس از نایب قهرمانی در مسابقات داخلی آن کشور، تصمیم گرفت همچنان در ترکیب تیم ملی ایران کشتی بگیرد.

در این رقابت‌ها همه تیم‌ها با ترکیب اصلی و با حداقل تغییرات نسبت به مسابقات جهانی ۲۰۱۰ مسکو به میدان آمده بودند. نتایج کامل مسابقات ایران در جام جهانی کشتی فرنگی در زیر آمده است:

جدال دوقاره

ایران ۶ کره جنوبی ۱: نبرد دو قدرت بزرگ کشتی فرنگی آسیا، به سهولت به سود ایران خاتمه پیدا کرد. به نحوی که کره‌ای‌ها در پنج وزن، حتی یک امتیاز هم نگرفتند. تنها پیروزی کره جنوبی را جونگ جی هیون قهرمان المپیک ۲۰۰۴ آتن کسب کرد.

برتری حاجی پور در وزن اول که کره‌ای‌ها همواره در آن موفق هستند، همچنین پیروزی راحت نعمت پور و قربانی از دیگر نکات جالب در اولین دیدار ایران در جام جهانی ۲۰۱۱ بود.

نتیجه شگفت انگیز

ایران ۷ کوبا: نتیجه این دیدار از شگفت انگیزترین نتایجی است که در تاریخ جام جهانی کشتی فرنگی رقم خورده است. یک دهه قبل، تصور برتری ۷-۰ ایران مقابل کوبا در کشتی فرنگی، بیشتر به مطلب طنز شبیه بود. محمد بنا در این مسابقه از زارع در وزن دوم استفاده نکرد و فرصت را به امید نوروزی مهره اصلی ایران داد.

کوبایی‌ها در شرایطی هر هفت مسابقه را باختند که فقط هانسل در وزن دوم موفق شد یک امتیاز بگیرد و بقیه نفرات این تیم، از کسب حداقل امتیاز نیز بازماندند. برتری یک طرفه بابک قربانی در وزن ششم مقابل استرادا از جلوه‌های کم نظیر رقابت ایران با برترین تیم قاره آمریکا بود.

کوبا از ترکیب اصلی خود در این رقابت‌ها، فقط میخان لوپز غول فوق سنگینش را در اختیار نداشت و متقابلاً ایران نیز بدون سوریان و علی اکبری به بلاروس رفته بود.

حیرت همه

ایران ۶ ترکیه ۱: یک پیروزی حیرت انگیز دیگر! برتری با اختلاف چشمگیر مقابل یکی از قدرت‌های کشتی فرنگی جهان. پیروزی نعمت پور مقابل جبی، مهمترین حادثه این مسابقه بود. سلجوق جبی در مسابقات جهانی ۲۰۰۹ دانمارک، با کسب مدال طلای ۷۴ کیلوگرم باعث قهرمانی تیم ملی کشورش شد و عنوان ستاره مسابقات را نیز نصیب خود کرد.

حضور اوزدمیر کهنه کار در وزن اول هم از نکات جالب این مسابقه بود. او که از سال ۱۹۹۵ در سطح اول کشتی دنیا حضور دارد، مقابل جوان جویای نام ایرانی نصیبی جز شکست نبرد. **تنها پیروزی ترکیه نیز جایی رقم خورد که مسابقه‌ای برگزار نشد و محمد قربانی به صلاحدید کادر فنی ایران، از رفتن به روی تشک و مبارزه با رضا کایالپ چهره مشهور ترک‌ها خودداری کرد.**

پیروزی آسان بر میزبان

ایران ۶ بلاروس ۱

آخرین دیدار ایران در مرحله گروهی مقابل میزبان رقابت‌ها و با حضور هزاران تماشاگر بلاروس به انجام رسید. کشور بلاروس به طور کلی کمتر میزبانی رقابت‌های معتبر بین‌المللی را عهده‌دار می‌شود. انجام این رقابت‌ها در مینسک به آن معناست که آنها برای المپیک لندن، حساب ویژه‌ای روی تک ستاره‌های کشتی فرنگی‌شان باز کرده‌اند. ستاره‌هایی که مقابل نمایندگان ایران، یکی پس از دیگری تسلیم شدند و فقط الکساندر کیشینف در وزن چهارم توانست مانع از شکست تحقیرآمیز ۷ بر صفر تیمش شود.

آلیم سالیموف قهرمان اسبق ۸۴ کیلوگرم جهان مقابل نعمت پور با اختلاف امتیاز شکست خورد و دزینچنکا که پارسال در مسکو نایب قهرمان جهان شده بود، روبروی بابک قربانی حرفی برای گفتن نداشت. دزینچنکا در فینال مسابقات جهانی، مغلوب امیر علی اکبری شده بود و این جا به رزرو او نیز باخت.

سعیدلو دیگر سرمربی خارجی نمی‌خواهد

علی سعیدلو رئیس سازمان تربیت بدنی مدعی شده که این سازمان «در دولت‌های نهم و دهم، به اندازه ۵۰ سال گذشته زیرساخت به وجود آورده است.» این در حالی است که بخش مهمی از تاسیسات ورزشی ایران در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ احداث شده‌اند.

به باور منتقدان، سازمان تربیت بدنی ایران حتی در تعمیر و نوسازی این مجموعه ها نیز موفق عمل نکرده است. چندی قبل سقوط درب آهنی ۳۵ ساله ورزشگاه آزادی روی کمر لونا پسانین عضو تیم ملی دو و میدانی دختران ایران، فقط به دلیل فرسودگی آن در الویت خبرها قرار گرفت.

خودتان بروید و پول بگیرید!

یکی از جدی‌ترین معضلات ورزش در استان‌های مختلف، تامین بودجه و اعتبار لازم برای اداره هیات ورزشی است. برخلاف مصوبه هیات دولت، بسیاری از کارخانجات و شرکت‌های صنعتی، حاضر به پرداخت یک درصد از سود خود به دستگاه ورزش نیستند و از اجرای قانون سرپیچی می کنند.

سعیدلو درباره مصوبه دولت برای اخذ یک درصد می‌گوید: «شما باید بروید و این یک درصد را در استان‌هایتان از استانداری و اداره کل تربیت بدنی مطالبه کنید. من دراین زمینه تمرکز را برداشته‌ام و می‌خواهم که همه استان‌ها در این زمینه فعال باشند.»

این پاسخ همیشگی، گره‌ای از موضوع باز نکرده اما

فینال جام جهانی

ایران ۴ روسیه ۳

۵۵ کیلوگرم: محسن حاجی پور ۸ – نظیر مانکی یف ۱: جانشین حمید سوریان مقابل مانکی یف قهرمان المپیک ۲۰۰۸ پکن دست به کار بزرگی زد. او با اجرای بارانداز های بی نقص در سه تایم و با نتایج (۰-۱، ۱-۰ و ۷-۰) به برتری رسید. مانکی یف در المپیک موفق شده بود حمید سوریان را مغلوب کند.

۶۰ کیلوگرم: امید نوروزی ۲(برنده) – اصلان عبدولین ۳: این مبارزه سه تایم به طول انجامید و نوروزی که دو تایم را با نتایج مشابه یک بر صفر برده بود، به عنوان فرد پیروز مسابقه معرفی شد.

۶۶ کیلوگرم: سعید عبدولی ۴ – آمباکو واچادزه ۱: واچادزه قهرمان سال ۲۰۱۰ جهان نیز نتوانست اولین پیروزی را نصیب روس ها کند. عبدولی پس از پیروزی در وقت اول، در وقت دوم توسط داوران با یک اخطار و یک امتیاز به حریف جریمه شد. این امتیاز به واچادزه، به خاطر ضربه زدن عبدولی به سر حریف تعلق گرفت که با اعتراض کادر فنی ایران همراه بود. قهرمان ۶۶ کیلوگرم بازی های آسیایی گوانجو در تایم سوم ۲ بر صفر به پیروزی رسید تا ایران در این دیدار، ۳ بر صفر از بهترین تیم تاریخ کشتی فرنگی جهان پیش بیافتد.

۷۴ کیلوگرم: فرشاد علیزاده ۲ – امیل شریف الدینوف ۴: این مسابقه، نبرد نفرات سوم جهان در سال‌های ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰ بود که در پایان، پیروزی نصیب فرنگی کار روس شد. این اولین پیروزی روس‌ها در این مسابقه بود. فرشاد علیزاده در جام جهانی بلاروس، دو مسابقه را باخت و از جمله نفرات کم فروغ تیم ملی کشتی فرنگی ایران بود.

۸۴ کیلوگرم: طالب نعمت پور ۲ – آلن خوگائف ۳: خوگائف که قهرمان جام پادوبنی شده تا در تیم ملی روسیه جایگزین جوان آلکسی میشین ۳۵ ساله شود، در وقت اول نعمت پور را در کلینچ تا روی سینه بالا کشید و با اجرای فن، ۲ امتیاز گرفت. در تایم دوم در حالی که نعمت پور برای فرار از شکست، ناگزیر به کسب امتیاز بود. او در ثانیه پایانی حریفش را بارانداز کرد که در ابتدا داوران با تصور اتمام وقت، امتیازی ندادند اما با بازبینی فیلم، ۲ امتیاز به نام نعمت پور ثبت شد. حالا هر دو یک تایم را برده بودند. جالب آن که در وقت سوم هم این ماجرا تکرار شد اما این بار نعمت پور یک ثانیه دیرتر بارانداز زد تا داوران امتیازی ندهند و دست خوگائف بالا برود. روسیه با این برد، اختلاف دو تیم را به حداقل رساند.

۹۶ کیلوگرم: بابک قربانی ۳ – رستم توتروف ۳ (برنده): قربانی که از بهترین های ایران در این رقابت‌ها بود، وقت اول را یک بر صفر باخت اما در تایم دوم با اجرای سالتو ۳ امتیاز گرفت تا کار به وقت سرنوشت ساز سوم کشیده شود. توتروف در وقت سوم، اجازه اجرای فن به قهرمان بازی‌های آسیایی را نداد تا ۱-۰ برنده شود. به این ترتیب پس از سه برد پیاپی ایران، روسیه هم سومین پیروزی متوالی را به دست آورد. با این نتیجه همه چیز به کشتی سنگین وزن کشیده شد. جایی که روس‌ها از آیوب ساخرودی گمنام استفاده کرده بودند.

۱۲۰ کیلوگرم: بشیر باباجان زاده ۴ – آیوب ساخرودی: بارانداز قدرتی و غیرتی بشیر باباجان زاده، جام قهرمانی را برای دومین سال پیاپی نصیب ایران کرد و جوان آتیه دار مازندرانی، برتری ۴-۳ را به سود ایران رقم زد.

پرامیدترین تیم

۱-ایران ۲-روسیه ۳-بلاروس
۴-آذربایجان ۵-ترکیه ۶-قزاقستان
۷-ارمنستان ۸-کوبا ۹-کره جنوبی
۱۰-بلغارستان

به این ترتیب، کشتی فرنگی ایران که از سال ۲۰۰۵ با انتصاب محمد بنا به عنوان مربی تیم ملی، روی نوار موفقیت و سیر صعودی چشمگیر قرار گرفته است، باز هم نتیجه‌ای خوب به جا گذاشت.

بنا در شش سال گذشته، با تصمیم فدراسیون کشتی در مسابقات جهانی ۲۰۰۷ و المپیک پکن همراه تیم ملی نبود و ضعیف ترین نتایج این تیم نیز در همان رقابت‌ها رقم خورد. امروز اما پرامید ترین رشته ورزشی ایران برای المپیک ۲۰۱۲ لندن، تیم ملی کشتی فرنگی است که ضمن برخورداری از بخت کسب مدال طلا، در اکثر وزن‌ها شانس کسب یکی از مدال‌ها را دارد. ■

سعیدلو می گوید: قضیه یک درصد در لایحه بودجه سال آینده قرار داده شده و هر کس بخواهد تخلف کند با او برخورد خواهد شد. به گفته سعیدلو، این هم یک عیدی است که به هیات‌های ورزشی داده شده است.

ماجرای سرمربی تیم ملی

رئیس سازمان تربیت بدنی جمهوری اسلامی ایران که سه ماه قبل وعده معرفی جانشین افشین قطبی در تیم ملی فوتبال ایران را تا قبل از جام ملت‌های آسیا داده بود، اینک با نقض اظهارات خود می گوید: برای انتخاب سرمربی تیم ملی فوتبال عجله‌ای وجود ندارد.

سعیدلو مهرماه سال جاری از فدراسیون فوتبال ایران خواسته بود تا یک سرمربی خارجی را برای تیم ملی انتخاب کنند اما حالا می گوید: «به‌نظر فدراسیون برای انتخاب سرمربی تیم ملی فوتبال احترام می گذارم و نمی گویم که مربی داخلی مناسب است یا خارجی.»

در عین حال، احتمال انتصاب یک سرمربی ایرانی برای تیم ملی فوتبال، در روزهای اخیر بیش از پیش قوت گرفته است.

پایان هفتمین جشنواره فرهنگی ورزشی

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران به مناسبت گرامیداشت سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی برای هفتمین سال پیاپی اقدام به برگزاری جشنواره فرهنگی ورزشی جانبازان و ایثارگران ارتش در تهران کرد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش، در این جشنواره که به میزبانی ستاد فرماندهی ارتش برگزار شد، ورزشکاران در رشته های دو، ویلچررانی، پینگ پنگ، دارت ایستاده و نشسته، شنا، بسکتبال ایستاده و نشسته و شطرنج با هم به رقابت پرداختند.

بر اساس این گزارش، در مراسم پایانی این جشنواره که با حضور امیر سرتیپ ۲ مجد آرا رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش، حجت الاسلام و المسلمین روشندل رئیس اداره عقیدتی سیاسی ستاد ارتش و سایر مسئولین و فرماندهان برگزار شد که از نفرات برتر با اهدا احکام، مدال و جوایز ارزنده تقدیر بعمل آمد.

عکس هفته

پرش استثنایی با دوچرخه در یکی از پارک های تهران

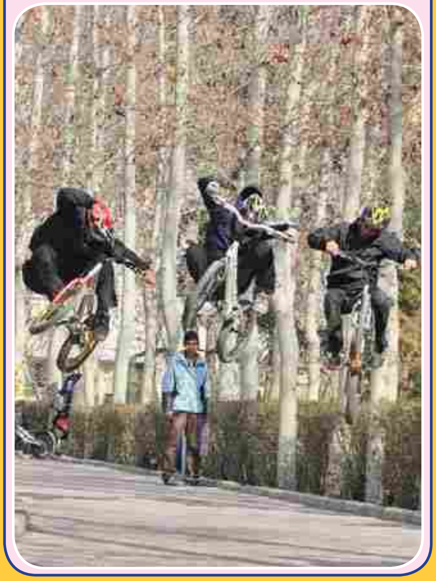

شماره ۳۴۶۱ مجله و صحبت‌های دهمین مربی سال جهان فوتبال

حمید سوریان: خوشبختانه از راه کشتی زندگی نمی کنم

این روزها همه اعتراف می کنند که تیم کشتی فرنگی ایران با قهرمانی مجدد در جام جهانی موفق ترین تیم ملی ایران در سالهای اخیر است. به همین دلیل بهترین فردی که بتواند از مشکلات و موفقیت ها حرف بزند حمید سوریان غایب بزرگ این مسابقات است که توجه شما را به خواندن این گفت و گو جلب می کنیم.

*** شما این بار در ترکیب تیم ملی کشتی فرنگی کشورمان حضور نداشتید. علل نبودن شما در این مسابقات چه بود ؟**

بعد از شرکت در مسابقات گوانجو و شکست تلخی که برای من به همراه داشت، مدت سه ماهی را از صحنه به دور بودم. قبل از مسابقات بازیهای آسیایی به مدت ۱۰ ماه در تیم ملی‌مان همراه بچه‌ها تمرین کردم و به همین دلیل یک مدت سه ماهه بین تمریناتم وقفه افتاد. البته از شرایط آمادگی کمی دور افتادم و الان ۱۰ روزی هست که تمریناتم را دوباره شروع کردم و سال آینده در مسابقات مختلفی که باشد قطعاً حضور پیدا می کنم تا شرایط خودم را به شرایط خوب برسانم. از سویی بسیار خوشحالم که تیم ایران در جام جهانی نتایج خیلی خوبی گرفت و موفق شد از عنوان قهرمانی سال گذشته خودش دفاع کند.

*** شنیده می‌شد که پس از بازی‌های آسیایی دچار مصدومیت شده بودید و این یکی ازدلایل عدم حضورتان در ترکیب تیم ملی ایران در جام جهانی ۲۰۱۱ بلاروس بود. این خبر صحت اشت؟**

مصدومیت آنچنانی وجود نداشت. دلیل اصلی که در این مسابقات حضور پیدا نکردم، این بود که از شرایط آمادگی به دور بودم. یکی دیگر از دلایل هم این بود که جوان خوبی به نام حاجی‌پور در این مسابقات حضور داشت و این که قطعاً می‌توانست کشتی‌های خوب و قابل قبولی بگیرد که همان طور هم که دیدیم چنین کاری را انجام داد و نهایتاً به تیم ایران کمک کرد. در اردوهای مختلف حدود ۱۰ ماه تمرین کردن باعث شد که مدتی شرایطم به گونه‌ای باشد که نتوانم تحمل فشار تمرین سنگین را داشته باشم.

*** شما یک کشتی‌گیر حرفه‌ای هستید. پنج بار عنوان قهرمانی جهان را، به خودتان اختصاص دادید. از لحاظ مالی وضعیت کشتی گیران برجسته ایران و قهرمانان بین‌المللی کشتی ایران چه طور است؟ آیا درآمدی دارید که بتوانید با آن زندگی‌تان را بچرخانید؟**

متأسفانه آن طور که باید توجه شود، نمی‌شود. البته باید بگویم که در سال‌های اخیر خیلی بهتر شده است. ولی نهایتاً آن چیزی که به بچه‌ها کمک می کند تا بتوانند از نظر مسائل مالی هم در شرایط متعادلی قرار گیرند، مسابقاتی به اسم لیگ است که متأسفانه دیگر کشتی فرنگی هم برگزار نمی‌شود. **خوشبختانه شرایط مالی من به گونه‌ای نیست که بخواهم از راه کشتی امورات زندگی‌ام را بگذرانم** اما احساس می کنم که اگر ورزشکاری بخواهد به صورت حرفه‌ای ورزش را دنبال کند، احتیاج به این است که به ورزش کشورمان خیلی حرفه‌ای تر نگاه کند و به ورزش ملی‌اش توجه بهتری کند.

*** شما گفتید که مسابقات لیگ کشتی فرنگی در ایران برگزار نمی‌شود. اما عجیب اینجاست که با این وجود تیم ملی کشتی فرنگی ایران در عرصه جهانی فوق‌العاده موفق است. به نظرتان دلیل این تناقض چیست؟**

احساس می کنم دلیل اصلی که یک ورزشکار حرفه‌ای می آید سختی‌ها ورزش را تحمل می کند و این که با مشکلاتش دست و پنجه نرم می کند و تلاش می کند که در مسابقات مختلفی که حضور پیدا می کند، بتواند افتخار کسب کند، تشویق و افتخار هموطنان است و این که بتواند برای کشورش افتخار کسب کند. این بالاترین انگیزه و بالاترین وسیله‌ای است که این امکان را به‌وجود می آورد که ورزشکار دست به چنین حرکت‌هایی بزند و این که سال‌های سال با عشق و علاقه‌ای که دارد برای رسیدن به هدفش تلاش کند. وضعیت مالی یک وسیله است که می‌تواند در این مسیر به فرد کمک کند که متأسفانه این ابزار در اختیار ورزشکارهای ایران قرار نمی گیرد.

به عقیده بسیاری از کارشناسان، محمد بنا سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی ایران نه تنها به علت دانشش در کشتی یک گزینه ممتاز است، بلکه همچنین به این علت که او مانند یک پدر یا برادر بزرگتر با کشتی گیرها رفتار می کند و یک رقابت سالمی را میان کشتی گیرها ایجاد کرده است. از سویی آقای بنا گفته که حمید سوریان هم باید برای جایگاه خودش در تیم کشتی ایران رقابت کند و به‌عنوان کشتی گیر فیکس محسوب نمی‌شود...

قطعاً همین طور است و این رقابتی که این روزها بین بچه‌هایی که در کشتی فرنگی دارند فعالیت می کنند، باعث شده است که پیشرفت چشمگیری داشته باشند.

این رقابت همراه با یک دوستی و رقابتی‌ست که منشأ این قضیه هم کسی نیست به جز آقای بنا که طی سال‌هایی که سرمربی گری تیم ملی را داشته است، او کمک خیلی زیادی کرده و در مسائل روحی و روانی بچه‌ها خیلی موثر بود و این انگیزه رقابت و رفاقت را به وجود آورده که نهایتاً نتیجه‌اش باعث این شده است که کشتی کشورمان پیشرفت کند. زمانی که سن‌ام کمتر بود و نوجوان بودم، وقتی در سالن مسابقات حضور پیدا می کردم، **آرزویم بود که یک ایرانی پیدا شود و مقابل کشتی‌گیرهای درجه یک دنیا، مثل کشتی گیرهای کوبا یا روسیه یا ترکیه، بتواند حتی یک پیروزی داشته باشد.** الان ما می‌بینیم که تیم کوبا تیم کشورمان را هفت ـ هیچ شکست می‌دهد، تیم ترکیه را شش ـ یک شکست داده و یا کشورهای دیگر مثل روسیه را ما شکست می‌دهیم. این واقعاً یک مسئله دور از باور بود که امروز به حقیقت پیوسته. آن را هم مدیون زحمات شخص بزرگی مثل آقای بنا هستم که شبانه‌روز از خانواده‌شان زده‌اند و با تمام توان‌شان تلاش کردند که به ورزش کشورشان خدمت کنند.

*** برای المپیک ۲۰۱۲ لندن چه برنامه‌هایی را چیده‌اید ؟**

این موضوعی که شما می‌فرمایید نامشخص است. چیزی که مشخص است این که با تمام وجود تمرین می کنم و تلاشم را می کنم. در مورد این که در چه مسابقاتی حضور داشته باشم، قطعاً کادر فنی تیم ملی برنامه‌ریزی منظمی را خواهد داشت و همراه با دیگر ورزشکارانی که قطعاً دارند تلاش می کنند، در تورنمنت‌ها یا مسابقاتی که در آینده برگزار می‌شود حضور پیدا می کنیم که امیدوارم شرایط خوبی را برای حضور در مسابقات المپیک به دست آوریم.

*** هدف شخصی شما برای المپیک ۲۰۱۲ لندن و هدف تیم ملی کشتی فرنگی ایران برای این رقابت‌های حساس چیست؟**

هدف شخصی که کسب بهترین موقعیت و نشان در مسابقات المپیک است و قطعاً تیم ایران هم که می‌خواهد شرکت کند، با تمام توانش تلاش می کند که نهایت نتیجه ممکن را در مسابقات المپیک به دست آورد که بالاترین مسابقات ورزشی است که در دنیا برگزار می‌شود و هر چهارسال یکبار است. متأسفانه ما المپیک گذشته نتایج خوبی را کسب نکردیم و این دوره قطعاً همه بچه‌ها تلاش می کنند که بهترین نتیجه را کسب کنند و باعث افتخار کشورشان شوند.

■

ورزشکاران موفق طلایی زنان ایران در شماره ویژه

بالاخره ما هم غرامت می گیریم!

فدراسیون فوتبال نیجریه موافقت کرده به دلیل لغو دیدار دوستانه با تیم ایران مبلغ ۲۵۰ هزار دلار را به عنوان غرامت به طرف ایرانی خود بپردازد.

دیدار تدارکاتی تیم های فوتبال ایران و نیجریه قرار بود در تاریخ ۲۶ آبان ماه (۱۷ نوامبر سال ۲۰۱۰) برگزار شود اما در فاصله دو روز مانده به برگزاری این دیدار، مسؤولان فدراسیون فوتبال کشور آفریقایی از انصراف خود از حضور در این بازی خبر دادند. بر پایه گزارش بلیچر ریپورت، نیجریه این دیدار را به بهانه اینکه جمعی از بازیکنان این تیم دچار آسیب دیدگی هستند ، لغو کرد.

پرداخت ۲۵۰ هزار دلار غرامت در حالی مطرح می‌شود که فدراسیون فوتبال ایران درخواست ۳۰۰ هزار دلار غرامت کرده بود. فیفا هم در این مورد طرف ایران را گرفت و گفت دلیل لغو بازی از سوی نیجریه‌ای‌ها دلیل چندان قانع کننده‌ای نبوده است.

اینجا برای داور کلت می کشند

بازی گسترش فولاد نوین و شهرداری زنجان مملو بود از اتفاق‌های حاشیه‌ای که سرآمد آنها حمله بازیکنان شهرداری به داور و ضرب و شتم او بود. در این بازی که در زنجان و به میزبانی شهرداری برگزار شد یک چهره مشهور روی نیمکت گسترش فولادنوین به عنوان سرمربی حاضر و شاهد تمام ماجراها بود.

مهدی پاشازاده در مقام سرمربی گسترش فولادنوین در این باره می گوید: «در دقیقه ۸۰ این بازی داور به درستی یکی از بازیکنان شهرداری را اخراج کرد اما بازیکن حریف پس از اخراج به سینه داور کوبید تا حاشیه‌ها آغاز شود. پس از این ماجرا ما گل مساوی را زدیم اما به محض به صدا در آمدن سوت پایان بازی همه بازیکنان اصلی و ذخیره شهرداری روی سر داور ریختند و او را مورد ضرب و شتم قرار دادند. بلافاصله دکتر تیممان را فرستادم تا داور را تحت مداوا قرار دهد. صورت داور پر از خون شده بود و دکتر به من گفت که به نظر پرده چشم او پاره شده است.»

پاشازاده در ادامه پرده از اتفاقات عجیبی برمی‌دارد که در لیگ دو رخ می‌دهد: «چند هفته پیش با سایپای شمال در قائمشهر بازی داشتیم. زمین بازی واقعا بدتر از باتلاق بود. خودم که در گذشته و دوران بی زمینی بازی می کردم هرگز در چنین زمینی بازی نکرده بودم. در اواسط بازی پای بازیکن جوان ما تا مچ توی زمین رفت و به همین دلیل رباط صلیبی‌اش پاره شد. در لیگ دو اتفاق‌هایی از این دست زیاد رخ می‌دهد. در این سطح از بازیها شنیده ام حتی برای داوران کلت هم می کشند چه برسد به کتک زدن آنها.»

یک ایرانی رئیس فدراسیون اتریش

رضا زاده‌محمد به عنوان رئیس فدراسیون تکواندو اتریش انتخاب شد وی که دارای دکترای اقتصاد است و پیش از این به عنوان رئیس کمیته فنی فدراسیون اتریش و عضو کمیته فنی اتحادیه تکواندو اروپا بوده است، به سمت ریاست فدراسیون اتریش برگزیده شد.

زاده‌محمد یکی از اساتید بنام اتریش و بیش از ۲۵ سال است که مقیم این کشور بوده است. او تکواندوکاران بسیاری را نیز به جامعه ورزش معرفی کرده است.

هدایتی: اندازه یک فدراسیون خرج کردم اما هیچ سودی نداشت

در نشست هیات رییسه سازمان لیگ با باشگاه‌ها زمانی که کفاشیان قصد داشت این نشست را ترک کند و به جای دیگری برود ناگهان با این صحبت هدایتی مواجه شد که به او گفت اگر رییس فدراسیون حرف‌های ما را گوش نکند پس ما درد دل‌هایمان را به چه کسی بگوییم.

مالک باشگاه استیل آذین پس از آنکه کفاشیان دوباره در صندلی خود مستقر شد خطاب به او گفت: «ما باید مشکلات فوتبال‌مان را خودمان حل کنیم. در فوتبالی که دم از خصوصی سازی می‌زنیم و ادعا می کنیم که حرفه‌ای شده است، مشکلات زیادی وجود دارد. من در باشگاه خودم رقمی نزدیک به بودجه یک سال فدراسیون کشورم را خرج تیمم کردم اما می‌بینید که هیچ سودی نداشته است. تنها ۲۵۰ میلیون تومان به شبکه ۵ داده‌ام که بازی‌هایم را پخش کند. در حالی که آن‌ها باید به من پول بدهند تا بازی‌ها را پخش کنند.»

هدایتی ادامه داد: «به من بگویید که با چه کسی باید صحبت کنم که تیمی که ۱۰ ـ ۱۵ میلیارد تومان در یک فصل خرج کرده، باید اینگونه باشد که همه منتظرند به دسته یک سقوط کند و یک تیم دولتی بیاید و جای آن را بگیرد؟ ما با تمام احترامی که برای تیم مردمی تراکتورسازی قائل هستم اما باید بگویم در حالی که به باشگاه ما که یک باشگاه تهرانی هستیم در شهرمان به سختی زمین می‌دهند به تراکتورسازی به راحتی استادیوم می‌دهند. آخر به من بگویید که در فوتبال اروپا هم این گونه است؟ آیا در فوتبال اروپا با یک باشگاه خصوصی این گونه برخورد می کنند؟ آیا ما باید باشگاه خصوصی‌مان را تحویل بگیریم یا بر سر آن بزنیم؟ ما چه اقدامی برای خصوصی سازی باشگاه‌های دولتی انجام داده‌ایم؟ چرا هیچ کس توجه نمی کند که استیل آذین در حال انجام چه کاری است؟ ما فقط سالی ۸۰۰ میلیون تومان برای زمین تمرین می‌دهیم. رییس فدراسیون باید از من حمایت کند نه اینکه من خودم بروم با رییس سازمان تربیت بدنی صحبت کنم.»

استفاده رونالدو از پوشک

مدت زیادی از اعلام کناره گیری رونالدو از فوتبال نمی گذرد ولی هم بازیها و مربیان او شروع به بیان خاطرات تلخ و شیرین شان از این مهاجم مستعد اما بی جنبه برزیلی کرده اند.

از جمله این مربیان واندرلی لوکزامبورگو است که در گفتگویی با روزنامه نیویورک دیلی نیوز به خاطره‌ای شنیدنی پرداخته است. او در هشتمین دوره مسابقات کوپا آمریکا در سال ۱۹۹۹ مربی برزیل بود و با برزیل برای ششمین بار قهرمان این مسابقات شد. او به این روزنامه زرد آمریکایی گفت: رونالدو اضافه وزن زیادی داشت و ما از هر شیوه‌ای برای کاهش وزن او استفاده می کردیم. دکتر تیم به او دارویی به نام زنیال می‌داد که موثر بود اما فعالیت کلیه‌های او را افزایش داده بود و ما برای اینکه در میانه‌های بازی مشکلی برای او پیش نیاید او را ناچار کردیم تا از پوشک استفاده کرده و با خیال راحت بازی کند. طبیعی بود که او در حین بازی راحت نباشد اما حتی با این پوشک‌ها هم او ۵ گل به ثمر رساند و در کنار ریوالدو جام را برای برزیل به همراه آوردند.

سفر پرملال

بقیه از صفحه ۳۱

فرمان ایست داد. مرد در حالیکه ماشین را به کنار جاده هدایت می کرد رو به زن گفت: موهاتو بپوشون خانم!

زن تابی به چشمان ریمل زده اش داد و با بی میلی روسری اش را روی سرش انداخت. مرد از ماشین خارج شد و پسرک برگشت و رد پدر را گرفت. همین که افسر را دید با همان صدای تند و تیزش شروع به خواندن کرد:

–«شبها که ما می خوابیم آقا پُلیسه بیداره ـ
ما خواب خوش میبینیم اون دنبال شکاره...»

افسر مدارک را دید و برگه جریمه را به دست راننده داد. مرد مثل برج زهرمار برگه جریمه را از شیشه داخل ماشین پرت کرد و وقتی می نشست گفت: « کمربندِ تو نبستی، جریمه شدم!»

زن روی خود را برگرداند و مرد فرمان را چرخاند. حالا سگ سیاهی که دورتر، از کنار جاده می‌رفت به مقابل ماشین در طرف راست جاده رسیده بود. همین که پسرک خواست لای صندلیها بخزد و شیرین زبانی کند پدربزرگ گفت : «بیا بابا، بیا... هاپو ببین...»

پسرک با شنیدن اسم «هاپو»، پارس کنان روی پای پدربزرگ جست زد و به سگی که دور میشد نگاه کرد. بعد همانطور که چشم از سگ بر نمی‌داشت فریاد زد: «بابابزرگ قلابٍ بگیر. زود باش!»

پدر بزرگ فوراً» پنجه ها را در هم کرد و او با پای کوچکش به انگشتان قلاب شده پیرمرد فشار آورد. و همچنان که بالا و پایین می کرد آنقدر به سگ زُل زد تا حیوان به نقطه ای سیاه تبدیل شد.

دقایق بعد به سکوت گذشت. ماشین جاده را می پیمود و اندکی از ابرهای تیره کاسته شده بود. پیرمرد چشمهایش را بسته و به شیشه تکیه داده بود، با خود فکر کرد: عجب! مجتبی نشسته، آروم گرفته...»

اما همان لحظه متوجه دستی شد که روی دوشش خورد. همینکه برگشت، نوه‌اش را دید، دستش را جلوی دهان گرفته و با رنگ و روی زرد به او فهماند که مشکلی پیش آمده. پیرمرد فهمید که حال بچه از پر خوری به هم خورده و از آنجاییکه فرصتی نداشت فوراً کیسه دارو را خالی کرد و زیر دهان او گرفت. آب تکه ای و استفراغ از دهان پسرک به درون کیسه سرازیر شد. بوی ترشیدگی در ماشین پیچید. مادر برگشت ونُچ نُچ کنان به بچه نگاه کرد که به خود فشار می آوردو خم شده توی کیسه پلاستیک عق می زد. بعد هم بیحال و بیهوش روی پای پدربزرگ افتاد درحالیکه کنار لبش آب دهان کشدارش دیده میشد. رنگ به رو نداشت و حلقه تیره ای دور چشمانش افتاده بود. پدربزرگ بلوز آلوده او را از تنش بیرون آورد و لب‌های او را پاک کرد بعد کت خود را روی او کشید و سرنم دارش را در بغل گرفت.

هر دو تازه خوابیده بودند که ماشین وارد حیاط بزرگ خانه مادربزرگ شد با بوی بادمجان کبابی خدیجه دل پیرمرد، ضعف رفت و لبخند زد.

پاپیچ

بقیه از صفحه ۳۳

بمیری... ناکس همچین قشنگ فارسی حرف میزد که انگار بچه ناف دروازه دولابه!»

منصور بالاخره طاقت نیاورد و گفت: «بابا تو دیگه آخر خالی‌بندهای عالمی... همه به ما آبادانیها میگن بلوف‌زن... ولی تو دیگه دست ما رو از پشت بستی منوچهر...

منوچ رو ترش کرد و خواست جوابی بدهد که دید امیرعلی از حمام زد بیرون، پس از جا برخاست و گفت: جمالتون رو عشق است بابا... منوچ و خالی‌بندی...؟ حیف که الان وقت ندارم... وگرنه حال جفتتون رو می گرفتم...

و بعد از دکه زد بیرون و سایه به سایه امیرعلی راه افتاد.

***

شب تمام شده و «شب تر» شده بود که منوچهر حیران و مبهوت توی کوچه‌ها قدم می‌زد. پای رفتن به خانه مرشد را نداشت: «برم و به آق قدیر بگم چی؟» بگم امیرعلی خاطرخواه کسی شده که داداشش تشنه به خونته؟ بگم داداش پهلوون قدیر، جلوی در «خیاطخونه» دست آبجی سلیم رو گرفت و دل دادن به همدیگه و توی « کوچه باغی»های طرشت شونه به شونه هم راه می‌رفتند؟ یا بهش بگم؛ قدیرخان، امیرعلی امشب توی کافه کریستال، کنج به کنج سلیم نشسته بود و راه به راه به سلامتی همدیگه استکان خالی می کردن؟ ای تف به این روزگار که انگاری مردونگی رو خورده و نالوطیگری رو پس داده! بابا تو دیگه چه نالوطی هستی امیرعلی؟ نه به اون که واسه خاطر داداشت از اونطرف کره زمین راه می‌افتی میای تهرون و توی قهوه‌خونه، سلیم و دارودسته‌اش رو لجن مال میکنی... نه به حالا که داداشت رو به دو تا استکان سلیم میفروشی؟»

منوچ اینها را با خود «واگویه» می کرد و بی‌هدف در کوچه‌ها قدم می‌زد و خودش هم نفهمید چرا و چگونه روبروی خانه «پهلوون اکبر» سر درآورد؟

این را می‌دانست که با پهلوون حرفی نخواهد داشت؟ اما پری چطور؟ شاید او تنها کسی بود که می‌توانست به منوچهر بگوید که این درد سینه‌سوز را چگونه به قدیر منتقل کند؟

لحظه‌ای اندیشید و سپس ریگ کوچکی را برداشت و به پنجره اتاق پری کوبید و...

ده دقیقه بعد، موقعی که پری همه قصه را از زبان منوچهر شنید، فقط یک فکر درسر داشت؛ «باید ببینم حرف توران چیه؟»

آنچه را آن شب پری به توران گفت، آینده را رقم زد...

«ادامه دارد»

اوین

بقیه از صفحه ۲۳

نداشت. حدود یک ساعت بعد موقعی که می خواستیم بخوابیم، او و شوهرخواهرم با هم درگیر شدند. بحث سر این بود که مردها یک سمت و زن‌ها سمت دیگر بخوابند، اما شوهرم که دچار توهم شده بود می گفت نه! هر کس با خانواده‌اش باشد. اصلاً سر در نمی آوردم چرا شوهرم بی جهت بحث می کند! در همان حال نمی دانم او چاقوی آشپزخانه را از کجا آورد که به شوهر خواهرم حمله کرد. اصلاً فرصت نشد آنها را از هم جدا کنیم چرا که قبل از آنکه بفهمیم چه شده شوهر خواهرم خونین و مالین به زمین افتاد. خواهرزاده‌ام شوهرم را به گوشه‌ای پرت کرد تا نتواند باز هم چاقو بزند. خواهرم دوید تا با روسری جلو خونریزی را بگیرد. یکی به اورژانس زنگ زد. همه ما درگیر شوهرخواهرم بودیم که شوهرم فرار کرد. همسایه‌ها که متوجه فرار او شدند فریاد زدند او را بگیرید، بگیرید... شوهرم چاقویی را که به دست داشت پرت کرد اما نتوانست فرار کند. اورژانس که آمد، شوهرخواهرم مرده بود. بعد هم پلیس آمد و شوهرم را برد. چاقو را هم روز بعد پیدا کردند. بعد از این قضیه زندگی من نابود شد. از اول هم که زندگی نبود اما بهتر از سرگردانی و آوارگی بود. من نمی توانستم تنها در خانه شوهرم باشم. پس برگشتم خانه پدرم. نمی خواستم طلاق بگیرم. می دانستم شوهرم مقصر نبوده، آنها نباید به او مشروب می‌دادند. یا حداقل من نباید می گذاشتم بخورد. اما حقیقتش آنقدر از دست او ناراحت بودم که بدم نمی آمد کمی سر به سرش بگذارند. در واقع از تمسخر و تحقیر او لذت می‌بردم. احساس می کردم تلافی مرا در می آورند. اما می‌دانم اشتباه کردم. اما بعد از زندان رفتن او، راستش من احساس آزادی می کردم. دیگر کسی نبود که مرتب بگوید «بکن» «نکن» به همین خاطر آن روز هم وقتی برای خرید از خانه بیرون زدم هم لباسم نامناسب بود و هم آرایش‌ام و هم حجابم. وقتی پدرم به خانه برگشت و متوجه شد من نیستم، بلافاصله با من تماس گرفت و گفت زود به خانه برگردم. سوار یک مسافرکش شخصی شدم. اما وقتی خواستم پیاده شوم هم من و هم راننده دستگیر شدیم. راننده همان موقع گفت که مرا به عنوان مسافر سوار کرده و اولین بار است مرا می‌بیند. اما من که به خاطر بدحجابی‌ام با مأمور درگیر شده بودم، روانه زندان شدم و تا رضایت مأمور رانگیرم در زندان هستم.

این هم اول و آخر زندگی من بود. این روزها خیلی به زندگی‌ام فکر می کنم. به این نتیجه رسیده‌ام که اگر تا قبل از ازدواجم را خانواده‌ام خراب کردند، اما از ازدواجم به بعد را خودم با دست‌های خودم خراب کردم. اگر من سعی می کردم رفتاری در شأن یک زن داشته باشم الان نه شوهرم قاتل بود و نه خودم یک آدم مسأله‌دار! اینجا می‌خواهم خوب بودن را تمرین کنم اما خیلی سخت است. باید پا روی خیلی چیزها گذاشت و من نمی‌دانم می‌توانم یا نه؟!

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شما گنجینه‌ای از عشق، صفا و صمیمیت را در خود دارید پس از مسایلی که باعث بروز انرژی منفی می‌شود دوری جویید تا ناخواسته با آنها دست به گریبان نشوید. سرعت بخشش خود را بالا ببرید و زود تصمیم نگیرید و بدانید که نباید منتظر فرصت در آینده باشید چرا که فرصت شما هم اکنون است و لحظه دیگر این قدرت و هنر تضمین نمی‌شود. پس خودتان را سردرگم نکنید تا بتوانید رویدادهای زندگیتان را با اقتدار و تکیه بر راه‌های حکیمانه پیش ببرید که هدف اصلی شما همین است.

اردیبهشت

فکر می کنید که به شادی عمیق و درونی احتیاج دارید، در حالیکه آرامش وجدان بزرگترین ثروت دنیاست که شما آن را دارید و هیچ وقت از پذیرفتن حقیقت ترسی به دل راه نمی‌دهید و در عین حال پناهگاه امنی دارید. کسب و کارتان در لوای برکت الهی پیش می‌رود. پس به ندای درونتان اعتماد داشته باشید و کمبود وقت‌تان را با مدیریت زمان حل کنید، نه با حرص خوردن و ناراحتی. دوست نازنینم! درست است که از هیچ کس جز خدا پیروی نمی کنید و از نکات مثبت غافل نمی‌شوید، ولی نباید در مقابل پذیرفتن اشتباهاتتان مقاومت کنید که خطا رفع شدنی‌ست نه نشدنی!

خرداد

در مسیری قرار گرفته‌اید که نگاهتان پر از رضایت است و هدفتان مشخص. توان خوبی دارید و در این اصلاً جای نگرانی نیست و در این روزها اگر کمی هوشمندی به خرج دهید به راحتی می‌توانید نکات مبهم و سوال‌های موجود را بر طرف سازید و بدین منظور اگر احتیاج به همفکری داشتید کوتاهی نکنید و شرایط را برای اینکار مهیا سازید. لازم است که در این هفته بیشتر روی مسؤولیت خود تمرکز داشته باشید و به خوبی نیازهای مورد نظرتان را شناسایی کنید و از فرافکنی و تکیه بر توجیه بپرهیزید و در هر شرایطی واکنش درست و منطقی را برای خود یک اصل بدانید.

تیر

بسیار عاقل‌اید و دلسوز ولی درعین حال لجوج و یک‌دنده می‌اندیشید و برای توجیه کارتان بی‌حوصله بودن را به میان می‌آورید در حالی که باید منطقی به موضوع نگاه کنید و مراقب باشید غافلگیر نشوید. مصلحت فقط به نتیجه رساندن خواسته‌های خود نیست بلکه باید رضایت خدا را هم در نظر بگیرید و با توجه به آن از خواسته‌های خود صرف نظر کنید. دوست نازنینم! عقل حکم می کند که در برنامه‌ریزی‌تان بازنگری داشته باشید و تلاش کنید که به چیزی بیهوده دلبسته نشوید که شأن و ارزش با چنین مقیاس‌هایی تغییر می کند و در پایان امیدوارم از شرایط موجود نهایت استفاده را ببرید که در نقطه تعیین کننده‌ای ایستاده‌اید.

مرداد

خوشحالم که بگویم بسیار دانا هستید و دوست دارید که در انتخابهایتان بهترین باشید و در این روزها که مجبورید تصمیم تعیین کننده‌ای بگیرید امیدوارم تکیه گاه خود را منطق قرار دهید و فقط طبق دلخواهتان پیش نروید.

خودتان را با شرایط جدید سازگار کنید، چون راه دیگری برای بهبود بخشیدن به اوضاع نیست و امیدوارم تعهدی را که داده‌اید فراموش نکنید و از شادی‌های کاذب دور باشید و بدانید که روزهای گرم و دلپذیری را پیش‌رو دارید، به گونه‌ای که لحظه‌های زندگیتان پر از قشنگی است اگر که با «او» هماهنگ باشید.

شهریور

طرز فکر شما با دیگران متفاوت است و صداقت در رفتار و برخوردتان توجه هر کسی را جلب می کند و پاداش این روزهای شما رهایی از گذشته است که این خود عالی‌ترین رخداد را به همراه می‌آورد، پس زود تسلیم نشوید و با اعتماد به آینده‌ای سرشار از اعتماد و فراوانی نعمت قدم بردارید، چون رویایی در سر دارید که با هیچ مقیاسی قابل دسترس نیست به جز عشق و برای همین است که به طرز شگفت‌انگیزی تحمل شرایط ناخوشایند را دارید، پس به گونه‌ای عمل کنید تا انتخاب با شما باشد نه شرایط.

مهر

انرژی زیادی را از دست داده‌اید و قبول دارم که ناخواسته درگیر موضوعی شده‌اید، ولی می‌توانید با رفتار معقول و عشق به اطرافیان ماجرا را حل و فصل کنید. فردی را از خود دور کرده‌اید که امید دارم تکیه بر غرور نکرده باشید و انتظار می‌رود درگیر ظواهر نشوید. پس از بایگانی ذهنتان کمک بگیرید تا بدانید که در کنار جمع خانواده امنیت خواهید داشت. دوست خوبم! به جای گوشه‌گیری و غصه خوردن بیهوده، قدم بیرون بگذارید و جسم خود را میهمان شادی و شعف خداوند کنید تا از این راه به آرامش خود دست یابید و کنترل شرایط را به دست بگیرید.

آبان

این کم افتخاری نیست که در مورد شما باید بگویم کارتان با اینکه سخت است، ولی آن را دوست دارید و لذت لازم را می‌برید و اگر صبر داشته باشید می‌دانید که می‌توانید به آرامش برسید، پس نظم بیشتری بر زندگی و امورتان حاکم سازید و به غرورتان اعتماد نکنید و به جای آن اراده خود را تقویت کنید که در زندگی هر چقدر هم در راه رفع مشکلات قدم بردارید ضرر نکرده‌اید. گذشته از اینکه طی این روزها می‌توانید یک سری از قوانین زندگیتان را جابه‌جا کنید و عادت‌های غلط را از خود دور سازید و شرایط را برای ابراز عقیده‌های درونی و تفکر مهیا کنید و این تئوری بزرگ زندگی را عملی کنید.

آذر

قبول دارم که فشار زیادی را تحمل کرده‌اید و به همین خاطر است که امروز احساس سبک‌بالی می کنید و امیدوارم طوری عمل کنید که راه رفته را بازنگردید و با وجود سر مستی امروز تا آخرین لحظه از آن مراقبت کنید و به فکر دستیابی به راه حل‌های جدید و پشت سر گذاشتن موانع جدیدتر باشید و در این صورت است که هیچ چیزی نمی‌تواند به روح بلندتان خدشه وارد سازد.

در ضمن این را نیز باید یادآور شوم که نخواهید با یک دست چند هندوانه را بلند کنید و چند کار را با هم انجام دهید چون شما ثابت کرده‌اید که وقتی با فراغ بال به موضوعی می‌اندیشید کارتان خطا ندارد!

دی

قابل ذکر و تحسین است که شما برای همگان احترام قائلید و صداقت با ارزش‌ترین سلاح شماست. شایستگی‌های زیادی دارید و در این روزها به یک تعادل رفتاری و اخلاقی خوبی رسیده‌اید که تمامی این مسائل را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهند و رضایت‌تان را فراهم خواهند کرد. دوست نازنینم! در این روزها نباید خود را در شرایط خطای فکری قرار دهید و از انباشتن کارها به روی هم دوری جویید و هیچ کاری را به تأخیر نیندازید و اجازه ندهید که فکر دیگران برای شما تعیین کننده باشد هرچند می‌دانم که آنها را خوب بررسی و تجزیه و تحلیل می کنید.

بهمن

قابل احترام و اعتماد هستید و آرامش خاصی در وجودتان موج می‌زند و در این هفته فرصت استثنایی را پیش‌رو دارید تا به نحو احسن تفکر خود را پیش ببرید و خلا موجود را برای همیشه پر کنید. به نوعی همکاری ارزشمند دعوت می‌شوید که البته قبل از تصمیم گیری باید تمامی جوانب آن را در نظر بگیرید که غیر از سود مال رضایت خداوندی را هم همراه داشته باشید. از قضاوت لحظه‌ای دوری کنید تا بتوانید منحصر به فرد بودن خود را حفظ کنید و بدانید که یک شبه راه صد ساله را رفتن، برگشتن هم دارد!

اسفند

یقین داشته باشید که همه چیز برای مدتی آرام می‌شود اما سرعت حرکت‌شان کم می‌شود، پس شما نیز از هوشتان استفاده کنید تا بتوانید سنگینی بار دلخوری و کینه را از خود دور سازید. دوست خوبم! ببخشید تا بتوانید اختلافی را که وجود دارد بر طرف سازید، ولی حق و حقوقتان را نباید نادیده بگیرید و برایش تا آخرین نفس بجنگید و نداشته‌هایتان را فقط با خودتان مقایسه کنید و بی‌جهت با بهانه خستگی‌های جسمی و روحی خطاهای‌تان را توجیه نکنید که شما استعداد دارید اما تلاش بیشتری را باید به کار بندید.

به ارزش نگاه دوست زمانی پی می‌بری که در بند دشمنان باشی ● اردبزرگ

باریکتر از مو

چیزهای کوچک زندگی

بعد از حادثه یازدهم سپتامبر که منجر به فروریختن برج‌های دوقلوی معروف آمریکا شد یک شرکت از بازماندگان شرکت‌های دیگری که افرادش از این حادثه جان سالم به در برده بودند خواست تا از فضای در دسترس شرکت آنها استفاده کنند.

در صبح روز ملاقات مدیر واحد امنیت داستان زنده ماندن این افراد را برای بقیه نقل کرد و همه این داستان‌ها در یک چیز مشترک بودند و آن اتفاقات کوچک بود. مدیر شرکت آن روز نتوانست به برج برسد چرا که روز اول کودکستان پسرش بود و باید شخصا در کودکستان حضور می‌یافت. همکار دیگر زنده ماند چون نوبت او بود که برای بقیه شیرینی دونات بخرد. یکی از خانم‌ها دیرش شد چون ساعت زنگدارش سر وقت زنگ نزد. یکی دیگر نتوانست به اتوبوس برسد. یکی دیگر غذا روی لباسش ریخته بود و به خاطر تعویض لباسش تاخیر کرد.

اتومبیل یکی دیگر روشن نشده بود. یکی دیگر درست موقع خروج از منزل به خاطر زنگ تلفن مجبور شده بود برگردد. یکی دیگر تاخیر بچه‌اش باعث شده بود که نتواند سر وقت حاضر شود. یکی دیگر تاکسی گیرش نیامده بود. و یکی که مرا تحت تاثیر قرار داده بود کسی بود که آن روز صبح یک جفت کفش نو خریده بود و با وسایل مختلف سعی کرد به موقع سر کار حاضر شود. اما قبل از اینکه به برج‌ها برسد روی پایش تاول زده بود و به همین خاطر کنار یک دراگ استور ایستاد تا یک چسب زخم بخرد و به همین خاطر زنده ماند!

به همین خاطر هر وقت، در ترافیک گیر می‌افتم، آسانسوری را از دست می‌دهم، مجبورم برگردم تا تلفنی را جواب دهم، و همه چیزهای کوچکی که آزارم می‌دهد، با خودم فکر می‌کنم که خدا می‌خواهد در این لحظه من زنده بمانم.

دفعه بعد هم که شما حس کردید صبح‌تان خوب شروع نشده است، بچه‌ها در لباس پوشیدن تاخیر دارند، نمی‌توانید کلید ماشین را پیدا کنید، با چراغ قرمز روبرو می‌شوید، عصبانی یا افسرده نشوید، بدانید که خدا مشغول مواظبت از شماست...

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

کشاورز و بزغاله‌اش

روزی کشاورزی بود که دلش به بزغاله‌اش خوش بود. هروقت گمش می‌کرد، «نی لبک» می‌زد وبزغاله باصدای «نی لبک» پیدایش می‌شد.

یک روز صبح وقتی کشاورز بیدار شد، دید بزغاله اش نیست. هرچه چشم انداخت او را نیافت. «نی لبک» رابرداشت و توی مزرعه راه افتاد. «نی لبک» زد، بزغاله صدای «نی لبک» را نشنید و نیامد.

پیرمرد دلواپس شد. سراسر مزرعه را گشت. همه جور صدایی بود جز صدای بع بع بزغاله. همه صداها آزارش می‌داد، سر به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا کاری کن که جز بع بع بزغاله‌ام هیچ صدایی را نشنوم.»

ناگهان دید از «نی لبک» صدای بزغاله می آید؛ هر چه بیشتر در «نی لبک» دمید بزغاله‌ی توی «نی لبک» بیشتر بع بع کرد. پیرمرد «نی لبک» نزد و دنبال بزغاله گشت و گوش داد. دید گاوش صدای بزغاله می کند، الاغش بع بع می کند، گنجشک‌ها و کلاغ‌ها و قورباغه صدای بزغاله می کردند، باد توی شاخه درخت‌ها می‌پیچید و برگها صدای بزغاله می کردند. هر صدایی صدای بزغاله شد و از خود بزغاله خبری نبود.

فکر کرد مشکل از گوش‌هایش است، گوش‌هایش را مالید و بزغاله را صدا کرد، خودش هم صدای بزغاله داد؛ پیرمرد به دنبال بزغاله راه افتاد و از مزرعه بیرون رفت. توی راه «نی لبک» زد، باز هم از «نی لبکش» صدای بزغاله آمد. خسته شد و رو کرد به آسمان و گفت: «نمی‌خواهم، رهایم کن!» و «نی لبک» زد، کم کم صدای بزغاله ته کشید. به مزرعه بر گشت و گوش داد؛ دید کلاغ قارقار می کند، الاغ عرعر، گاو ما ما و گنجشک جیک جیک. دنیا از صداهای جور واجور زیبا شد. هر کس و هر چیز صدای خودش را داشت. پیرمرد «نی لبک» زد. بزغاله که گوشه طویله زیر پالان الاغ، خواب بود، با صدای «نی لبک» بیدار شد. پیش پیرمرد آمد. بع بع کرد.

اگر بخواهیم که همیشه دنیا را از یک پنجره بنگریم، آنقدر که دیگر وجود پنجره را مهم و حیاتی بدانیم نه بیرون آن را، قطعاً فرصت‌های زیادی را برای لذت بردن از جهان بزرگ و رنگارنگ خلقت از خود گرفته ایم؛ جهانی که پر است از چیزهایی که ما گاهی دوستشان داریم، گاهی نه. چیزهایی که شاید هیچ وقت ندیدیمشان. پس به جای آنکه از گم شدن متعلقات خود بترسیم و زندگی بدون آن را برای خود رسیدن به آخر خط تلقی کنیم، خوب است وقت و انرژی خود را صرف بیشتر آموختن و لذت بردن کنیم. خوب است در قفس اندیشه مان را باز کنیم تا برود هوایی بخورد و نفسی تازه کند.

شکوفه های زندگی

تولدت مبارک
سارا ایمانی

عرفان دین پرست

زهرا گل محمدی

مهدیه لاغرتبار

امیر محمد غلامی

احمد غلامی

تولدت مبارک
امیر مهدی علی آبادی

نیما مرادی

محمدرضا علی محمدی

بیتا آوارکی

اشکان میرزایی

محمدرضا آزاد

علی بیات

محمدرضا تنها

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

همسر مهربانم فهیمه جان! امروز خورشید درخشان تر است و آسمان آبی تر چون میلاد توست، ۱۹ اسفند تولدت مبارک. **همسرت سعید پورزند**

آرمان و آنیتاجان! تولد شما بهانه‌ایی شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشیم زیرا فصل خوشحالی فرشتگان، روز تولد شماست، تولدتان مبارک. **پدر و مادرت**

محمدجان! حضورت معنای زندگی و وجودت بهترین بهانه برای زیستن من است ۱۲ اسفند تولدت مبارک. **همسرت زیبا مرحمت ـ همدان**

همسر عزیزم! سالروز ازدواجمان را به تو و فرزند عزیزم فردین، از اعماق وجودم تبریک می گویم. **همسرت حسین فیاضی ـ نوغابی**

توحید جان سی و شش شاخه گل رز و گل محمدی تقدیمت می کنم و از صمیم قلب می گویم دوستت دارم ۲۷ اسفند تولدت مبارک.

همسرت فاطمه محمودی و فرزندانت محمد و نسرین یوسف زاده ـ مرند

الهام جان! تولدت میلاد تمام خوبی‌ها و زیباییهاست ۱۱ اسفند را به خاطر داشتن فرشته خوبی مثل تو گرامی می‌دارم، تولدت مبارک. **فریبا فتحعلی ـ تهران**

پرستو جان! همچون پرستو به سوی دشت عاشقی و وفاداری بال گشودی و از شراب وصال یار نوشیدی، زیارتت قبول، دوستت داریم. **داماد و نوه و فرزندانت**

حاج آقا علی خمسه‌ایی! با نوای خوش صلوات به استقبالتان می آیم، زیارتتان قبول. **خانواده گودرزوند و محمدامین و پریسا فخر**

زهرا جان! دنیا با همه وسعتش فقط یکی مثل تو دارد که خداوند آن را به من هدیه کرد، سالروز تولدت مبارک. **حمیدرضا قنبری ـ تهران**

خواهر عزیزمان فاطمه جان! نگاهت گرمتر از خورشید، دلت پاکتر از آسمان و صدایت گوش نوازتر از دریاست. سالروز تولدت مبارک.

سمیه، حمیدرضا، زهرا، سعیده، رایحه قنبری ـ تهران

امیر عزیزم! با هیچ بارانی رد پایت از قلبم پاک نمی‌شود ۱۳ اسفند اولین سالگرد ازدواجمان مبارک. **همسرت غزل آرام ـ تهران**

ستایش جان! روز تولد انسان‌ها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود چرا که فقط در قلب کسانی که به آنها عشق می‌ورزیم زندگی می کنیم.

دوستت وحیده طباطبایی ـ تبریز

فریبا جان! تا روزی که تو هستی دلم تنها نیست آرزو می کنم تا ابد در کنار هم زندگی قشنگی داشته باشیم ۱۰ اسفند تولدت مبارک.

همسرت سید مهدی حسنی ـ مریوان

عاطفه جان! ترانه صدای تو هیچ وقت نگذاشت که در تنهایی غرق شوم و من هم در شب تولدت بهترین‌ها را برایت آرزومندم. **همسرت سعید امینی ـ اصفهان**

عاطفه جان! ارزش بودنت را همیشه از اندیشه یک لحظه نبودنت می توان فهمید ۱۱ اسفند سالگرد دوستیمان مبارک. **نیلوفر موسوی**

مهران جان! به مناسبت دهم اسفند سالروز تولدت و نیز چهاردهم اسفند سالگرد یکی شدنمان هزار شاخه گل مریم تقدیمت می کنم. **همسرت سمیرا آستانی**

بابا علی! تو بهترین بابای دنیا هستی و من با تمام وجود دوستت دارم و به چنین پدری افتخار می کنم ۱۵ اسفند تولدت مبارک. **دخترت تینا سراجی ـ شاهین شهر**

مهین جان! نگاهت را قاب می گیرم در پس آن لبخند که به من شور و نشاط زندگی می‌بخشد ۱۳ اسفند تولدت مبارک. **همسرت اسماعیل سرمدی**

حسین جان! با شیرین‌ترین عشق، در کوتاهترین جمله روی لطیف‌ترین گل می‌نویسم دوستت دارم ۲ اسفند تولدت مبارک. **همسرت محبوبه مرادی ـ همدان**

می فرستم این پیامک را برای حمید گلم! او که صدها خصلت زیبا در اوست، با مرام و با صداقت، با ادب، ای پیامک خاک پایش را ببوس! تولدت مبارک.

همسرت زهرا ـ خمام

فرشته جان! امروز باشکوهترین روز هستی است روزی که آفریدگار ترا به جهان هستی هدیه داد تولدت مبارک، دوستت دارم. **برادرت، امیر نجومی ـ تبریز**

سمیه خانلری دانش آموز کلاس دوم ابتدایی

مدرسه شهید فرهادی

در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم مهدوی

ومدیر مدرسه سرکار خانم قاسمی

سیما خانلری دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی

مدرسه شهید فرهادی

در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم اسد پور

ومدیر مدرسه سرکار خانم قاسمی

بنیامین عباسی قسمی دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی

مدرسه امت(اپ۱)

در سال تحصیلی ۹۰-۸۹

با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم خلیفه

احمدرضا جان! نگاهت را قاب می گیرم در پس آن لبخند که به من شور و نشاط زندگی بخشیدی ۲۵ اسفند، تولدت مبارک. **نامزدت مینا ـ تبریز**

حسین جان! روزی که خداوند گلی مثل تو را به خانواده ما هدیه کرد، تبریک می گویم ۱۵ اسفند میلادت فرخنده باد. **خواهرانت طاهره و معصومه مرتضوی ـ قم**

دکتر جلال الدین نور محمد! از لطف شما در سلامتی و بهبودی همسر عزیزم تشکر می کنیم. خداوند شما و خانواده‌ات را در پناه خود محفوظ بدارد.

سید عیسی خانی ـ ارومیه

سعید جان! محبت را در پاکی نگاهت معنی کردم و صداقت را در وجود مهربانت ۷ فروردین تولدت مبارک. **همسرت مریم سیدالی و فرزندانت کسرا و سینا ـ یاسوج**

شیرین عزیزم! میلادت زیباترین هدیه الهی بود و ورودت به زندگیم بالاترین لطف الهی، عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک. **زهرا حسینی ـ مشهد**

محسن جان! تولدت را با تقدیم چند سبد گل رز تبریک می گویم، دوستت دارم، همیشه با من بمان. **نامزدت رعنا ذینالی**

ریحانه عزیزم! تو زیباترین و قشنگ ترین هدیه خداوند به من هستی، آرزوی بهترینها را برایت دارم. دوستت دارم تا ابد. **همسرت محسن رغبایی - قم**

آقا رضا محمدیان! شکفتن دو قلوهای عزیز، این شاخه گل های زیبا را به شما و همسر گرامیت تبریک می گویم. **خانواده خیرالله عظیمی - اصفهان**

امیر مهدی عزیزم! ۱۵ اسفند قشنگترین و خوش آوازترین صدایی که گوشمان را نوازش داد، صدای دلنشین تو و شگفتن تو گل شقایق درباغچه زندگی ما بود تولدت مبارک. **عمه‌ات الهام علی آبادی - بجنورد**

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

اولین موسسه ترمیم مو در ایران

زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا

تهران- خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم

تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۳۳ - ۸۸۸۰۰۳۸۰

یک ملی پوش ارمنی در شماره ۱۲۶۳ مجله از سال نو حرف می زند

نقاشی های شما

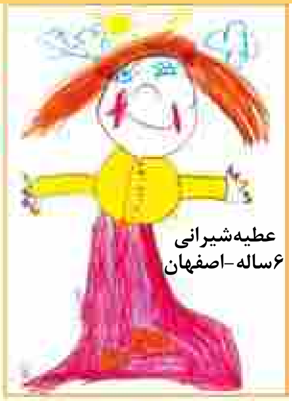
عطیه شیرانی
۶ساله-اصفهان

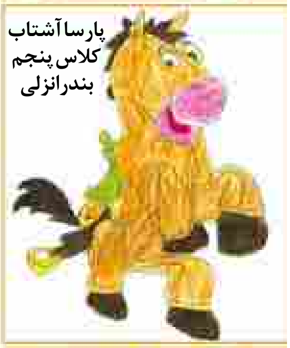
پارسا آشتاب
کلاس پنجم
بندرانزلی

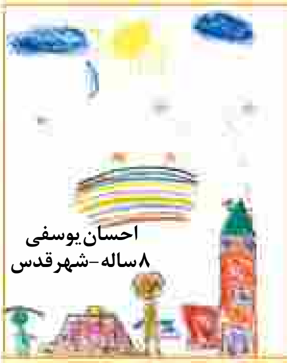
احسان یوسفی
۸ساله-شهرقدس

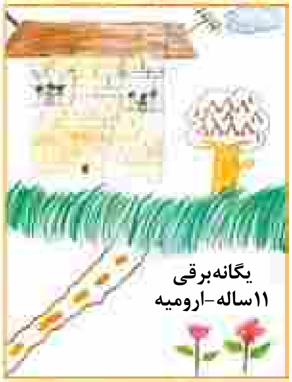
یگانه برقی
۱۱ساله-ارومیه

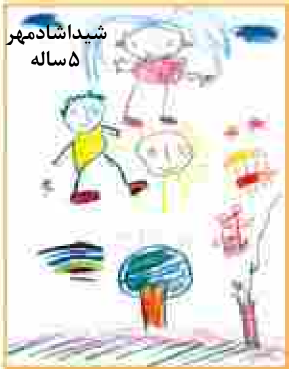
شیدا شادمهر
۵ساله

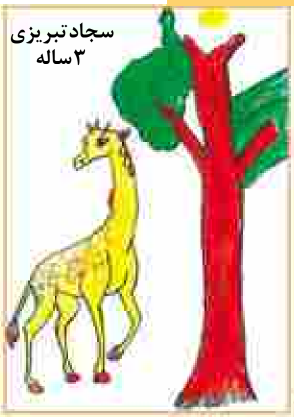
سجاد تبریزی
۳ساله

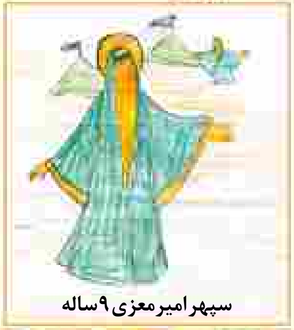
سپهر امیرمعزی ۹ساله

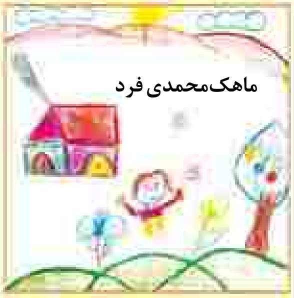
ماهک محمدی فرد

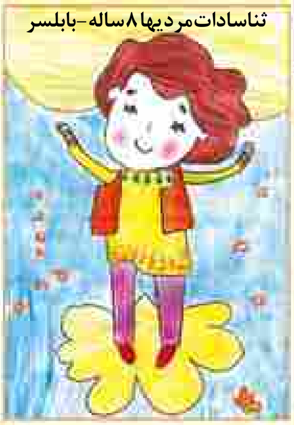
ثناسادات مردیها ۸ساله-بابلسر

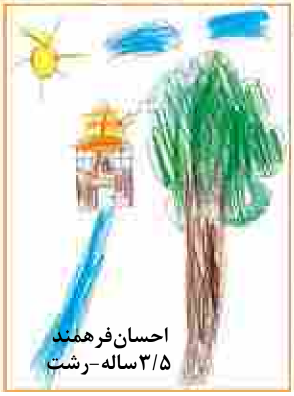
احسان فرهمند
۳/۵ساله-رشت

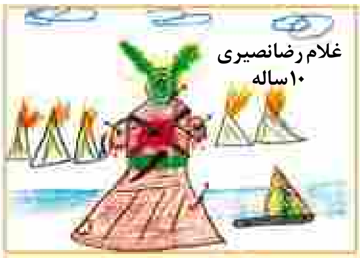
غلام رضانصیری
۱۰ساله

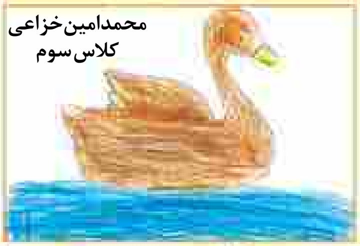
محمدامین خزاعی
کلاس سوم

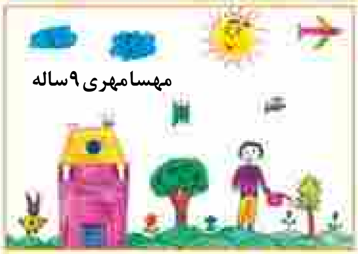
مهسا مهری ۹ساله

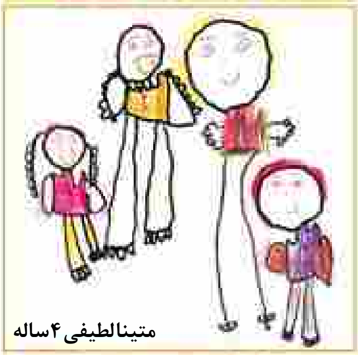
متینا لطیفی ۴ساله

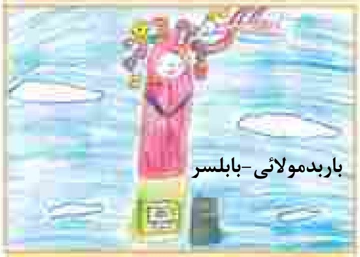
باربد مولائی-بابلسر

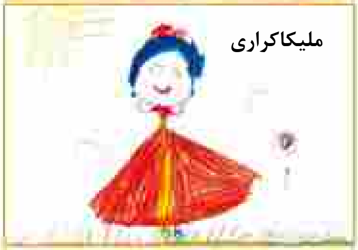
ملیکا کراری

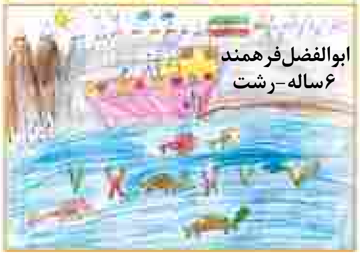
ابوالفضل فرهمند
۶ساله-رشت

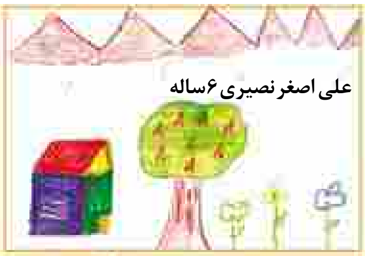
علی اصغر نصیری ۶ساله

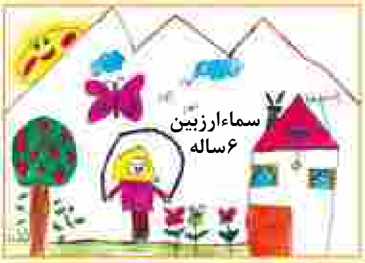
سماء ارزبین
۶ساله

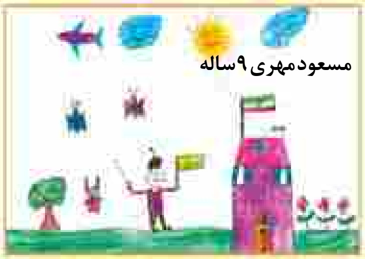
مسعود مهری ۹ساله

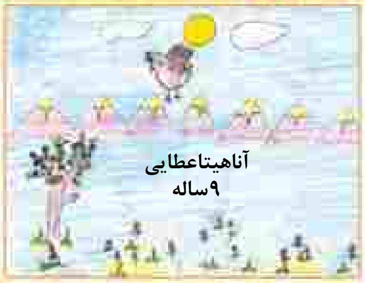
آناهیتا عطایی
۹ساله

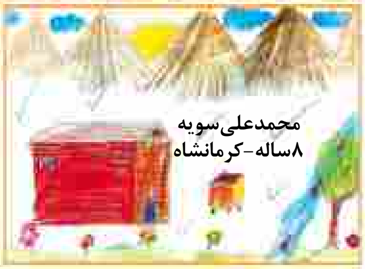
محمدعلی سویه
۸ساله-کرمانشاه

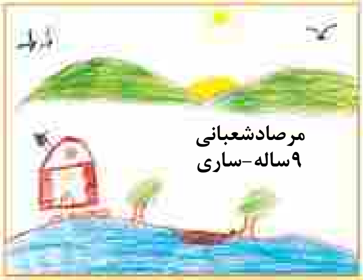
مرصاد شعبانی
۹ساله-ساری

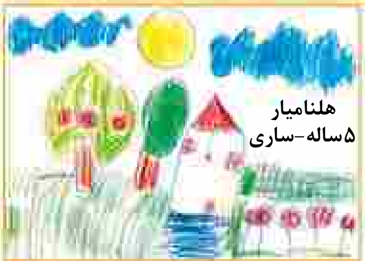
هلنا میار
۵ساله-ساری

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

مجموعه قدیمی؛ نیویورک - آمریکا، چهارشنبه ۱۶ فوریه: «مایکل گرین» آخرین قطعات این قطار را در نمایشگاه مجموعه اسباب بازی و قطارهای اسباب بازی می چیند. این مجموعه بزرگ و بسیار دیدنی، شامل بزرگترین و بارزترین اسباب بازی های آمریکایی و اروپایی است. این مجموعه بی نظیر به صورت قطعه قطعه و طی ۵۰ سال توسط صاحب مجموعه، «جری گرین» جمع آوری شده است.

هنرهای مردمی؛ لیورپول - انگلستان، سه شنبه ۱۵ فوریه: در هفته هنر، مردم لیورپول به صورت خودجوش ایده های هنری و ساخته های خود را در نقاط مختلف شهر به نمایش گذاشتند. ایده طرحهای آنها همگی از روی داستانهای این شهر است. در تصویر یکی از این طرحهای جالب به نام «دونده» را می بینید.

فریاد اعتراض؛ منامه - بحرین، چهارشنبه ۱۶ فوریه: معترضین در میدان مروارید شهر جمع شده اند و با شعار خشم خود را از دولت بحرین نشان دادند. این تظاهرات در منطقه شیعه نشین «ستره» اوج گرفت و مردم معترض خواستار ایجاد یک حکومت مشروطه واقعی و انتخاب نخست وزیر به جای پادشاه هستند.

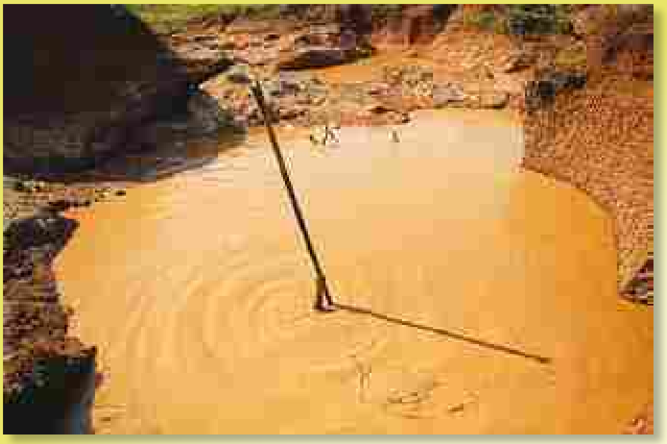

به دنبال طلا؛ پانومپا - تایلند، پنجشنبه ۱۷ فوریه: این مرد برای نصب یک پمپ برای خالی کردن گل در یکی از معادن طلا، اینچنین به زیر آب گل آلود رفته است. به طوری که تنها دستش از گل و لای بیرون مانده است. پیدا کردن طلا از میان خاکها و گلهای این معادن، حرف اول را در اشتغال مردم این منطقه می زند.

شادی لیمویی؛ منتون - فرانسه، پنجشنبه ۱۷ فوریه: این مرد مشغول تکمیل کردن این مجسمه بزرگ مصری است. اما تنها چیزی که در ساخت مجسمه استفاده می کند، میوه لیمو است! «جشن لیمو» که یکی از جشنهای جالب مردم فرانسه است، هر ساله از ۱۸ فوریه تا ۹ مارس ادامه دارد.

دفن کابوس؛ کینوکاوا - ژاپن، جمعه ۱۸ فوریه: کارگران در حالی که لباسهای مخصوص و حفاظتی به تن کرده اند، مرغ های مشکوک به بیماری را در اعماق گودال دفن می کنند. هفته گذشته یک مورد حتمی آنفلوانزای پرندگان در غرب ژاپن مشاهده شد.

کاشت مو

به صورت رایج با حدود ۱۰ تار مو در سانتی متر مربع
رضایت کامل هیچ کسی را فراهم نمی کند .

با ۳۰۰ تار مو در هر سانتی متر مربع

زیبایی واقعی خود را بدست آورید .

مراکز بین المللی ایوری

با ٤٠ سال سابقه درخشان در مهمترین نقاط دنیا چون پاریس ، نیویورک و بورلی هیلز و با بهره گیری از لابراتوارها و مراکز تحقیقاتی خود و رضایت هزاران هزار مراجعین برجسته بین المللی میوه تحقیقات و اختراعات خود را برای شما در ایران به ارمغان آورده و آمادگی پذیرش شما عزیزان را در محیطی ساکت و آرام اعلام می دارد .

قابل توجه کلیه کسانی که عمل کاشت را انجام داده اند :
هنوز هم دیر نیست و می توانید با استفاده از اختراعات منحصر بفرد مراکز ایوری زیبایی دلخواه خود را بدست آورید .

IVARI ایوری

PARIS,NEW YORK,BEVERLLY HILLS
پاریس ، نیو یورک ، بورلی هیلز

SINCE 1969
تاسیس ۱۳۴۸

IVARI
CREME SOIN CAPILLAIRE
SHAMPOOING FREQUENCE
SHAMPOOING DOUX
CAPILOFIL

تنوع محصولات ایوری در سال ۲۰۱۰ از یکصد فرمول اختصاصی تجاوز نمود .

محصولات ایوری حاصل بیش از چهل سال تجربه و تحقیق

به کلیه کسانی که چه در ایران و یا در خارج از کشور قصد کاشت و یا ترمیم موهای خود را دارند توصیه می نماید ، حداقل سه ماه قبل از هر اقدامی با متخصصین ما در اروپا ، آمریکا و یا ایران مشورت نمایند .

فرمولهای اختصاصی محصولات ایوری ، روشی مطمئن برای تقویت ریشه مو ، مژه ، ابرو

آدرس نمایندگی ایوری در تهران :
طبقه سوم پلاک ۴۳ ، نبش میدان محسنی در میرداماد
۲۲۲۲۲۹۱۵ - ۲۲۲۲۴۸۹۶ - ۲۲۲۲۵۴۲۴ - ۲۲۲۲۵۲۶۹

IVARI Europe head office:
26 Place Vendome
75001 Paris
Tel:33(1)42868200
Fax:33(1)42600933

www.ivari.com

IVARI USA head office:
145 South Rodeo Drive
Beverly Hills CA 90212
Tel:1(310)274 1515
Fax:1(310)274 7525